

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۷۴۲۸۲

کتاب

مؤلف

مترجم

شماره قفسه ۳۱۱۶

بازدید شد
۱۳۸۲

۳۱۱۹
۷۴۸۲



14

[illegible]

کرمنا



کسر متابعتی دم مفتوح و سر فراز ساخته و در اطراف ربع
مسکون و سپهر بوقلمون شکفت و اشعر کم فیها
علم دولت ایشان را برافراشته و رایات بارشاهان
را باندوده فرمان روایی باوج کیتی کیتی برسانید
و صفی تیغ صبح روشن ضمیر اعدا امثال و رجلا خانه شب
جلوه درو **نظم** کپی از حبیب صبح عالم آفرین **نظم** تاج زر
از دماق روز **نظم** کپی در جلد این قصه خفرا **نظم** برانداز و لقا
از روی غدرا **نظم** پیشش اندوه در رس معرفت کل
زاد راق کتاب بال بابل **نظم** در صنف آدم انبیا
ربیع دیشان و رسل معجزان برانگین مت **نظم** کرکشان
باویه منالات و نسب تنگن سداب جهانالت را
بها من هدایت و سر شیر عنایت و لالت نمودند و خن
ار سال رسل و انزال کتب متعاقب و متواصل گشت
تا افتاب رسالت علیا و علیا علیهم السلام و بطی طالع

و انور نبوت عظمی از مشرق اقم القرا شیارق گشت بقی
حضرت سید انبیا و سید اصفیا گذرانده و سراسیمه
رساننده از خیابان لاریبی نو پاوه چمن کائنات فرکارنامه
مکینات شتابت قصیده موجودات سلطان شکارگاه
مع الله مشرف به تشریف لیغفرک الله شجاع
ماکان محمد ابا احد من رجالکم و لکن
رسول الله مصطفی مکی قریشی قدسی
که در ورج خلیل شجره اسمعیل شرف دو دیار
لوی بن عبد الله عبد المطلب علیه السلام ندای جویای نزاری
کلمه انت نبیا اقم بین الماء والطين بگوشتش بگوشتش مقبل
خطه خاک و سنگان طلیقات افلاک رسانیده
زیر لودش تنزل زو فیان شور که از وی شست مایه
کسور روح شمع و ادانیا نکر زمار که زین شاد کوفه
چون تار بعکس از حکم میکردی درین کالج کلاب شیشه

رفتی باز در شاخ چند مقداری که در شب معراج خط
خبر از هزاره طارم خضر از در کرده خیاخ زیانست و عاقبت
بر حال گوشه نشینان خطایر قدس مهبط ساخت و ش
بازاری که زبان منزل ملک غنای غنیمت انعطاف داده
بار و یک بر طرف ساکنان خاک پروخت **نظم** بیکدم
او فرغ بر لودل بر اوج افریش ساخت منزل
و روی نهج مقررش بیایند از او افکند اطلال
لوشه خامه از کلک نیش نری سلطان جلال افریش
پیراهست میکند باقی و شست و نشی بر آن جز نام حق نکرده نشی
اللهم صل علی محمد و عترته و اهل بیته
سیم خطیب منبر سلوئی و دوارست مرثیه ناز و بی شرف
به تشریف سوره هل انت و محی طیب خطاب انامد نیه
العلم و علی بابها علیم القدری که پای غرت بر بالای
خاتم نبوت نهاده و دوش حضرت خاتم انبیا معراج اوده

تا طاق کعبه سدهم از لوت اضمام پاک نماید
و عالیقدری که افتاب عالم کتاب بشارت
فرمان و حجب اللغات از دوازده بار مغرب با ذکر وید تا اوستا
عصر قیام نماید **نظم** چو بر مهر نبوت خود تعلیم ده **نظم** بیا بذر دانش
اند قاف تو سین **نظم** اگر رکنه این معنی رسد کس **نظم** از معراج
کمالش این سخن بس **نظم** بسی عرش برین راقدر افزود
که تعلیم نبی یک شب و ران سود **نظم** که نشت از روش اودا
قبیله تاج **نظم** که بر دوش نبی او ساخت معراج **نظم** چو انکشت
هلال ساهی اودید **نظم** حکم اود و بار هشت در شید
دو لوت و انقار شفا فیاض **نظم** صف صغیر شکاف **نظم** چو مقدار
اغنی حضرت اسد الله الغالب که هر کجایه الوطالب **نظم** سیه بهشت
والارمین قطب فلک دین و صی رسول رب العالمین
امیر النحل و امام المتقین قاطع الشک و النفاق بجاس
المطرب و صاحب المیز بالاستحقاق شفیع محشر و منیر اب که تر

امیر المؤمنین امیر المومنین

امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام صلوات الله
و سلامه و علی کافه حضرت ائمه معصومین که دوستی
ایشان بموجب **قول** لا اسئلكم علیه اجرا فی
المود فی القربی اصل ایمان دین و اوطار ایشان
بشارت **اعطوا الله و اطعوا الرسول و اولی**
الامر منکم واجب و لازم بر جمیع مسلمین است صلوات الله
علیهم اجمعین ای یوم الدین اما بعد چنین گوید را اتم این حرف
که چون در بیمار عالم جوانی و اطفال ایام زندگانی کمترین رنج
و خوشترین اوقات حیات است **نظم** در جوانی و عشق بازی
و اسبق و عذر و عجبی در کیفیت احوال و سرگشتگی اندویش
زبان بهر اختلال و سرگشته اند و ابروه و خون جگر و کاسه
دل فروری خورم زیرا که در زمان پیشین طایفه از فضلا
و شعرا که از تکلم این شیوه می نمودند و مثال این اشتغال
میفرمودند و در مایه معنی بالاسن دهن و قادی سفته اند

به تقویت و تربیت ارباب دولت و بمساعدت اهل
سعاوت بود که بواسطه حسن جمع و خواطر فارغ سخنان
ابتدای می گشته اند **بیت** زمین بالا تر آن کین جنب گشتند
بباز دی کسان این لعل سفند **حکیم** درین جزو زمان
خصوص بده کرمان که او را از سخن از ک دی در دکان
نامرادی روی باز از مداشته باشد کسی بدین بی شاری
چون سخن تواند گفت که ام کو بر معنی تواند سفت **نظم**
چون خود پاسبان در کرمان زمینم **دگر** نام نرایی صد چینیتم
تر افلاسل بختان فرسوده جانم **که** در دوار لامان و له لامانم
مکودار لامان دار الما کین **متابع** بجز بی در گبین **که** دوی پیغم
از خود بی تواند **بزرگ** این و دیار زمین که اتر **منم** چون کو بختینه
در پیش **فرید** ری نه می یایم بجز توش **عزت** چون لاله
می کوزد و پیرانم **که** تنه پنبه کس بر روی دانم **و** بجز ترا که درین
ایامی از ممتس یاران هم نفس با دل پریشان و دماغ متوش

تراز باز خزان بسحر مامور شدم که اوراق پریشان معلوم نشود را
مشتوم سازم تا جمعی که از کتب بشر محفوظ و بهره مند باشند معنی نمایند
که استماع آثار قدما اگر چه در حسب ظاهر شنیدن آفت نه و استماع
تراست لیکن محققان را از هر باز بجز پندی و اعتباری و از هر
دراستی تجربه روزگاری حاصل می شود **نظم** بگویند از سر
باز بجز حرفی **کران** پندی بگزید صاحب بوش **دگر** صد باب حکمت
پیش نه آن **بخوانی** آیه شش باز بجز در گوش **والله** الحق
و المعین و صلی الله علی محمد و آله اجمعین **این**
رنگین **دقت** **ملک** **شاه** **طو** **طیان** **شکر** **شکن** **و** **بیلان**
کلماتان سخن و راویان این اخبار کهن چنین روایت کرده اند
که در آن نهاد زمان حضرت داود علیه السلام در مملکت سبا
که او بعضی از دیار شام و یمن است بهر شاهی بود با کمال عدالت
و دیانت و راستی نام او **شاه** **ز** **نسل** **ملک** **یعر** **بن**
ملک **قطان** **بن** **ملک** **قطبط** روی لیکن نه ب وقت او

و تمام سپاه او بغایت ضعیف بود که پیشترش اقصاب قیام می نمودند
 بیت چو دیدی مهر زایش این بطلالت همیشه مشکف بودارد
 بجلالت و بدین سبب ملک شرا حیل را لقب عبدالمش
 بود و در آن ایام بادشاهان اطراف اکثر متقاد بودند و وی بسیار دیو
 شوکت و صاحب ثروت بود و از انچه سریری عظیم داشت و ملک
 زمان وی بدامادی او شغف می نمودند و ملک شرا حیل این معنی بود
 را قبول نمیکرد که شایم کفوس نیستند تعاقبت و خراسان نامی که بادشاه
 بن و پری بود در یکجا نام داشت بخوابت او از وی پسری تولد نمود
 نام او منصور و شاهزاده بعد از پادشاه در سن شتاب وفات نمود
 لیکن بعد از تولد منصور شرا حیل را از دی که بنیاد و ختی تولد شد که در
 ارض از انوار عذار او روشن و شمشیر بسیار از عکس جمال او پری
 گلشن گشت ملک شرا حیل او را بلقیس نام کرده بدیدار او فرستاد
 می بود چون شاهزاده منصور در گذشت ملک نیز تاب مفارقت
 او نیاورد و جهان فانی بدیدار او و بلقیس بعد از فوت پدر غرق را

باطالت خویش خوانده مردم باو مین و دوزخ شدند زمره در مقام ابقا
 بلقیس آمدن دوزخ از بلقیس تر نمودند مردم و شتمکار و ظالم تقابرا
 بر خود حاکم ساختند از راه رعیت از ظلم آن شخص بجان آمد
 بمقت بر دفع او بر کما شدند و بلقیس نیز در باب بهلاکت او ظالم
 اندیشها نموده از راه رعیت از او ملک جابر فرستاده پیغام داد که
 من مصلحت خیان می بینم که هر دو مملکت یکی شود و یکجا کنی بیکجا تبدیل
 کرد و در این صورت وقتی روی نماید که مراد و عقد خویش در میان
 و طفل عاطفت بر احوال مامد و در دانی ملک ازین سخن خرم شده
 او را منتی عظیم و غنیتی شگرف دانسته بعد از تراضی بجانبین
 در ساعت باملک بخش عقد مناکحت بستند و در شب زفاف
 بلقیس باین و تاج تمام بخانه شوم رفتند و در آن شب شرا بسیار
 بر ملک پیچوده او را لایعقل و بیپوش نموده سر بر غوشش را بیغ
 بیدار ریختن بعد از مرده و مملکت بدیدار بمانعی و بدیدار
 شده و بر سریر سلطنت و مملکت تکیه یافت و زهر زبرد

صلابت متهور او در قلوب قرار گرفته تمام خلق شهر بساومین و دیار شام
و ولایت منقاد و طلیح او شدند و خداوند عز و اکره اسباب حشمتی
که در فهم کنج بر بلقیس داده بود از آنجمله تختی داشت لفظت از
طلاء و عمر مکمل بیاقوت و لولو و سایر جواهر قیمتی گویند که توایم سیر او
از بیاقوت و زبرجد بودی سی کی طول و سی کی ارتفاع داشت
القیس در دیرانی سلطنت و نبوت حضرت سلیمان علی نبیا
و علیه السلام بود که بلقیس بر تخت پدر بمانعی پادشاهی
یافت دوران سال که شاهزاده منصور وفات کرد ملک
شراعیل نیز در همان نزدی متعاقب او در گذشت بلقیس بجا
پدر نشست در همان ایام خبر بلقیس دادند که فلان دختر از نوایین
حرم که هم خواهر پادشاه بوده منصور بود از شاهزاده مرحوم محل دارد
بلقیس خبر شد بهت بر تقد احوال او بر گشت تا بعد از نه ماه ایام
محل پسران در وجود آمد که شعل حسن او بر نو رستارگان
غلبه کردی بلقیس را چشم جهان بین بدید و آن نوایه کلستان

شاهی روشن شده و بر او زاده عالمقدار پادشاه زاده ما فرنگ
کرده بمالکجان سپرد و بچنین متعهد احوال او بوده تا او بسبب تمیز و
شده رسیده بلکه جهان بلقیس او را بغایت دوست میداشت
و همه عالم را بر روی او میدید و در فکر او بود که مهم سلطنت را ولی
عهد خود کرد و اند **خبر یافتن مهتر سلیمان از حال بلقیس از زبان پادشاه**
مجله این حکایت مفصل آنکه نبوت حضرت سلیمان علی نبیا
و علیه السلام در او آن جهانگیری و کشور گشایی متوجه دیار یمن گشته
بشهر سبار رسید چون سرزمینی خوش و دلکش دید و در
غذاری از مرغزارهای آنجا فروز آمد تا نماز گذارد و شکر تعظیم نمود
آمدند بهر چون حضرت نبوی را مشغول دید فرصت جست با خود
اندیشید که پرواز نماید و تمام عالم را بنظر در آورم پس بمقتضای
اندیشه طیاران عموده بشهری رسید که مستی بود بشهرهای
سبب با بساطین و انهار و اکثر اشجار و عمارات بسیار و فضا
و هوای نیک و دلگشایی کهنه نشانی پس در هر بوستان و درختی

نزول کرد و بانگ کرد و ناگاه با یکی از انبای جن خود باز خورد و از او
احوال آن دیار تقصیر کرد و هر چه گفت بداند این شهر را با گویند
و دقیری

درین بادشاه است نام او بلقیس و دختر ملک شراییل ابن یحیی
ابن ملک قطان ابن ملک قحطار و می است که در میان ملوک
عصر از وی بزرگتری و نجیب تر کسی نیست و دوزده جنگی ملک
در فرمان او سپید که هر یکی موافق می یکصد هزار سوار نامدار سپاه
و لشکر دارند اکنون گویند که از کجای می آید هر چه گفت من از شهر

سلیمان پیغمبر و بدین آن حضرت کردید هم و از حمزه آن مرغانم
که بربط مبارک او ساسانی می گویند اکنون تو باز خاک چو مذبح
واری می دهی شهر را گفت بداند بادشاه و تمامی شهر مجموع قنای
پرستند و مانیز بر طریق ایش نیم پس بدید حضرت سلیمان
تمام ظاهر و پنهان آن شهر را معلوم کرده خوارست که باز کرد و اما
حضرت سلیمان فارغ شد از غار و بربط طبعش و ناگاه بدید
که آفتاب در مجلس افتاده بالا نکرست دید که جایی یکی از مرغان

فصل در بیان احوال و حال حضرت علی علیه السلام
در روزی که از مدینه آمد و در راه بود
و در میان راه با او اتفاق افتاد که
با او ملاقات یافتند و با او سخن گفتند
و از او پرسیدند که چه خبر است
و او گفت که من در راه هستم
و در میان راه با او اتفاق افتاد که
با او ملاقات یافتند و با او سخن گفتند
و از او پرسیدند که چه خبر است
و او گفت که من در راه هستم

خالی مانده چون تامل فرمود و دانست که فلان مرد به غایب گشته
پس معرفت کرده طیور را که یکی از آن طیور بود بحضرت خود
طلبیده و دستفشار کرد پس گفت یا رسول الله قسم بخدا که من
نمیدانم که کدام طرف رفته و من او را بجای نفرستاده ام و رفت
نبوی ازین سبب که همه لشکر محتاج بآب بودند و آن مرد به پهلوتی
که در پشت همیشه لشکر سلیمان را بآب هدایت مینمود پس آن
حضرت عظیم خشنود گشته فرمود که براهین آن را عندی کنسم

نور

سخت یازد کج کنم مگر آنکه او بخت ظاهر بسیار و نجات یابد چنانچه
خدا استغالی فرموده است پس سلیمان علیه السلام عقاب
طلبیده و آن عقابی بود که سینه که سر طایر بر آستان فلک
از آسب چنگال او همین نبود و بوقت که سبکی حمل و خیز
را از مرغذاری آسمان در ربودی **نظم** حمل ازیم او در چرخ خیز
چرا گردن مکر بهرام خون اشام هر روزش شب تابان با حضار به
فرمان داد و آن عقاب مانند ملک عذاب با مقتدر
چون ناوک میکان مهوشان خون ریز از روی تشنه دو ستیز
پرواز نموده به چاره راه را که در روی هوا از شهر سبایی آمد به پتون
او از تهنج و صدای شبیه عقاب شنید و بدان غضب و دشت
که بطلک اومی آید بلندید و دل از جان برداشت و گفت سلام
علیک سلامتی کی نشنید میفرمای عقاب بانگ بر آورد
و صورت حال باز نمود پس به گفت **سپاس** مر خدا که بخت
قوی دارم و با اتفاق عقاب بخدمت حضرت سلیمان علیه السلام

بیت آن خبر بلز زید و دست زوی برداشت و پرسید که دی
بی ادب بگو که کی بودی مهدی بگو اب گفت یا بی ادب یا فتم و درین
و وقتی بلقیس نامی که خدا تعالی زینتهای دنیا و لشکر عظیم
لوی از نژادی داشته از آنجمله سروری و داور و سلیمان پرسید
که بلقیس و قوش چه مذہب دارند و بد گفت یا فتم آن رو قوم
ان را که در پیش آفتاب سجده می کنند سلیمان علیه السلام
گفت بغیر خدا تعالی سجده نمی کنند و چرا آنکند مر خدا را که ظاهری
کنند چیزی را که پنهان و پوشیده است و باران را از آسمانهای آتش و کیه
از زمین می رود باند و میدهد انداخته مخفی است و آشکارا **بیت**
پرستش کی نزد و غیر شاهی که کم چون ووش و از و بار کاهی
چه گفت عرش را کی خدا ان است در آن درگاه مکرز است
خود تاب یا را بی صفت نیست بذات کسی را معرفت نیست
پیش کی نزد و شمس و قمر را دو چشم ناقص پس مخدرا چه معبود
و انارند انند مران می توان را بخوانند که مهر و مکر را پیش کنین

مشرق گشت حضرت محمدت قیامی از روی تهدید دست و زر کرده
مهدی بگو گفت و پیش خود کشید و بد گفت یا بی ادب یا فتم
از آن بر و حساب که مبادا مثل من نیز ترا حاکمی عادل بر پا دارند

بیت آن خبر بلز زید و دست زوی برداشت و پرسید که دی
بی ادب بگو که کی بودی مهدی بگو اب گفت یا بی ادب یا فتم و درین
و وقتی بلقیس نامی که خدا تعالی زینتهای دنیا و لشکر عظیم
لوی از نژادی داشته از آنجمله سروری و داور و سلیمان پرسید
که بلقیس و قوش چه مذہب دارند و بد گفت یا فتم آن رو قوم
ان را که در پیش آفتاب سجده می کنند سلیمان علیه السلام
گفت بغیر خدا تعالی سجده نمی کنند و چرا آنکند مر خدا را که ظاهری
کنند چیزی را که پنهان و پوشیده است و باران را از آسمانهای آتش و کیه
از زمین می رود باند و میدهد انداخته مخفی است و آشکارا **بیت**
پرستش کی نزد و غیر شاهی که کم چون ووش و از و بار کاهی
چه گفت عرش را کی خدا ان است در آن درگاه مکرز است
خود تاب یا را بی صفت نیست بذات کسی را معرفت نیست
پیش کی نزد و شمس و قمر را دو چشم ناقص پس مخدرا چه معبود
و انارند انند مران می توان را بخوانند که مهر و مکر را پیش کنین

ز غرض من زار صنعتش خوشه چینی اند **شرعی** تا خوش در این کارخانه
حکیم دوست هر یک را تراند **بعد از آن** حضرت سلیمان علیه السلام
بدید را گفت بیهوشم که تو راست می گویی یا از جمله دروغگو یانی
بدید گفت امید میدارم که راستی سخن من در حضرت رسول
ثابت شود **آنگاه** جناب تحت پناه باصف بن برخیا کو وزیر
اعظم بود فرمود که ببلقیس و اعیان او نامه نویسی و ایشان را
باسلام و متابعت دین حق دعوت نما **نامه نوشتن سید**
علیه السلام بلقیس بدست میبرد و مستند بلقیس امر فرمود
و فرستادن رسول خدا معبرین چنین گفته اند که چون حضرت سلیمان
این کیفیت اصف بموجب فرموده عمل نموده مکتوب در قلم آورد
چنانکه حضرت ریز و تبارک و تعالی در قرآن در نامه او یاد کرده
إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
سلیمان علیه السلام نامه را ام کرده بهدود داد و بجانب شهر سبا
فرستاد **بیت** ای بهر سبا بسایمی فرستمت **بیکه** که از کجای میفرست

آورده اند که از آنجا که آن روز سلیمان علیه السلام نزول کرده بود
تا مقرر بلقیس بمقادیر سنگ بود در وقت فتن سلیمان با بدید
گفت که این نامه را بهر دیوی ایشان افکن و جواب بگیر و جواب
من باز کرد القصر چون بدید بسیار سید و بهفت و رک شکست
بلقیس را بسته یافت **آنگاه** از جانب در یک پرور نموده بخواب
و رون رفت بلقیس را دید بر تخت نرفته نامه را بر سینه او نهاده
و آن را بمنقار بیدار ساخت بلقیس از خواب در آمد بر نشسته
نوش مکتوبی دید چون در نامه بسته بود بچکس اندید متعجب گشت که
که ای او آورده این نامه که تواند بود ویران شد و بچکس راست نظر کرد و غلجی
کو چکس دید بر کناره قصر نشسته چون تا مکل کرد و دید که بهر دی است و است

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله

که حامل رتبه اوست و بعد از آن مهر مبارک سلیمان علیه السلام
مشاهده کرد و در نهایت لرزه و برافراشته و نامبر را کشاده خواند با حفا
ارکان دولت مشورت فرمود و صورت واقعه را بایشان در میان
نهاد و مخبرین مکتوب را تقریر کرد و پرسید که رای شما درین باب
چه صورت بندد ایشان اظهار قوت و شوکت و کثرت سپاه
نمود کردند و گفتند که عنان امر و نبی در دست است و کثرت تابع
همه چیز فرمایید بر میان جهان بندهیم خدا شایسته محبت حضرت سلیمان
را در دل ملکه انداخت گفت شما شنیده هستید که سلیمان علیه السلام
چون نوع مردی است که شنبلیلی سلیمان پادشاه زده است و میگوید
که پدر من پیغمبر بود و من نیز پیغمبرم و خلق را بپرستید و میگوید
و سلیمان پادشاه است و میگوید که تو را که در میان و مرغان و پرندگان
مستخرادند و میگویند که حکم بر باد و آید و اتفاقا به امثال اینها آورد

این معنی حاجی تعجب است ببقیه چون این بشنید دل او
سلیمان مایل گشت و گفت اکنون من بجانب او بدر میفرستم
اگر سلیمان کامل ابا بل سلطنت است بر سر قبول خواهد نمود و اگر رتبه
نبوت با او در نظام و آرد و جز اسلام از او راضی نخواهد شد مهر تقدیر اگر
پیغمبر است ما با او محاربه و مقابله توانیم کرد و در باب مشورت را این
مصلحت مذاق اتفاق و بقیس صد غلام و صد کبیرت از میان
خدمت خود جدا نمود و کنیزان و در هر چه صورت ثانی ندانستند و بیات
ناسفته نیز در حق تعبیه کرد و قفلی از زر بدان زده چهار شش مسطح
بلای او خواهد و از طلا و دوزن نقره بر رسم بدر ترتیب داده منتهی این
عمر که بفرط کجاست و درایت در اقران خود امتیازی داشت
بدان رسالت نامه و فرمود این مجمع را بدان سپرد و طایفه از عظام
محبوب وی میداد بامند ز گفت که چون بدان بار کار سی
حضرت سلیمان القاسم نمایی که زمان را از مرد آن چند نماند
اگر پیغمبر است این مشکل بر او آسان باشد و از آن پرس که درین

حق تعالی که گفت یا قوت است بگویم که این یا قوت ربی الهی است
سورخ کنی اگر قتل و عمل او بمقتضای تو است بود این را از او بگذارد
پیش من از او شیشه بود او گفت با سلیما بگو که این شیشه
را باید از ابی بر کنی که نه از آسمان باشد نه از زمین و اگر بخورد تشنه
و بنده سیراب شود و بماند گفت که ز نمانش دیگر آن است که
اگر سلیما بنظر تجر و تکر و تهور در تو نکر و بدان که او با شاهی است
نه پیغمبر و اگر بگفتی و تو وضع با تو سر کند بداند که با شاهی با پیغمبری نیز دارد
بهر تقدیری تو باید که اصلا از او بهست و گوشت نیندیشی و با وی
سخن و راهی اگر بطریق معرفت با شما ملاقات کند یقین دان کرد

پیغمبر است باید که در سخنان آن حضرت نیک تامل نمایی و از هر موقع
و تفریح و اب و دهی و بعد تمام وصیت رسولان روانه شدن و دهد از
قدر پیغمبر و پیش از رسولان خبر بگرفت او در جناب پیغمبری علیه السلام
نورخت و دست مبارک بر سر وی گشت ید و باج که اوست بر
سر وی از برکت دست آنحضرت پدید آمد و سلیمان پدید گرفت
که تا قیامت کار و در بر تو حرام کردم که ترا هیچ نکنند مگر بر سرخ بری
خواص پس جبرئیل فرود آمد و آنحضرت را از جمیع حالات و محل
مشکلات خبر داد سلیمان علیه السلام و این را از او کرد تا در میدان
و وسیع عرض خشتی از زر و خشتی از سیم فرس انداختند
و در هر رسولان جای چهار خشت خالی گذاشته و خلقی افزون از چند
و چون از آدمی و دیوان و پیران و ران میدان مجمع گشتن بنی آدم
علاحد و شیاطین و جنیان جدا بشوید صفوف قیام نمودند
و از نب و اطراف آن محل دوش و سباع را بازداشتند و
صدیر سلیمان را در میدان نهادند آنحضرت بر تخت سلطنت

برافروختن و طبقات انس و جنات و مش و اجناس و بهایم
و تجت عبوری کردند تا بارگاه و لب فرخ انبساط حضرت سلیمان
را یافتند حضرت نبوی ایشان را عزاد و احترام نموده مشغول نظر
عاطفت و مبدول کلمات شفقت گردانید پس مندر پیش آمد
و نام بلبقیس را که از روی تو اضع و نیاز بود و عرض بهایون اقدس
سلیمان علیه السلام از تحقیق آن چهار خشت پرسیدند
شماره آن خالت خویش بیرون داد و از او گفتند اینها معروف و ناشت
چون ملتزم آن مرفوعه را می خواندند تا کشت نبوت و نور کشت
مردان را از زنان ممتاز ساخت بعضی گفته اند که فرموده برقیس
برد ستمهای مردان و زنان ریزند و ایشان را گفت و نهایی
خود را بشوید پس آنچه پس از آن بود و اول آنکه نشان خود می کشند
و آنچه دختران بودند اول ابتدا بجهای می نمودند پس از آنجا ایشان را
انتیاز و او چون سوال از حقه کردند فرمود که درین مکه یا قوت است
باین شکل و باین رنگ و این وزن و شاهی خواهد که من آن را

بی الهام شغوب کم انگاه دیوی را فرمود تا آن یا قوت را بداند
خود سوراخ کرد و چون سوال از آب کردند که این شیشه را باید که بر
از آب کنی که از آسمان بنبارد و باشد و از زمین بیرون نیامده
باشد سلیمان علیه السلام بفرمود تا سپان را بد و درین دوز
عرق اسپان او شیشه را پر کردن و فرمود که این آب تیشه را
سیراب میکنی و از آن تصدیق آن حضرت نمودند پس سلیمان
علیه السلام بهیهای بلبقیس خواست کرد کند و فرمود که شما را جمال
مد و میکنید و نمیدانید که آنچه خداوند عز و جل بمن ارزانی داشت
بهتر از آن است که بشنوا و ده پس بنابر این ملتزم مندر بهیهای
کنند و بمنذر فرمود که باز کرد و بلبقیس سپان را بگوید که اگر ایمان
آورند و ترک شرک و کفر و افتاب پرستی کنید مرا بکشتی مال
شما طمع و احتیاج منیت اگر نه باشد که این بیایم که شما را طاقت
مقاومت نکند و بعد بایم که باد شهرهای شما را زیر بکشد و و ما
از شما بارم و دیارین و شهرهای شما را از شما بستانم پس

مراجعت نموده در پایه سریر بقیس قضاای و دیگر که نشسته تقریر نمود

امام بقیس بن خنیس بن حذافه بن اسلم بن علی بن ابی طالب

رسیده به قریه و بقیس بن خنیس بن حذافه بن اسلم بن علی بن ابی طالب

اطلاع یافت که کند یاد کرد که سلیمان نه بادشاست بلکه بقیس است

مرسل که تشریف نوشتش بطراز سلطنت مظهر ساخته زدند و

مشور رسالتش را بتوقع بادشاهی موشع کردند و اندک وقت

مخالفت و مجال مقادومت بنیت پس بشورت مراد و بیان

نمود باز رسول مذکور را بخندمت انجناب فرستاد و در غیبه در

قلم آورد که اینک بار و سالی مملکت بستاند بوسی

می آیم تا فرمان ترا انقیاد نمایم و متعاقب فرستاده به تهیه کسب

از فرمود حکم کرده تا سریر آن را در هفتم خانه نهادند و دور مار را مقفل نهادند

و متعاقب از ابواب را نمود بگرفت و جمعی از مستعین خواص را بگذاشت

و محاطت تحت خود باز داشت تا نوشتن را با تامل و حشمتی که

دید کرد و در دست نهاده و فرمود میباش که راسته بطرف از دیوار

سلیمان علیه السلام روان شد و منزل و مرا حلقه پیچیده در یک

فرسخ نشاند که گاه فرود آمد چون سلیمان بآمد و آن از آمدن مهد علیا

ملکه سبا خبر یافت چون دانست که او حضار فرمود و فرمود که از شما

کمیت که قبل از امتیان بقیس تخت آن را حاضر بخدمت سازید

عفرتی از میان حیثان برپایی نوشت گفت یا رسول الله سریر بقیس را

من بیارم پیش از آنکه چشم بر بنم زنی و باز کنی قابل این عبادت

حضرت اصعب بن برخیا بود که تخت بقیس را بر جنت ظاهر کرد

و آورده اند که صف اسم اعظم میدادند هرگاه حضرت

حجیب از دعوات امان اسم خواندی دعای او در دم اجابت شدی

چون اسم را در زیر لب تکرار نمود و دوم سریر بقیس نزد سلیمان

حاضر شد چون سلیمان علیه السلام دید که سریر بقیس نزد او است

یافت سلیمان علیه السلام گفت مرا این که رست از زور و پروردگار

من است و مرا از مالیش میکند که شکر نعمت دی بجا می آرم

با کمال انعت می در زم زیرا که هر که شکر میکند و فایده آن نفس

وی عاید میگرد و هر که کفر آن می ورزد پس بد رستی که پروردگار
من بزرگ و بی نیاز است القدر منقول است که در روز و صول بلقیس
را بنوعی دیگر از آتش کرده و برابر سر بر او نهاد و تا چون نام او می گویا
در پایت سر بر اعلی رسید حضرت شمت پیار عایت ناموس او
نموده بر کنار سر بر بخت نشاند و گفته اند که خبر بلقیس و دیگر بچکر را
این شرف میسر نشده که بر کوته تخت سلیمان بر کنار آنحضرت
نشسته باشد بلقیس بعد از دستفشار می رسد سلیمان بر جانب
بر کوته تخت نظر میگرد و بخت می نمود و تب می نمود پس سلیمان
از وی پرسید که این تخت بلقیس گفت که یا این بهشت
بلقیس بسیار عاقله بود به یقین مطلق کرده و نه اثبات مطلق
چو بلقیس آمد و در کف خود دید بزرگ است عاقله کشت خداید سلیمان
گفت هزار شکست از زبان راور دعایش ساخت و ساز
سلیمان را بر خرد مندی بلقیس اطلاع افتاد و دل مبارکش فایز
شد و در غلبه کشت و غرور نگاه بلقیس را در سر بر او عصمت قرار

بزرگوار خود تعین نمود و بعد از چهل شبانه روز که خواهر سلیمان
فضایل حمیده و فضایل کزیده مهند علیا را عرض برادر میگرد و امید
آنحضرت را غم خرم شد که آن آفتاب شاهی را در ملک آن دوام
کشد آورده اند که خوانین آنحضرت سلیمان در آن روز بقول صحیح
یکم بودند آن خبر جمعی است این پریشان شده مدبروند
و بعضی همالین سر ارفع رسانیدند که بر قهای مبارک سر بر
عظمی موی بسیار است و این نسبت بنیان شما و قرآن ملوک
عیب دعا است تا خواطر شریف نبوی از وی شغور گردد و سلیمان
خوست تا بعین الیقین مشاهده او شود که آنچه در باره ملکه سبا
ادعاها می نمایند راست یا دروغ لاجرم دیوان را در فرمود تا بروی
طرح عروبه خستند که در نظر ملینه آب می خورد پس آنحضرت
در موضعی قرار گرفت که هر کسی که خواستی که در نزد وی آید بی
بایستی که قهای خود را بر منته کند و تصور آنکه بر است
زیر آنکه از آنجا بفرودت عبور بایستی نمود بلقیس را در جای

درشت چون ملکه صبا بکنار عرض رسید بخيال آنکه در است
ساقهای مبارک برهنه کرد تا پای و را ب نهاده پیش
سلیمان رود پس سلیمان گفت این آیینت بیکدیگر است
قدم برو نه و بیا بقیس منفعل شده به تمهید مغذرت مشغول گشت
چنانچه حضرت باری بجان و تعالی در قرآن مجید میخواند درین مقدمه

فرموده است پس بقیس اسلام آورد و بعد از اسلام سلیمان
آن را در تنزیل خود انقصا و داد و اقترح سما حاکم کردند و باشتغال

دوره رهنمایی گشتند و پیش از آن حمام و صفای نوزده و بیست و دوم
دستور بنوده و در بعضی تواریخ مسطور است که سلیمان علیه السلام
فرمود تا برای بقیس تختی ساختند از زر خالص و چهار
شیر در تاج افکار در باب طلسمات پوسته برپایه نمودن
بر سریر تواریخ ازین قریب بر قوم دارند که از دمان ایشان آتش
شعله میزد و در پشت پای هر شیري دو آدم تعبیه کرده بودند که چنان
ایشان بطریق اعتدال سرین بقرار احتیاج کلاب برایشان
میپاشتید و بر دو کنگره آن سریر دو مرغ جایی داشتند که چون
سلیمان خواستی با بقیس خلوت کنند آن مرغان به
پیرایه نمودن آن تخت چنان با هم میگردانیدند که چشم
مندی برایشان نیفتادی و در طرفی از سریر چهار طوطی بود
که از دمان هر یک کهنهت عنبری میدادند و گویند بر کرسی که
اصف بن برخیا در دیوان می نشست دو شیر از دو کنار او و
ضوئیه بودند که هر کس پیش آن گواهی میداد و دای بر او مهر میزدند

دختر غریب و آثار عجیب در قصص سلیمان علیه السلام است
لهذا ازین چند کلمه بهجت داستان برین هنگامه مرقوم گشت
تا بطول نه انجامد **بیت** سلیمانی مکرری در رعشتی زبان
مزعان چه دلانی **نه بادشاهی داون سلیمان علیه السلام**
بیت نه زاده ناصر و ملک سباز و لیجیدی بلقیس و دختر شاهزاده
محرر این حکایت بودت امیر و میر این بشارت محبت انیمیر مجسم
دقایق بیان و عارفان حقایق میان چنین میرساند که چون بلقیس
بخدمتشین حرم است برآمده بوقت گشته تشریف فرموده اهل
مینش و شمع چراغ آفرینش شد و ملکه حرم گردیده بوقت تا زمام
ولیجیدی خود را در مملکت سباز در زاده عالیقدر آوردش نه زاده
ناصر سباز و **نظم** ولیجیدی در اقصایم سباز بخت که کار آن
ممالک سو کند راست بود اندر تفرق آن دیارش **نه** جانبدار
شاهی در تبارش **نه** بران شد تا کند در گوشش **نه** برادر زاده
خود را ولیجیدی برسی این مهم بهجت کاره امانت را با من لو سپارد

لاجرم درین باب عرض نمایم اعلی رسائیده در جناب نبوت
پناهی فی الفور باحضار آن نو زاده نخل سلطنت مقرر داشته
شما مغز آئینه را بسیار گاه حشمت و دستکام حاضر ساخت و شفقت
سایه عاطفت برواند سخت پس بعد از اسلام یافتن شما نه زاده
راختن پیمان از آن مملکت نخل باغ فخر و نصرت و دیانت پناهی شوی
بتاج خلافت و منصب شاهی گردیده هم در دم منشور کلامش مرقوم
گشت معهود باینکه در درالاکت سباز آن ممالکت بی انتها راجع
وین موسی غسانی و مذہب داودی و کشیش سلیمانی داده و تبلیغ راست
آن رسالت پناه نه نسبت بدان کرده مکرر اتهام لازم و **نظم**
منوچش مستعد بر تخت بلقیس کرد و اسلام خواند در حسن تقدیر
بعیت علی زنگ از دیها زداید بکرانان طریق حق نماید و مورخین چنین
گفته اند که حضرت اصف را برادر زاده بود و چون با فضل و کرامت
بلکه حکیمی در کمال خدایت و فراست نام او بر خیا بن الیاس
ابن بر خیا چیت بغزوه حضرت نبوی منشور وزارت شما ناصر

بنام نابی از نوشته شد تا شانه کوه روین کامل نموده آن را از مسایل
 شرعی جابل نماند و در ترق و ترق مهتات دینی و امور ملکی مدد و معاون
 او باشد و ایشان هم در همان روز از خدمت سلیمان و دوست
 مرخص شده ملک زاده ناصر بدر حرم سمرای همد علیا آمده و قول
 حرم محرم و است چون بدرون شرف از قضا ص یافت بر پایه سیر
 اعلی و همد علیا بوسه داده گفت **بیت** ای سمرای پرده غمت زده
 بر علیین پرده در حرم محرم است تو روح امین این بنده نیابت چاه
 ناموس کبریا مور شده تا بخدمت سرکار علی و اعلایه بدر آنچه اشارت
 فرماید تقدیم رسانم ملکه زمان برادر زاده عالیشان را پیش طلبیده
 بوسه بر جنبش داده و وصیت نموده پس شاهزاده مغرور
 بعد از ناپایی بوسه بقیس با بر خیا که از بسیاری دشمن و دو کما یکانه
 عصر بود در شهر با نهاد و مورخین چنین گفته اند که شاه نافرمان
 بقیس را که سلیمان بدان بخشیده بود از بارگاه اخضریت برداشته
 بجزایران نزد یکت بشهر با نقل فرمودند و طح عارت و شین

عشرت انداختند ملک در همان روز دستور خلافت سلیمانی بر
 ایشان خوانده اهل شهر را بر راه حق دعوت فرمود و آن کرده و نموده
 بی مخالفت اجابت نموده و در از انعام آن مملکت و در اسلام گشت
بیت خلل در عابدان شمس نه رفت بهر جا رایت اسلام افروخت
 هلال در صحرای بدر گردید ز نشان عظیم القدر گردید **و ذکر وفات**
حضرت سلیمان حضرت شاه ناصر براتیم **عبدان و توفیق**
فکاحین و مملکت یمن شاه ناصر **بیت** ای اساس خانه
 عروستوار غیث دار قضا محل ثبات قرار غیث برادر زکیه
 عاقلان و فضلای بنی آدم محقق نماز که همیشه برق حادثه این دهر دون
 و باد فتنه این سپهر بوقلمون آتش افروز بر زمین مراد و کامها و
 بر عزم مجاس عشق و محافل کامه است و در پالایه لاله بهر تخت کرم
 بجزایری نوزان شنیدند و در کاسه شقایق غیر از روغ یا سحر خیزی نتواند
نظم سلیمان که خاتم در زمین داشت و سلیمان خاتم بیان زبیر
 داشت بخند و این دهر دون بر روی او تابان که شکر و بهر زبان

و در پالایه لاله بهر تخت کرم
 بجزایری نوزان شنیدند و در کاسه شقایق غیر از روغ یا سحر خیزی نتواند

بدانی کین جهان سست نهاد دو صد هم چون سلیمان دوده بر بار بکن
بر چشم عبرت بین نظاره وزین دریای خون افشان کناره
روایان این خیر جهان کوز و ناقلان این حکایت غم اندر چنین زدند
کرده اند که چون قایل شوق سلیمان علیه السلام در جواب اجابت
کرده که چون انقباب حیات نبوت است باش در مغرب شام
مقام غار بگشت و شاه باز روح مقدسش پر وبال اقبال
استیان خاکی از روی فرخناکی افشاده بر نگه عرش نشست
بیت ملک بهشت در عمت پروردگار یافت در دروغ بهشت
نخوی تر زی یافت سرور آن ملک بهم برآمده آن نیا که هر و چین
نبوت و کرامت بود بر بای او ولی عهد ساختن و گویند در اندک
وقت آن سلطنت او منققی شده هیچ و هیچ در ولایت و پید گشت
و طایفه بنی اسرائیل کردن از طوق انقیاد وی بیرون کرده سرگردان
کشیدن تا آن غیر زاده را به تیغ ظلم مقتول ساختند و بنیاد خاندان نبوت
را بر انداختند و مثال زبان پیشین گفتار فی علم مخالفت از طراف

و کائنات بر افروختند شما صبر بر آن صورت اطلاع یافته بر قتل معصومان
زاده تا تنف بسیار خورد و سپاه خود را جمع آورده عیان موبکهایون
بدانغوب معطوف گردانیده و مقاتله بسیار بسیار یافت خون آن نماند
با کفار آن دیار بقدریم رسانید تا آخر الامر و مار از آن قوم تبه روزگار برآورده
بسیاری را سزاق انداخت و مجید آئین اسلام را از زنگ ظلام
پاکت نموده محلا و مقنا ساخت و ولایت شام و دیار عرب را به خود را عت
سلیمان علیه السلام آمده بود و بعد از آن مرده شده در ترقی آورد
و باز از نو آن در الکاهی نگر روح اسلام و **نظم** خلافت فیت
در ملک سلیمان جهانش کبیر زبیر فرمان بمیدان یافت جای
فتنه بوی سرش راز و بمیدان هم کوکبی **منین** سازشمان اولوا
معزم **بمان** شمع کرد و ز قوت رزم **شما** صبر چون ازین مهتات
پر وخت و باز بشهر معاودت فرمود و سالهای دور از بر ساند
سلطنت میگویند بود و مراد و جهان در دل هیچ نبی نداشت **الله**
از برای ما قیام مقام ملک و دولت از مصلب خود فرزند می نداشت

و هر چند تنه بجز و زو جت و ز پیکران می نمود و درین اراده بجد و جهد می فرو
ارزوده او باراده انلی موافق نمی افتاد و تا قرن بدین معنی بگذشت و ملک
بکلی مایوس گشت بخیر و نشان ناصر در محاسن نشسته آئینه در دست داشت

و در روی خود میگردید تا گاه چند موی سفید که حقیقت گفته اند **مهر**

غافل شود و حرکت در چشم اهل هوش موی سفید رفته بانشته است

نظم لوت پیروی و زندگوس در دل شود از خوشی و غش فرد موی

سفید از اجل در پیام نیت خم از مرک رسد سلام شد است کرم

بدم کوس رحیل فرو خواهند گفت و سر مایه حیات که متاعی است و خانه برون

و ولایت نهاده باز خواهند طلبید **بیت** بعیش کوش که تا چشم میزد

بر هم خزان هم رسد و ز بهاری گذرد ملک ایاد اند که حکما گفته اند می

غافل از بوی تاب پیری و از پیری تا بکی پس از سفیدی می حسن خویش

ریش و ازین صرست سرور پیش و بر حال و حال خویش ناز را

بکلیست وزیر از سبک کر مین دستفزار فرمود ملک اظهار مافی

خود نمود **نظم** ملک خود را درین تشویش میداد بیاض مود و شورش میداد

بیاض موی بجز عقل می یافت نفی الحذر مرید هر دو یافت

نزدیکی هر نحوست از آن نصایح سود اند انقلابش گشته لایح

وزیر روشن ضمیر ملک را تدارک نموده گفت ای ملک اضطرار

نشد کردن تا دوشمنان شامت نکنند و مراحتی باید کرد

روزی اهل بوم را مامور سازم تا در نزدیکی ملک بگذشت بیانی

در منزل مرادی ببرند و درین عقد و کشادی بهر ستم ملک

فی الجمله تدارک یافته خاموش گردید پس وزیر بابت میر از خدمت ملک

بی بدل بر خفت و ازین در خانه خویش درآمد و بفرمود تمام مخیر

بار سالان حاضر نمودند و کاهنان و اضطرار در آن و اشاره نشان

بادراکت و جبران آن خبا یا پرداختند و بعد از بهفته که طبعه عطار

مطالع کتب خود نموده در مامل این مراد و قیقه از وقایق فرو گذار

رای وزارت پیر رسدین که آنچه بر بندگان ظاهر و متفاد میکرد

این است **لا یعلم الغیب الا الله** که ملک نزدیکی و صلب

ست و در توقیف است بر هم نگارین نامی که در دفتر ملک مین است

متعرف ببلان صفت و فلان شکل و ممکن که کرده است در سن آن
و راوش منقصا شده باشد و این در کراخا میرا آن صدف قبول نمائید
آنچه کفتم دیگر صورت پذیرفت و زیر صافی نمیرشد و آن شد و بیکت
نهاده شده این خبر بدور رسید و شد نیز بیشتر گشته بعد از شورت
که رفتن تهمینه وزیر باند میر و با فوج از اکابر و اهلای و عوایلی بفرمود آن و
روی روی همین نهاده باندک روزی از رفتن بسیار و تاوردن شهر
فرمود ملک یمن که از من جمله بندگان و سرافکنندگان شاه نام بود اظهار
شفقت نموده با تمامی امرا و رعایا که با استقبال دستور بیرون رفته
مشاورت را بغیر تمام داخل مجلس شتافت و خود کرد و میدونی
مخالفی و معتدنی بعد از تعیین ساعت بخش خسروانه ترتیب داده
آن پرده کی را در حباله شام آنچ جایز آورد و دوم در روز تهمینه آن را
شام مهبل مهد علیا بکلای دستور اعظم سپرد و روشن بای
و نیز قطع مرا حل نمود تا بشهر بسیار رسید ملک بعد از شام
این نوبت و اطلاع برادر اکث این تهمینه بفرمود تا جمیع اکابر و اهلای و

اهل رقت و معالی بر نشسته و با استقبال دستور اعظم بیرون
رفتند و هم چنین خواتین حرم محرم پذیره ملکه دوران گشته و با نوبت
را با غرور هر چه تمامتر بقصر خاصه ملک فرود آوردند و در ساعتی که خود
آن از صحبت احوال غالی و مصون بود و در سعادت میگردید
دو کوب بلند اختر با نظر تملیک غنایت الهی و القالات تدیس
الطف نامتناهی در درجه قران و جمیع نمودن شایسته چون نقاب از
عارض و در شک نقاب برداشت و بربری دید که در عکس رخسارنا
زینش نقاب و در حجاب اضطراب نهان شدیدی و در شرم طره مشکین
بر چشمت جعد سنبلیل پرچ و تاب گشتی نظم بدین فرموده کون سطح
ملامع مدر از شرم جمال او مقنع پو بخودی که از و برج یاقوت شدیدی
دران مفرح روح را قوت بباغ دلبری سرو خرامان کل از رسته
از سر پرشته جان بزد کس ناکر فتره غیب او نبوست دیدنانش
جز لب او پس ملک سبا با ملک یمن دو لب بود و صلیت
ساعتی که معاشرت بدست و کرد و اندید و بار و عیش و نشاط روزگار

تا چند ماه برآمد اشار حمل بر دو طاهر و متعلق گردید **بلیت** ز نام بار و شد
چون نگارین جهان دنیا و رفتش بار و یارین **در میان دو کمر و کمره**
تند و ولایت بشارت رسانند کان این امید و مرده دهند کان
این خبر سر را بنویسد درین اشارت عظیم البشارت چنین حکایت کرده اند
که چون ایام حمل نگارین متقنی گردید سحر ی بود که نسیم صبح غایت
از بی وزیده خورشیدی روشن از صبح پاکدامن طالع کشت
پسری چون آفتاب خاوری از بطن او نهاده فلک دبری بجايت
ماه و نور شتری بود که گویا ماه شب چهارده بمرد اقتباس لغز خورشید
شب تیره را روشن تر از روز رخشان ساختی و چراغ جهان افروز
آفتاب که قندیل میش طاق سپهر را بر روی است با پر تو روی لا
رادی دو کیزه تاب نیاوردی **نظم** بدید اند پس از نه ماه روز نه
بطن زهره خورشید دل افروز جهان زن کوکب در نور و در مخفی
بود تا بنده کوهر چون تولد و مرده و تولد فرزند و بنده سلطان می آید
رسید بسجده است شکر حضرت باری تعالی را سر پرده خسته و خسته

کل نشاء در تنگنای دل کم قزایش و مید و قبض خاطرش از نسیم اویش
منه کردید تا قریب یکسال بعیش و عشرت گذرانید و سالی چنه
متمولی خرج و جهات الکای ملک و ابرعایا بخشید پس مکنز و
راست و امش نام کرده بدایکان سپردند و بجای شیر و لیکن او را
بشیر جان می پرورند و مقرر شد که طبقه عطار دیو در یک طالع و در طبقه

ش هزاره نظر کرده اند و در استقبال دینی بنیاد باز نمایند پس طایفه رمد نشین
با استخراج طالع او نو باده نخل با یکدیگر نشسته بیوات طالعش را در
مهمات تانبات و متولدات و زایدات بنظر مائل در آورند و
بقبض و بطهر یکی مائل کافی کردند بعد از آن بعرض همایون رسانیدند
که این ملک نهاده قوت اقبال تمام دارد اما زین اوان تا فلان مدت
در ترتیب عطا و در مشتری است و ولایت بر این معنی میکند
که بر جمیع علوم دینی خصوص علم غیره و ریاضی عالمی برآمد
و بی بدل و حکیمی فیلیوف ضرب المثل کرد و بعد از آن مدت
متعادی در تربیت مرتجع و زحل و زهره و قمر و اهر بود ممکن که درین مقام
ش هزاره را از سبب که دای عشق در ایام سلطنت دور و
در از دست دهد که در آن اسفار خطرناکی پیشمار در خود داشت و کار
بدان رسید لیکن چون در بیت خوف آن که هشتم بیوات است
و منسوب بفلك البروج اجتماع السعدین است همانا که کلیم زندگانی
را با سالی از که در آب سرگردانی بیرون آمد و بعد از آن تا اوان حیات

در ترتیب کتاب و مشتری است و بیت الحاقش نیز
مشتمل است بر نظرات تثلیث و تدیس و تقاضا دار
نخوس بر روی لاجرم ولایت کلی دارد که از سفر بر ثقت یا مطلق
و مقصود دست و گریبان و سعادت دولت بهمان بقدر
مکان معاودت فرموده سالها کوس انا الملک با سماع ملک
رساند ملک از تملع قول منجان بوطایف معاود صدقه قیام در آن
نمود و قضا را بعد از یکسال از تولدش هزاره و اتمی حق تعالی جل و علا پسری
روشن را بی غایت فرمود که در حسن و جمال در نظر عین الکمال
ثانی و اتمی میفرمود چشم بد در بین کرد و فلک بر قسطنطنیه و روی
دی ایران می بود روشن را بی مشغوف گردیده به خدمت ملازمان
عرض کرد سلطان تخت نشین ملک سلیمان نوکل همین در است
را اصف ثانی نام نهاد و مقدر داشت که بنابر تاکید او تائید
دایر ش هزاره نیز آن را تربیت نماید تا چون بس نشست و ز سرین
از بویار نو و غوغا و طرشت دای نو زده در حسن و جمال قامت بر خیزد

او پیر عالیقدر از اوروند و بعد از وصول بدین مکان شریف
بحرمت تمام بروی سلام کردند و بید حکیم اکرام و تعظیم ملک بجا
آورده گفت سبب آمدن شما نزد من در این مکان بسبب
حاجت است روشن رای و زیر زبیرین خدمت برسید
گفت **رابعی** ای نیا عقل تو ملک سخنوری و بی در نه
رای تو خوشید خاوری تدبیر صایقه باندیشه مواسب
محمیده و دره قاعده و در کثیری سبب نزول اجدال مرکب پیا
درین مکان از برای آن است که ملک میخواد که ملکه زده را
از جمله ملازمه حکیم روشن ضمیر سازد و خوشید رای فضیلت
پیرانی بترتیب و تادیب او پروازند **نظم** اگر کرده و باید از تو حاصل
ارین در یادمان یکقطره واصل فروزی که هزاران شمع مردم کند
از چراغ پرتوی کم حکیم کهن سال از آسمان این مقال شای شا
بلند آفتاب بجا آورده گفت بر صغیر منیر سلطان جهانگیر مخفی نماید که در
عی و درم دولت قاهره سالهای مدید است که در ظل امن و امان

شهریار کیتیستان با جمعی از سرداران در این مکان بعبادت
پروردگار عالمیان اعتکاف می نمایند و نذر کرده حکم که مادر ام لیا
ازین مغاره قدم بیرون نگذارد بدین سبب آن داعی بهارگاه
خلافت نیا محسن نیت و ابدان ملک زده نیز هر روز درین مکان
سبب بود و تغذرت و الا داعی دولت ابدین موهبت عظیمی
عظیم بود و در زیر پادشاه گفت آنچه در آینه رای حکمت عاجله و خیره
نواب است لیکن چاره او دیده ام که ملک لغیر باید تا درین نزدی
بجای این که منتقل بشهرک با کنند و اول نزویک بدین مغاز
قصری و سرای از برای ملکه زده با تمام رسانند تا جمعی از پیران
نزد و در مکان بسر برد و هر روز خدمت حکیم اختصاص یابند
و نایق خود شتابد و بعد از آن بر در زمان در اتمام او بیاوردی و
معموری ازین شهری تمام تقدیم رسانیده شودان وقت **هفته**
ملک زده را یک نوبت بخدمت ملک و او را نذر بدید و فرزند
و بلند نور سندی یافته شاه زده باز بجهان خود معاودت فرماید

و ملک نیز گاه گاه که شوق لغای فرزند داشتند به بقعه ملکه زده
تشریف از دانی فرمایند حکیم زنده داند راز او بهمانه مسدود گشته
مطابق طبع و قیاس افتاد وزیر اعظم را باقرین
ارشد و داد و پس به وزیر اعظم حکیم معظم را خدشوار
و سرور آن آمدن و در عرض راه مکان قصرش نهاده و بجای
را بنظر در آورده یقین فرمودند و وزیر که معارف ملک در
زین بر طاق یحیی مقرر است و خسرو مهر بر صف سپهر
بحکومت نشست سلطان ممالک با فرمودن مجمع بنایان
و کارکنان و معتمدان روزگار در ساختن آن شهر بکار
دارد و بعد از آنکه ملکه زده بجهت برکت اندام او کار و عمر شهر بسیار
بچنین تاجیکت سایر رعایا در او شهر تقریر و بانی و عمارت و
با تمام رسیده و هر یک از این کار گاه بسبب اجرتی در
او بر بزرگواران معذرت بوده به شهر فرزند و اول برکتی از فرزندان
مهر کار نمایان مدد نمایند تا بر عاصمی از رعایا استی و جبری و ظلمی واقع

نمود و از او نمودن مرد و زور کار بان خجالت بخشند و شرمساری
نیزند و بموجب عای بد بر نکردن و این شهر را باید که در عرض دو
سال با تمام رسد پس وزیر جلیل القدر آنست اطاعت بر دیده
فرمان نهادند از صدر به خواست و میروان آمد و فرمود تا ماستلوان را
بکار داشتند اول تقریر بجهت ملکه زده بنا کردن که دیده بنیاد و زیر بنای
بنیاد شبیه و نظیر او نموده و آن قصر را بنقش غریب و صورت بیایند
ملکه زده و اصف ثانی تجددت مدد حکیم رفته بتعلیم علوم دینیه
درستغال فرمودند و بعد از آن بساختن او شهر به درختند
بخوبی که ملک فرموده بود و زیاده از پیش از روز موجود و ایام تقریر عمارت
ساختند **نظم** نه شهری بل عروس نو بجایی چو روی کلر خان **خط**
خالی چو کلندر ام رشک خورنی خورنی چیت بل فرود **مطلق**
زنخاکش و سحر ز برابری تو **س** و در این هوای هم چو فرود **س**
پس روشن رای وزیر ملک را از تمام وادان او اعلام نمود و بارکان

دولت داعیان حضرت سوار شد اودی بفتح اوش شهر نهاد
دوستور اعظم را ازین گرفته عذر خواسته مجمع اود استوار
و کارکنان اوشهر را خلعت و نفعت کردان مایه ارزانی داشت
دوشهر را از بس نزاهت و نزاکت و کثرت کل در میان
دور سبزه و نسرين بشهر سبز تو گوم کردانید و میگویند که
هنوز اوشهر باقی است و تمامش گاه جهان کشت و از غم باور
دیدن غم ای بر بی شاهزاده و امیق را و طاشق شدت بر حال شاه
بر اوده و امیق سخن نبدان داستان عشق بازی و حقیقت
زندگان عشق مجازی چنین روایت کرده اند که در شهر بابلس
مشرق زمین در میان جینان و شیطا طین بادشاهی بود بهر
بلند اقبال نام او ملک شهبال ابن ملک مصلال ابن فرخ خال
و تمام جینان و چریان جهان از زمان حضرت سلیمان علیه السلام تا
اولاد آن در فرمان اوده غده آن راه هیچ فرزندی نبود غیر از فرزند

نامی که جهان روشن در آینه رنگ کاشن اومیدید و در حسن و جمال
و خلعت و مهر و کمال در میان جینان و پریان مثل بود و نظم کلی
در کلین خورشید رسته فروغ نور زان خورشید بسته بلاق
ابروی اود و فرودوس بغایت کج نموده و دعوی خوش و بوی
که زان لعل شیرین صد استقنازوی بر عقد پروین شب قدر
دو زلف و سودای مهر و عشق را بند کشتادی هزاران در
معنی سفته گیرم همان اوصاف را ناکفته گیرم در این وقت که شهر
سبز با تمام رسیده بود و تمامش گاه جینان و پریان کشته جینان
فرخ فرج می آمدند و تقی اودی و پیش از زمان سلیمان علیه السلام
جینان با دمیان مراد است می نمودند این حال همچنان باقی بود و ما
اینهار زمان اود که حضرت صلی الله علیه و سلم منع فرمودند زیرا که
گاه گاه عدوت عظیم بسبب بطاعتی و اودی با یکدیگر واقع می شدند
در آن زمان که جینان ممنوع کشته که بانی اودم را عقدا نکند و
عند کردند که گاه گاه بر سبیل ندرت سنی می شدند و اودم را

ابا نه در او با شش او کرده و از او در سنجی و فضا ایش این حرکت صادر نمید
قصار ایش بخدا باقی از پرست اید آن خود بقی شهر سبز روی نهاد
نهم چنین کاخ در کاخ و کفستان در کفستان را طواف نمود و ناگاه غذا
بقصر ملکت زاده و در بند و آن دم شهر زاده و در قعر خود با کیزان و پرستار
نقشه و شش در پیش نهاد و بطا که کتب خود شغال بود و بخوار
چون چشم غذا بر خیال ملکه زاده افتاد و مورتی دید که مهر خورشید روشن
چهره در خورشید و دانه بان از زیبایی خورشید و نازکی حسن او کاخ

و رسید آن سرشته کشتی **نظم** بلای تو بولی وید مروتی بیروز این
دل چون تدروی و دلتش مری را ترکتوم میانش فکر و فکر
موجوم چو خاتم بود و لعل او فر خاک شده بر خاتم عیشید ضحاک
بهلال سپردش باقرص خورشید نمودار از بهلاش غم خفید
مقارن این خیال سپاس سلطان عشق با حق آورد و ملک دل
آن را فرو گرفت و تیر ناز از نرکان غارت زاده بر سینه غذا
جا گرفت **نظم** تیر از آن ناکست تان بهت بر جگرش
آمد و تیر نشت تیر که از سخت کمانی بود رخنه کرد و رفت
کمانی بود از نهاده و تیر که از یک بود که از یاد رفت
آه پرستاران او این خیالت را از روی معلوم کرده و دست آن
را گرفته غذا را از او میزد و برده هر نوع کتان مخصوص در دست
او میان و یونانی ایشان میکرد و آن زن نهال ملک محبت
بسیار گوی از و ضایع میترفت و از خیال عشق او میترشت بلای
کمال میزد و نمیرفت و گریه کنان و گریه کنان این معشوق

میگفت **بابی** بابت قبایل قدش سرور از قمار بالیستی **بابی** تعریف
و دانش غنچه از قمار بالیستی چون را پشت بر دیوار دیدم مردم
از غیرت که این افسرده طالب تخت او دیوار بالیستی آوردند
که در این غدر هیچ و خبر از خیال بیرون نیز دورتر که می بینایی نمیکند
دارم و قرار از زور خسته شود و خود را بکده هر چند آن را از این سبب
نمکنش و ملامت کردند نصیحت در تدارکت نمودند و بعد از آن
فرمودند اصلاً سودی ندشت بلکه روزیاده شعله ناله بر می افروخت
و علم او بر می افراشت **بابی** دل بکسی نذرده انی دل فیه
سبکی غم نخورده می شنوی حکایتی تادریه در چاره کار او
ورماند و خواست که آن راز و پرده رختقا ماند و رفت نکرد و می
بعد را آورد و گفت ای فرزند بیانی و از نظر این سخن تا این را
پوشید جانم و بگوشتش ملک نرسد که موجب خطر عظیم است
عذر را گفت که ایام در میجوی که من پایی در دامن صبری کشید
مهر خاکی بستی بلب نم باید که سببی کنی و حیدر سببی که او

ملکه زده راز از احوال من (اطلاع می و چنان کنی که روی من
و نام او زده مرا شود بلکه او بختی من مقید کرد و دوام بخت
من رفته تا خاطر مرا بستاند بالیستی و من نیز زده نمون شوم
پس و لب بعد از تامل بسیار بفرمود که تا از میان پران
نقاشی بیدل و مقصوره کحل که بهتر از مانی و از زنگ و زشت
نقش هنر او تمامی مانند صورت محو مانده اگر طرح صورت
نمودر معین از و نمایان بود و روز افشان سانس پهلای جوری
از طراوت خامه او انگشت لاله بردمان حیرت سودا
و در چوب دستی انگشت خامه چنان کشتی و در نقش
دلیله را اهل زمان شده از خامه چهره کشتی او صورت گری
چنین در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش دل
نقش پر از آن خط بادیه حیرت سرگردان **نظم** **بابی**
بکشتی او فرزانه است تا کشیدی نقشها بر آب چون بانه
چو زلف روی خوبان دل فرورده بستی نقش شب

چو از بر لوح صورت کلک اندکی جو صورت عقل بر چنانگی
طیّب و شیرین تشبیه صورت ندر را بر پریان و جنیان
نقش بندی نمود که در خوشید شمال باد صورت شمال کلک
بود پس در این خود را بشکل آدمی بلبس و شکل ستم آن صورت را
برداشت و بر در قصر ملک از او پوشت که بدرون رود و جمعی از سربازان
و خواجگان که در بیرون استاده بودند مخالفت نمود که گفتند ای
زن تو چه کسی و درین قصر و هم مردی گفت عورتی درویش
و بیوه ام و فرزندان خود دارم و در روز مالیات دنیا هیچ نیست مگر
تصویری که بر من آید روزگار بضرعت تمام را بگویم و اندوخته
و خرمی از پریان ساخته اند که در خرمی هیچ یک از بادشاهان این
عصر این چنین تهنید دیده یافت نمی شود و امروز در فلاس کسکی
این فکر کرده ام که این صورت شب هزاره فروشم و در عوض او
انعامی که از خایه حاصل نمایم که در به معاش من و فرزندان من
باشد این گفتند میرون از شما تا کنیم آنچه بهای که گوی تبار

فروشم

فروشم و این فرومایه آن را از زیر چادر بیرون آورده بدست پریان
داد و ایشان در آن صورت مانند صورت پریان ماندند و بدست
یکدیگر میدادند و تعجب نمیدادند و بدان رسید که هزار عاقلی چون
در آن و در وی همه دانه و مفتون گردیدند قضا در آن وقت علامت
مکعب هالون شاه ناصر از میان شد و پدید آمد که با فوج از خا^ص
نود بیدین شاهزاده و اتمی می آمد و در میان پریان شغال فرو
بودند که در صندل از خود هم خرمی نداشتند تا آنکه شاه جم و جوارز
فرو آمد از تعافل نمودن عاقلان مذکور نسبت خود تعجب میکرد
و از صورت ایشان در دست ایشان دیدار و صورت
پرسید مسوولان معنی بعضی را می بیند که این صورت و در
ملک آن را گرفته بعد از نظاره پریان چو شد که نزدیک بود که
شوق حاکم پاره کند ملک را قوم بخان بخاطر آمد و در باره شاه
و اتمی ترسان گشت بفرمود تا بقوت گران خرید و او تصویر
از دست زن گرفته بخان سپردند و در رفتاری او تکیه

بسیار کردند که بگوشتش و امق نزد پس مرید فرمود و بقدر کنگه
صورت پیرت ملکه زده خواهد افتاد و زود باز گشت و نزد پیر
رسید و او نیز با امید آنکه تیر عشق بر نشانه رسید و پای در
درومان صبر کشید و در منزل شکیبایی نشست و دل لطیفه
غیبی پیوست تا از پرده غیب چه صورت روی نماید و از
دک و عشق که ام کو بستانه کرد و که ام عقده کشید و
کمان فرمود و اما یکانه که تیر عشق انداخت و چو بدش نشین
اندر طبع نازک ولی فی الجمله کشتش زان تیر ارک **نخست**
کردن شش و امق و نصف ثانیه باطلای عصر و نیم شدن
چنین آورده اند که چون سالی چهل و شش و امق و نصف ثانیه در
خدمت موبد حکیم تعلیم و تدریس اشتغال فرمودند از تعلیم
علوم دین مبین مستفیض و مبره مندرگشته موبد چون با فکته
ترتیب او در ایشان تاثیر عظیم دارد و در شش و امق و نیم
در ترتیب و تعلیم ایشان منوی بلیغ تقدیم میرسد نیت تا چنان

که اگر

که اگر از علوم غریبه نیز که از معلم اهل یاد و ارادت در ایشان آموخت
و آن دو بیدل کامل مکتب کشته جامع و جامع علوم معارف
و مشارق و عارف سبیل معانی و دقایق کشته سرآمد و کار
کردند پس موبد کس بخدمت ملک فرستاد و عرض نمود
که الحمد لله از عهد مبارکی که متحل او شده بودم بیرون آمدم و در روز
هشج کجی از علوم بر شانه زده زمان مبهم و مکتوم نمایند
ملک را و درین باب اگر شبیه باشد ممکن است که نشان
را با فضلالی عصر بمبارانند و تار استی سخن در پی دوام
دولت را معلوم فرماید شاه را اگر چه در سخن موبد شبیه بود
لیکن خواست تا با الکلیه نقد این سخن را بر ملک امتحان
رساند تا هیچ احدی را در ایشان شبه نباشد بلکه
ایشان را نیز با فضلالی عصر بشناسد پس فرمود
تا جمیع علماء و فضلا و فقها و حکما و مهندسان و نجاران و عجم
را از طبقه برجستین و طبقه عطار و بهر مجموع را طلبه داشته

در روز نهم و غیره و لغز تان جماعت در عرض و ایام و ایامی مجرود و توبلی
 سلطان کشت بخود و خاطر از و جسم کردند پس تمام را یک سبب بود
مجلسی بزرگت خوانند و کلام را مقدم بر شاهزاده و متقی و صف ثانی
 نشسته اند و در هر دو راه و در اسفل محفل جای داده و یک کلامه و یک کلامه و یک کلامه
 در علمی سوال میگردند و او و رسول در نظر معروف و مجهول و بود
 رسول و در بگفته و عرضات ایشان را روی کردند تا عالمان را بزرگ
 و ایامی مانند و بر دانش و منیش و اقبال ایشان را فرین گفتند پس دانش
 و در صف ثانی مسایل چند معده و در ایشان بود و است تمام
 فضل را بر و نورفته در جواب و دعا و این باب سکوت اختیار کردند
 ایشان را از افعال مطلقا دم بر نیامد **نظم** کرد می عالمان و در صدر
 نشسته و متقی ثانی با اسفل معانی را بیان در استعارات شفا
 بخش و دومی در اشارات سخن بین عالمان افتاده و دهم یک بحث
 بهل علمت را مستقیم در ده اولم اندر میان بر بی نفعی او هر دو یکانه
 توبه یک کرده از معروف و مجهول و ایامی را که می کشته رسول

چه بخت عالمان را ساخت معروف بود قتل را که می کشته بودند
 ز نفس و رفع دیگر سر کردند از ایشان چه بخت بر سر کردند زبان
 ایام شده و در کلام ایشان نکرده چند استقام ایشان چون شاهر
 چنان و یک کس فرستاد از موبد عذر مانور است و شام جمعیان را
 زیاده از چند و چون و در ویدی دل به این جا گرفته و تفرقه و شت تا مکرر
 را قاعده ادب سپاهیان و صید و تکار و شتی تیر و کمان و کینه
 افکنی و نیزه و سی و نیزه ای که با داشت تا از یکبار آید بیاخته و شت از ده
 نیزه و نه نیزه و کشته در علم خط و هم بهره و در کردید بعد از آن نوازش سنان
 و در روز نهم و کشتی معروف بزرگ و کوچک که دید و در ده راه و در صفهان
 و عراق و نیش بر و عرب و بعم رسید پس در فن تزد و علم شطرنج و
 هنر ماسراده کشت سلطان محکمت شام و سپاهان است تا تمامی امور را
 شاهی خود را در پنج محل و عقد شاهزاده نهاد و با تکیه خود را از کار معاف کرد
 و دست خلافت و سلطنت و اگر از و که در کشت و دیگر از زمانه پدید آید
وفات یافتن شاهان و بزرگان و شتی و متقی و عیال

وختش سلطنت میفرمود و علم و بدعتی که از زمان ملوک سابق بود
و فرمود کار مشیت خود می نمود و شب که پایی در حرم ملای هندی نام
مهربان بدست خود گرفتند و میانش کشید و پایی در حرم ملای هندی نام
شاهزاده از شکای که موکب که اکب و سببا بچشم تو اقب میداد
سپهر بچولان می آمدند تا فرستی که فرشتان قدرت و واسطه قندیل صبح
عالم ارای کرد و مطلع افق فروزان شدی و طلیعه افتاب بهمان تاب
بس کمان اقطار زمین نمودی شمع و در بیای در نماز دستاوی
روز از زمان که از دست حبشید زین سر بر نور شید را در غنچه گاه
و اَللّٰهُمَّ مَا بَيْنَ هَا مِی نَوَاقِدُ تَوَقُّی کَرِهَ سَاطِئَتِ کَیْنِ شَعَارِکَ
شب اور فضایی و الاوض و فرشتاها می گسترانید بر سر
و مجلس حکم نشسته و در مظلومان دادی **نظم** نشسته بر سر عدل
و انصاف رسیدی با جش از اطراف اکناف شد از بس عدل
او در پاس سببا غم پاکت میکردی شبانی چو پیدی در کف نام شیر
که نه هم در میان ستاره و عصفور نیاید پاک بر پیرهن کفن

مکر و فصل کل بر غنچه بس پس اوزده و دهفت اعظم رسید
ملوک و سلاطین اطراف بیابرس اوز اکناف عالمی آمد و چنین
رویده اند که میخواست که یکی از نبات ملوک را در جباله اوز را در و پو
ایکان ایکان را نام بروی و نزدی بر شهودی شاهزاده اصداف
نمی فرمود و چندین از کنیزان چینی و خطای و کشیری و هندی و ترکان
تتاری و پری و شان فرنگی که هر شب ر ملازمت وی بود و نظر
بر خست یکی نمی کشود و غلب نقشش و قرآن پری میکند و میل
در میان داشتی و چون از جانب بار اصل اوز را نشاندی بدی
بر استیجاریان می گماشتی تا روزی شد و اوستی با اتفاق صفت
سبب خراس رفته کنور را طلیعه خانه بخانه و سر بسار می کشود و نظر
میفرمودند تا نزدیک شد که روز یکاه بوز و یکی از ان خزان بنظر او نشید
بود ناگاه مکنز و خانه را در کشود و قدم در آنجا نهاد و صندوق دید و بخرید
بالا او بخت و قفل حکم بروی زده بفرمود تا او نیز را که قند و قفل از
صندوق برداشتند و بجای در میان دیدند قفل ملک کلید آن را در

بجز طبعه کجاست که در تحت ملک سوخته که کعبه این و برج با منیت
 و من از دوزخ و از غنچه دارم زیرا که شمع هر کوم آن روز که آن ورج را
 همچنین مقفل بمن سپرده و در احتفالی و مبالغه میزد ملک بعد از آنکه
 بسیار بفرمود تا او ورج را بچنان مقفل بجا نه او بر دندست نهاده
 بجلوت خانه در آمد و خدمه را بیکباری فرستاده بزور دست و پنجه
 او مقفل را از ورج برکنار و نظر کرد و پرده دید آن را بیکت و صورت
 که در سیاهیش چهره ماه نمایان بود و در فرخ عذار گلشنش
 این صبح صادق چون چشم ز کس محرم و در آن مقصوره
 که او صنعت پرورده صورت خیال در تعجب که ای شیرمای ناز
 را چنان بجامه موساخته **بیت** که مقصور صورت آن و سنان
 و از کشید حیرتی دارم که نازش را چنان خواهد کشید نسکی که
 ناظرش از رنگ چهره ادب نگاه را کلکون می یافت و صورتی
 که در مراتب چهره معنی می یافت **بیت** صورت می نیم و در
 معنی می توّم تا چه معنی لطیفی تو که اینک صورت است شاد و حق

از نظاره مانند او صورت از شوق او خیزد و در حیرت ماند و جمیع توای و شش
 متفرق گشته بدان رسید که روح طبعی و نفس ناطقه او بر تحلیل رفت
 بعد از آنکه گماندگ قوتی یافت اشک از چشمش باریده فرو رفت و بکجا
 سپا بجز از عشق نماند و در ملک دشت تاختن آورده و سلطان عقل
 سرباز پرده رحلت بیرون **بیت** چو داشت در دال او راه اندوه سپاه عشق
 کوه تاکه در آمد عشق باخیل مخالف جدا شد عقل از لطفان سالف
 مصدر دل بدست عشق افتاد فرو ترسان و عقل از شش افتاد شارب زده
 کاروان او از دل بر کشید و بجای اشک لخت دل و پر کلاه بکمر اندیده
 می رسید و بچرخ زلف عذار بر مثال شمع از سر و دود سودا بر آمده
 زیر می ناله پس پس می در بحر بقره متفرق گشته تا فو می گفت ای
 صورت مشبه و چهره شمال کسیت و این سر که وصل او معدوم است **درین**
 پرده از برای او چیست **بیت** شبیه کسیت این تصویر زیبا که شد
 زینسان رقم بر روی زیبا چو ای تار معنی صورتی نیست **درین صورت**
 ندانم معنی کسیت پس چون نظر کرد با چشم تر و لب خشک در بجا

مهری وید از مشنگ زنده و غلی ابرو نوشته او خط را خود بخواند نوشته
 بود که ای انگیزی که بویایی اسرار سو بوم شوی و فوایی که اصل این نوازور
 معلوم کنی بدانکه درین صورت که محض معنی است شبیه و چه و تمثال
 غدرای تویی است که در قمر ملک الارواح در زیر قندیل که درون و سپهر
 قلمون روشن تر از مصباح است پس اگر تو بیت فطرت و بیدیت
 باشی دست ازین صورت بدر و این تمثال خیال را نادیده انگار که
 اهل سعادت و عالی مقامی روی طلب بستی او را **فایده** اگر در روی فلکی
 سینه او **تمت** **سنگ** محال غم در افرو فرست **صلای عشق** درده در
 زندها **سرکوبی** فراق از دست کند **بدر** محققان گفته اند
 باری عزوجل در روز ازل دو وجود آفرید یکی عقل و یکی را عشق نام کرد
 این هر دو را هم در ذات و هم در صفات اختلاف تمام دارند و از عکس
 عکس یکدیگر می سپارند اما عقل جوهری است که صانع ابد دارد
 آن را محض من انبیا آفریده لیکن هر یک از افراد بشر را بقدری نیز از آن
 درده و منتی عظیم از نور هر یک نهاده و با عشق در اصل قدرت است بجا و

عشق در اصل نعمت مشق است از عشق و او کین می است که هر درخت که بخت
 آن را خشک و ضعیف کردند و اعتقاد حکما آن است که عشق مرضی است
 مهلت از بیماری مایه لویا و کودا بهر قدر عشق نشسته است از مینا نه و حد
 و معرفت و جذب است پویسته با حقیقت با وده است که در هر طرفی
 کنج درخت است که دل را وصله مستی او نباشد پس اگر ذیل
 عصمت را بلوت شهوت بیالانید او مستی به نشاء حقیقت است
 و صورت معنی کشد **عشق حقیقی** است مجازی یکدیگر این و شمر
 است مجازی یکدیگر **در نکته** میهمان **الله** جمیل و مجید **الحال**
 خبر است و درین پرده هزار **نوا** از یک لعل ملک فیت
 ملک سرگشته خود را چون ملک یافت **ز غواصان** این بحر فلک **فلک**
 برآمد غلغله سبحان فی الملک **از آن** آتش فرضی بر کوه افتاد
 ز گل شوری بجان بلبل افتاد **رخ** خود شمع زان آتش برافروخت
 بهر کاش از صد پروانه را سوخت **اکبر** است خند ازین **نیش**
 مستانند از کرم جاد است قناطر **این** و کاه و کمر باد و خیزد بکوی

و اگر نبات است مثل نر و ماده خرمادر سر که دام بود انی است **سیت**
کنور و تاب ستر می ندارد **ب** و در بند زدن سر بر ارد پس چون
ش نهاده دانست که این صورت عذر ای پری است از محیفه حال او
منصفیون را فرود نهند مانند صورت و در محنی فرود مانند چون از رسید عشق
و در و دستان طفل و هنوز بر مری عقل ترتیبی نمی دهد و نا صح عقل بدان
ای بود الهوس زندها روست اندین مهم بدر و بفریب عشق و غم
از راه مکر و بر آسمان شده و چهاره مرو ز را که این صورت زبان خا
موش و در نظر اهل عقل کوش نقشی است بر لب و در چشم آینه
بیابان سرگردانی مانند بر لب و همکن است که هنوز مندان روز
بجز و صفتی که درین تصویر بکار برده اند و آن را باسم عذر ای پری
موسوم ساخته تا هنر ایشان بی اصل نباشد یا ممکن است که عذر او را
زمان ماضی بوده و در مروز زدن حسن او صورت تشالی
مانده زیرا که درین تصور معلوم نمی شود که عذر احوال هم بود باشد
و فرض کنیم که عذر احوال هم در حیات است که طلبی می شود و چه کس نام

این مقصود را

این مقصود را بدست می دهند و در پس نبات و محقق شد که سر
درین موسسه اند و درین خیال محال نیز بیک طالب محال مطلق
خواهد بود و اما عاشق غالی بهمت بر دم این نیکو سر را می بکوشد
میرساند که ای لبت فطرت دون بهمت اندیشه مدار و بهمت کجا
که آنچه بجا طرت میکند و دو کوسه ابلیس است دل توی دار که اگر عذر
معذورم بودی از بهمت تا کید در مصفا می این صورت نمی بایست نمود
پس تو اگر در طلب عذر را جستجوی حاتی غفر می است که مقصود
رسی عاشقی گزنا نه عشقیش می آید بکوش عشق میگوید با
عقل میگوید بکوش و خرد مندی که دیده دلش بکمال احوال عشق
و بهمت روشن شد باشد بر سوسه و هم کم فهم و مخرقات خیال
بی مال کی التفات مینماید **نظم** بجای روح بهمت سخت غالی است
زهر نایب صغر عشق خالی است تن دانی گزیند و هم خود کام بگوید
عشق دین اندیشه طام پس شانه زده دل بر بهمای عشق را بر عذر
در بهمای عشق ترجیح داده بای بهمت در آن منزل مهلت نهادن

تصویر را مثل تصویر دوستی بر باند و بست و مهر خاموشی بر لب
در منزل صبر و تحمل شب **مست** از غم و ای سخن عشق ندیدم بیشتر
یاد کاسی که درین کینه دور بر جانند **سخت** **شاید** **شاید** **شاید**
قدایی **بی** **بشکل** **نمود** **چون** **برون** **شاید** **دستی** **دور** **شاید**
اما چون شد و امتی نورشید روز جهان افروز و در خلوت خانه مغرب
غزلت فرمود صورت ماه قدایی شب نقاب حجاب ز عارض
شاید و بجاوت خانه در آمده مجلس از اغیار خالی شد و او
صورت را در پیش رو نهاد و با خیال ادب این مضمون عشق می نوشت
نظم از خیالت نمی شکید دل می برد عقل و می فرسید دل عشقت
ای دوست میکنی پیوست حلقه در گوش عاشقان است عکس بر تو
هرت رعنا در دماغ می است از سودا از وصال قد تو می دلدار است
جز کمی می تو بر خود روز فرق کردن بچشم و سر تو آتش می فرق ترا
موی میان عاشقان تو پاک باز اند **صد** **عشق** **تو** **شاید** **باز**
ای غم تو محاری دلم از دو عالم غم تو حاصل من **تا** **دلم** **است** **متلاقی**

و انما بته بلائی تو باد پس مهر شده خطاب بان صورت چنان
باین مضمون نمود **نظم** بصورت گفت کامی زینده مثال که ملک
بی نشانی را توئی دال **تو** **قدیمی** **چون** **الف** **دری** **کشید** **منم** **چون**
دل با قد خمیده مرا عیان شده بی نقطه چون صا و ترا چون شین
بجای نقطه افتاد و قد زلف تو ایست رشک و رست **الف**
لامی است که تعریف دور است **نذیر** **رویت** **ایمیر** **در** **غنا** **میر** **زلف**
قرب رخسای فانیم زبان بکشد بمن از روی انصاف **که** **عشقت**
مرا شد بر سینه چون کاف **من** **بجا** **لال** **ساکت** **مانده** **از** **غم**
تو از روز نخستین مانده **بکم** **القصه** **خیزد** **روزی** **برین** **معنی** **منقشی** **شده**
از بی ابروئی مامور ملک پیروخت تا روزی اصف ثانی در خدمت
ملک بار یافته از سبب ملاقات **شاه** **جم** **جاسر** **ال** **فرمود** **در** **کوشی**
هنده مرغی ازین حکایت **بسم** **پوش** **وی** **نشد** **گفت** **بیت**
مرا خدایی است در دل کان بوزن **در** **می** **آید** **دلم** **ون** **گشت** **این** **خار** **از**
دل من بر نمی آید **اصف** **نور** **است** **تا** **در** **ان** **مخت** **تدرک** **نمایه**

و خاموشی فرماید و اقامت در جواب گفت **یت** مده بیندم که من در سینه
سودی و کردارم زبان با خلق در بخت است دل جایی دیگر دارم **ایا**
برادر وقت نصیحت نیست اگر میتوانی فکر بر اصل این معنی تمام صفت
تألی زمین خدمت بپوشید و گفت ملک را بقایا و این کاری نیست
که بزودی بی تأملی در و خوش توانی کرد و متهی نیستی که هم امروز درو
شروع توانی فرمود احوال مصلحت وقت در آن است که ملک بدقی
است که باراده صید و شکار برآورنده و از خلوت نیز کمتر تشیغ
بیرون فرموده اند و اگر از غریب خانه بیاطل منجا بدو احوال توان بپای
بهاره و زمین تمام چون خط خوبان بخت از قطع نظر از من و غمت
ملکت از برای صلاح ملک دولت او در آن است که ملک فرود
باراده صید و شکار ده روزه بفتح این کوچه را فرود نه مانند
نامون از دست هر خیمه بیرون زنت و بیفارش بین و تیغ و زین
بهر کجک و تهر و کرکت و آهوش چون در دنا مکدر بر روی و امن که
از دل ملک رفع اندوه شود و از تفتیح صحرا و امن که در خطا بران

بیرون رود و دست یابد و در این کاست را از نزدیکی و دور از اهل
خود و شور و حال نموده اند و او باب نیز تهییدی و تهریری
تقدیم رسانند شود **لظلم** تا کنونی جایی قدم استوار بجایی
در طلب بچسکار در هر کاری که در این بخت رفته بیرون
شدنش کن درست است و اقامت قول یار ناصح و موافق
اقتاد و بدان کار همه داستان گشت و بفرموده تا امیران
و شکار بر تهیید او کار پرورخته و برک که انعامی بستر و در و کمر و
توجه بدان کار او کردند و در حکم ملک مانده اید و دست خفته
برگزیدند روز و یکیر که بر شکار فلک و در برابر بقی کردن بوق
سوار گردیده و پیش ستارگان شب تاب از بیم تیغ آن گاه
پراکنده گشته شد و اقامت از خلوت بیرون آمده مرکبی داشت
تمه خرمی بی درامی سیمین نعل زرین لکام سیر قطاس
که با سبزه خنک فلک بر توانی آن که با بچسکار نظر او مرکب بود
و تا ابلق روزگار و صدمه او را می پاید شبیه او بار کی نشیند **لظلم**

چو کردن تو من خواب آرام بسیط و هر چه بود یک کام به منزل
هر چه استیر چون ماه که از سیرش گشتی را که گاه از فارس
بنیکندهی غناش بیرون بروی یکدم از جهانش بدریافتی
بر روی کرداب به چینی ز غلش آب از آب اگر شستم روی
بر جای سمار بقیادی ز غلش گاه رفار شت براه پیا
در رکاب سیه قناس در آورده یکدم غلغله که سرفنا
نیز بر گوش کردن بیرون رسید و فوج لشکر بای و سپاهیان
رسید از رسم اسپان و سپهر مرکبان ز لرزه در جهان افتاد و
روی بخیر گاه آورده بروش از شیر و پلنگ و خرگوش و گاو میش
بستند و شهسواران حواصل از شاپین مرغ و شکار و پیاده گان
قلاده از سگان آهوشکار برداشتند و گاه دلاوری نشاندند
ز بس ناوکت کوزمان خورده بر شخ سر را پکشتند چون زده کمر
خوراخ برینان کور شد بیابانم که پنهان خواستند در کور
بهر دم بدور آهوان چون چشم خوابانیدان با تیر چون صفتی از کور

پلنگ از بیم سویی گشت میبرد مکافات جزای خویش میبرد
مبین گشتش که در این دور افتاد سگ را ستم باشد مکافات
ناگاه در میان کیر و دار و ماد و هوی پیاده و سوار آهوی از خال و خط نقش
چون نگار و مانند آه عاشقان پیاکت و تیز رقار زد امان برون
نمودار گشت چشم شادمانی بر آهوا افتاده از چشم باریاوش
آنی زرد و بسیار مایل او گشت و سپار افغان داد و داد و راه بردند
ماه در میان خرگاه گرفتند و حکم شد که یکس سیبی بدان سگ
بلکه آن را زنده در کنند و زنده و هر کس احوال درین کار و زنده و آهوا
کنار وی بیرون دهد سر آنس در معرض تلف باشد نقش آهوی
پرنه و خالی چو چشم ما هر دین تو غزالی بچشم باریاوش میخورد
چون از پیران دلهار بوده چو چشم بهوشان لیلی عاری چو مجنون
ساکت شنبه دوری نهادی دست و پا چون بر شخ شکست
از شخ می میدی نافه شکست پس و پلنگ افغان تیر افغان
در مقام حیل و فن هر یک کند می چون زلف و زردیان از قریب و زین

توسن بار کرده آهو چشم خوان در مقام حیدر سانی و دور فکر
بانی هر لحظه میر شکاران خواب فرکش و ادوی و بر چوب
رونهاوی تار سواران فرینک عرصه را بر خود تنگ یافتند
روی ستیزی و در هیچ طرف پایی گزینی نمی دیدند
در مقام حیدر بیت و در سرشت دلهتی بیرون حبت **نظم**
فرو حبت از سر شاهر کرده دامت شده با برق در حبت موافق
بهامون شد دوان چون ناشکیبان گزینان چو عاشق از قیامت
بر اندر دول شده اندی چو عاشق بر سر راه از لکائی شام جا
باد بود جرات جلادت از آن کسالت معرق نجات مستغرق
کشته مران سپار بر روح اقدس حضرت سیمان علی نبینا
علیه السلام قسم داد و زایشان بجان گرفت که هیچ کس
نیاید مگر از خود و ملوک جستوی او از مایه **نظم** بیرون حبت از کجین
غزالی چو چشمن دلبران بر خطه غلی چو دهری غلظت محو از روی
چو فکر کندستان دیر کردی چو لیلی نازنین و توخ خود روی چو

مجنون پوست پوش و دشت بجای همانا رفته از تانیر کر
دون رودان لیلی اندر جسم مجنون گزینان روز شب
از سایه خویش چو صایب کسج از همایه خویش پس
آن کو تنگی کس بر کو سر زنی نهاله کند حلقه حلقه پیر از چش و
شکس چون زلف مرد سال خنجر بر سر دست در عقب
او ناخنی و بر سپکار نبرد افی دهر از بیم جان خود را بهر طرف
انداختی **نظم** غزال از میت آن ای چنگ خود دیده
ی زین فرسنگ فرسنگ ز روز سینه بکوده دمان سو
بر دل آورد و تا حدی ز بال را که می بچند بر دشتش رس
فرو می بست پایش و زرقار شاهزاده چو کمر کبیر
قطاس که در آنم الاوقات در دنیال آهوان می شناخت
و برایشان سبقت می یافت کو یاد در دنیال این آهوستی
نیاید و بوی نبرد داشت که اینکار بکند از پیش نبرد و حال
ابردی و ببال از قربان بزدل کشیده نادرک چو غمزه عذرا

خون ریز و جالتان بر او پیوسته گردانید **نظم** بقصد ادحمان
بگرفته در دست نظر برنگ تیر جالتان است چو نگار در گمان
او تور فردوس بر آید آفتاب خانه قوس ناکاه او ز روی بگوش
اورسید که چه کار است که در پیش گرفته **مصرع** مکن مکن که مکنو
مخبران چنین نمکند ملک هر چه راست نظر کرد هیچکس را ندید
متوج کشته آن ناکه را در کشش و سر بخت در پیش لیکن بچرخان
مرکبی تاخت و علم جد و جهد بر می افراخت تا روز بوقت عصر
تنگی رسیده بود و ملک بسیاری از خیل و حشم دور افتاده هرگاه
ملک بسیار در عقب آهواندی ایستاده بود و نیزه و کین سپید
و کیر بار گزیران و تازان شدی تا بدان حیدر ملک از خیل و سپاه
دور انداخته بد آن جا بیکار رسانید و وقت غروب بود که آهوان فرار از
و از انجا رو به نشیب نهاد و متعاقب آن نیز شاهزاده بر او نشیب
در او نشیب نمود و است زمینی خوش فضا و دلکش یافت و
هر چند پیش نظر کرد که آهوان را چنان از فرار نشیب آید و درین زمان

آفتاب غارب گشت **نظم** نظر چون بر نشیب افکند خورشیدی
دید بر روی زمین نو مکانی یافت چون مشکوی شیرین
بهارستان پوشیده شد خورشید و عین خلک با این همه نامهربانی نمود
قرنهایش باغبانی و زان دست حوادث بود کوتا نموده کردی
باو خزان راه در خفا نشاند دستبری جلی بند تارش کباب
و پیچیده قند نسیمش روی با جان شکسته بناف غنچه کو باقیست
شاهزاده بجال خویش فرو ماند ندانست که بجا می رود و در کشش
بسیاری تاخت و کودکی اظهار مانگی مینمود و علاج شده در انکار
فرو آمد و ساعتی در نماند فرمود تا عرق سپید گشت پس زین
از مرکب برداشته تکام از سر او بیرون کرده آن را بچراگاه در و در
بست و خود نیز چون گفته و مانده بود ساعتی در و دالی نشست پس
و تجدد و وضو نموده بشرايط فریض و نوافل پرداخت و بعد از فریض
آنچنان کمر سینه و بپای سجای بالین خواب در زیر سر مخمل زین نهاد
بخوان یافت و آهسته در ضمیر میگفت **بای حسن** روی تو که میگفت جان

در آینه کرد **آینه نقش** در آینه او نام افتاد **من** زمسجی کجربا
 نه خود افتاد **آینه** از عهد ازل حاصل و فرجام افتاد اما چون ساقی
 بگذشت و شازده در خواب خوش بر کوکبا گاه او در س از نور
 چند بکوش او رسیده از خواب بخت چون دیده بکشت و چند چشم
 کار میکرد و در او صحرانچهره و سر پرده دید بر کنه های مختلف و ایران بسیار
 و بی نهایت و بچرخ گاه ستارگان در فضای آسمان شبها و در
 او خیمه ها و سر پرده ها و خراگانی بنظر او در او بزرگ و درخت و چون شب
 خورشید روشن و درختان و این همه صدای سازها و در او ساز و خیمه
 بیرون می آمد و جمعی و خزان مهوش و پاکیزه رویان و گلشن و کجربا
 ز کشتی و الوان از مثال کنیزکان صاحب جمال و در شیزکان شین
 خال بنظر کشیده و غنچ و دلال همه طبقه های سین و مجرای زمین و در
 درو خگاه با نردون میرفتند و جمعی دیگر مثل ایشان بیرون می آمدند
 و چندین هزار شاعل زمین و سین و شمعهای کافوری و معنی
 در و صحرانچهره و در حسن کاغذ در آن فضای دشت و نامون

گلشن و در چند نظر میکرد و در میان او قوم از مرد و بچه نشین بیکدیگر
 نبات البکار و در شیزکان خورشید رخسار چون سر و سبزی
 خوانان و چون کبک رسی در رفتار و با یکدیگر از روی مطالبه و نگاه
 طریقه در رفتار لیکن نه بر تپت از میان بکشت و حسن و ملاحت صد
 برابر ایشان بخوبی که اکثر یکی از آنها لب خنده کشت و بی دوزخ
 چون لوله مکنون ایشان نمایان کشتی خپان بقی از دوزخ نهایی ایشان
 جستی که جهان روشن شدی و بر هر طرف که رود و رونی در
 حسن ایشان مآهتاب افتادی **نظم** نبات اینجا و پرورین نظر
 چو البکار ستاره بی شماره میان او همه خورگاه و در دوزخ کشیده و پرورین
 خورگاه روز مرصع خورگاه چون در مکنون چو انجم درسی از خورگاه کردون
 چو خورگاه ملک زمین طنابی و در هر شش قرص قنابی میان پرور
 هان خورگاه عالی نبات لاسی با قطب شمالی **نظم** شازده و در
 حیرت بود به بکوش و در رفتار خاموش و چون نرسد به چشم
 کل همه کوش و در شش و دیده انتظار و در راه و در راه

بست و بانودی گفت **بیت** مکر بیدار شد بخم که او دولت که در تویم
بود امتیاد پیش دیده بیدار می بینم **بیت** ناکاه دو کس دید که در گزینگان
رعنا و هوشان سرو بالا نزد دی آمدند و بروی سلام نمودند و گفتند ملک
و دوران و بانوی باوان ترا سلام و تحیت می رساند که یک شب که
ملک زاده ساعت این مکان را برز حضور خود مشرف ساخته سبب تنها
نشستن و در بریدن استاوند از چیت بیکد توقع آن است که
ملک رسیده تشریف حضور موفور السور و بانودن خیمه زرت
دارند که لحظه از صحبت فیض بخش شایه مندر مستفیض کردیم
بیت دانم که ترا دماغ میخوردن منیت **بیت** باری تماشای مسان
انمی شاهزاده بچکم این اشارت غیم البشارت از بجای
از مد بهوشی و اشتیاقی که داشت نرسید که ملک که سبب
طلبیدن من چیست بجای مایی محابا مثل خم یاده میرفت و
برای میکرده از خوش شپتر رفتم **بیت** باده خوش خم افتادم
سر رفتم آمد نسیمی از کوی جانان **بیت** پر شک دامن پر گل کمر بیان

نابدر خیمه اور سید قدم اندرون نهاد و چشم کشاد بهشتی بود
بر زور عین که دیده بنیاد ز زیرین فلک مینا مثل او مکان
نزدیده و از بچکس نشینده و در خیال متنفسی نگذاشته و در صد
او مجلس بهشت این مثل خلد برین تختی زرتین مرصع بدگون
و انواع جواهر کوناگون نهاده نور شید و شوی بر او تکیه زده که بیا
بیان در صفت حسن دلکش او شمع جمع فغان بجز خود معرف
گشته و تصویر خیال در شبیه صورت و انقباض کمال در دیریا
حیرت و هم کم فهم متعرق گشته کویا حبسی از تجلی در قلاب
روحی بر آنجیز اند و فروغ حسن از ما تهاب خیمه و در طرف کفکوا
قیاس صباغ ریخته **نظم** نهاده در میان تخت مرصع تنی دریا
چو برکت گل مقع بنام ایندوت رعنا تر از گل گل از وصف
جانش در تجل **بیت** همی رخشنده تر از مهر از ما نبرده ماه
در ماهیتش راه **بیت** ندر از حسن بی با نوع آن **بیت** مرغی
از جوهری جان روان در قالب روح تجلی ز عکس روح

می بودی یولی بهر جانب که رود روی او نور چو نور شید از بین برکتی
نور چو در برقع شدی مهر جهان تاب تو کفایتی بر عشق بر تخت هفتاب
موا لید از لبان او نمایان زیارت و نبات اکبر آن رزوی زلف
در کفر آیات وز دور تسلسل کرده اثبات و مانعش با میان
چون عقل سنجید جز اثبات عدم چیزی یکنجید و خطا او اسرار قدش
راست جهان از به کنارش در کم و کاست چون گشت اقامتی بر روی
اصل جهان کوارا دید که سابقا در و سپرده و بیا مقصور دیده بود پس
الواب حلاسم او از شوق مفتوح گشته بدان رسید که روح او از غایت
اشتیاق به سوی او متصاعد کرد و پس از پی رود مانند مردی که از تن
بادی افستد از پای در افتاد **نظم** نزد ای شسته خورشید پایه بخت
افتاد بود چو سایه پر ز آید آن بدان حاشیج دیدند بهویش جای پا
از سر و دیدند سرش ز لطف پر ز آید آنهاوند مناش از گیسو و طرود
بعد از آنکه پر ز آید آن شاه را بهوش باز آوردند تحت و مکر ز بلای آن
عاشق شیدا او ناستکیا و کنار سر بر عذر از میگرداند بلور تاب

مرصع و مژین بیاقوت و لعل مذارب ده ش هزاره را بران تنگامان
ساختند لیکن او مستغرق در یابی حیرت بچنان مد کوشش و ز کفایت
خاموش بود که مثل تصویر بچان خود حیران و زنجیران جهان نمید **عجیب**
عشق تو تنهال حیرت آمد وصل تو کمال حیرت آمد از به طرفی که کوش
کردم او از سوال حیرت آمد لیکن همین قدر معلوم فرمود که او نور
نراکت و سر و چین صباحت و ملاحت غور است املای خنده
با او مکالمه نمود و مطایبه فرمود و او مانند مجذوبان خیال لال و صامت
که اصداد و قطعاً نتوانست که کلام را و بر کوی لیکن بزبان محال می گفت
بیهوش لطف سنگتند و ز بانم دادند پای رفتار به بسته غنائم دادند
منند پوشید تماشا می رفت میگردم بچه تقصیر و چشم نکرانم دادند
پس عذر را چون حیرانی و بیزبانی یا رعبانی دید از روی مهربانی حال
پر سید بعد عزت بت شیرین کرشمه ز بحر مروی کشاد چشمه
بجفت ای جان دل را راحت و روح و صالت مریم و لبای محبت
بکوز عشق با چون است حالت که بنیم زرد و کون بر کمال است

ترا با ما اگر عشق است مقصد **تر سید عاشقان** تاج و مسند **چو طبع است**
با تحت شد موفقی **ترا چندین** علایق بنیت لایق **ایجاد** ضعف
تن خسته میوزند کس عاشقی بقوت باز نمیکنند **پس غدا** **نمود**
تا توان سالاران خوان طعامهای روان با فواکه و شراب و گوشت و کوزه
با خود امتی بر لب طعام و مایه خوان الغام نشست شاهزاده چون مد
بروشان دست بطعام دراز کرده لقمه خیزد تناول فرمود اکثری از طعامها
را نمی شتافت زیرا که آنها از جنی بود که در بیان غیای دم معدوم است
و بر کوزه آن لذت نعمتی ندیده و بخت سید و چند آن نیز و اله و مفتون بود
که نمی دانست در کجاست و چه میکنند پس چون از طعام فارغ شدند
غدا را روی پیرستاران آورده فرمود که این شاهزاده است شب بر غدا
عادت مهمان غیر جنس خود شده و شرم آن را نمیکنند از دو که با ما سخن گوید
اکنون مغربی که رفیع و لشکری او نماید غیر از باوه ناب بنیت و صوفی گوید
ملال از دلش کشاید جز ناله چنگ و در باب بی **ز کوکشی** **ل**
شک نغمه چنگ است **سهیل** سبب نغمه آن شراب کمرنگ است

پس با در آب تمام شراب لعل فام که فروغ او از لب جام درخشیدی و
عکسش از پشت تو تا بیدنی مجلس بگردش و آمده و نگویم اسب انکور
بلکه لعل جنبی علاحد از نوع سلسیل و طهر که از آن قطره
در حلقه منور چکیدی دانستی که عاشقان معنی را این باوه یقی
روح است در کس که هست درین میخانه چند مرده جلال است
نظم که این می می چون شبنم گل چکیده کوئیا از چشم بلب
چو آب لعل از لطف آفریده زیاقت لبغ بان چکیده و کزیر کان
مطر به و مخفی بر زمه دف و اینک چنگ و در باب و نغمه خود حلقه
کوش یار بد کشیده بصد ترانه و سرود نغمه داد و دی بر آورده و نغمه غدا
در و حالت بدست خود پیاله پر از باوه از غولانی نموده از روی مهر بلانی
بوامی علی تو اله فرمود و تبسم کنان چون پسته خندان این معنون
باز نمود **نظم** بسی اندوختی علم از رساله تو لای کشف کرد از کیهان
نذار و باور عشق آشنائی مجو تر دامن در پارسائی **اکبر**
مرد روی رخ کوی ما کن چوستان ترکب این زهد و ریاضت

بر جفت پاکه امان قدح نوار بود او لیتر زیر ریاکار شاه ناز
ازین تر زبانی ترک زنده خشک نموده از روی جالفتانی نقد
جرات کرد که نخستین بوسه بر دست آن نازنین زده پیاله بستد

بر لب نهاده و طاعت چند در عوض داد **لفظ** بی بغض
چند ساله لب تسبیح کوزه بر پیاله دشمن آن آب حکمت
شست و شو کرد غار عشق میلازمی وضو کرد روان کرد و بیلا

در معدن علم شکویش استثنائی یافت بر حلم اری
شهباز عشق سرکش بازوی دوستان سام با بحر عشق
کر آن سنگ آسان شکسته و بان افراسیاب صولت نیم
نبردی که از خم گمندا و بیرون بخت و کمتر ترس بچه این تجانه مثل
شیخ صنغان نایب راز تار بسته **مهر** کافر عشق ای صنم کف نذر
شعوانی پیاله بر لب نهاده گفت **بیت** پیش ازین در کار خود
اختیاری داشتم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت اری
عاشق مخدوبی که بی باوه مستی می نمود چون می از دست عشق خود ترک
مستی فرمود تا بحالی که جرات یک سخن نداشت از اندک نشسته
باده بستی عشق او منقم شده میکبار است ازین بر دست و این
مضمون نشا کرد **بیت** هر جمال تو بینم خود بده بار کنم همه شراب
و نوشم جواب از کنم **بیت** خوشی بزم سخن بود کوتاه حدیب
زلف تو بزم سخن دراز کنم **بیت** ملک خون در دست العباد به خنده

بر روی نقش بر دیوار آن صورت به کون مجت و در پیش می بید شد
کشیده کرد ای عشق می صد کردید **ب** کل غنیده را از آب تمام است
گفت این شبی است که بمن نموده اند و زین خاتم ملک عشق او در زیرین
در آورده اند بی غلط گفت که این انکشتی زینهار لیت که مرا از بدی
کرون جانی و غفلت هستی و بلای سید روی و خود پرستی اما
داده اند و انقال بسیار میگویند اکنون که روی عشق را با اشتیاق
چکار و جایی اوج بهت را با هم آشنائی معجز روی چه اعتبار **ب** از صفت
که نیم انکشتی زینهار صد ملک سلیمان و وزیرین باشد
عشق انکشت ترا در روز لایق خاتم سلیمانی ویده شرط آن است که در
کامی و لهر می کنی و تلبیس ابلیس نهایی و کمر ازین خاتم چه قدر
مقدور **ب** که انکشت سلیمانی نه **ب** چه غایت و نقش کنی
پس ز غانی با دل مشورت کرده بعد از تامل با خود گفت که شک نیست
که اگر پیشتر باز کردم ازین بود اما که بر سر من است کار سلطنت **ب**
و لشکران اگر طور عشق و پیروی در من بدین ممکن که مرا مصرع و سخن پند

در نیم

در نیم کرم کشند و آخر با اینهمه تامل و فراز کنی شهرت بدی کنی کنم
و اگر گویم که دست از من بر دارید که امور ملکی و جهان داری از من نمی آید
و مرا بگذارد و تا عزت اختیار کنم زنی فحش که دشمنان بر من
شمارت نمایند و حرکت هزار بار از آن زیستن بهر و من و در ترست پس
خود تاملت اختیار می دردم فرصت غایت اولی انکشتی که در
بر روی می نیم و عزت در پیش **ب** ز دم بر تو سن ملک غیری نیوان **ب**
و من میگویم و او را که با در نظر دارم باز که بدست یاری آن از فضل
واسعه میدان زمین را و سستی داده اند و مشهور قل مسی و فی الارض
بر روی بلاست و آن محبت بدو کمال فرستاده اند از بهر نام غریبان که
قصید خوانم **ب** همه های غریبان قصه پر و زخم میروم تا از بلا بی نفع فو
نشانی بایم و خود نیز در ملک فانی بی نشانی شتابم **ب** که نشی
اداره دارم مشوه اولب کی است **ب** ویده بر دست یارب پیروزید که
زیر که از بغای سفر نمک مغروران برود انکس که از بغای مغروران
نام مروی بر تو توان شنود و صاحب از سبیل غنیمت میفرماید که شمشیر

از خلاف بیرون نیاید و در حرکت مردان سرخ نماید و قلم در طریقی نیز
از سر قدم نماند و نقش عبارت زیبا بر صفحه و بود ظهور نماید همچنان
بودسته در حضرت از همه بالا تر است روی زمین که همواره در سکون است
با جمال لکد کوب بر بالای و دون است **قطعه** بحریم خاک و کبر و دن
نگاه باید کرد که او کجاست ز دردم دین کجاست سفره عجبی مرد است
دست از جاده سفر خزان مال است و او ستاد هنر و رخت کشتی
شدی ز خجایی بجایی نه جور زده کشیدی دینی جفایی تبر پس بجایی
یا خود تقسیم داده و نیز خواست که بالکلیه دست از سلطنت بردارد
و بلکه وی عهدی از برای روزی از حیات بر جای خود بر حکار و شایسته
مددی کند و اقبال مساعدتی نماید تا او بار و کعبه بر یار خود محاورتی نماید
پس تا بل بسید غوده از خلاصه خطابی نوشت بجانب دستور عظم
وزیر روشن غیر معنون دگر او را بوالکافی را و نهاد اعلام میدهد که در خجایی
را و در قهر دست داده که دست عقل دور بین و رسمی انجام او قاصد و پایی
در کوشش انجام او قاصد است و این مرقی بود که بایستی خود نفس تقوی

دوشت

دوشت و آنچه اهل تخم سبب تقاد و باره انحضرت گفته بودند امروز شدند
روی نمود احوال حکم بپایان آن است که برادر رضایی اینجا بنیافتی
با مروت و بیعتی و نیابت من قیام نموده بر تخت سلطنت محکم است
و نعمان سر حقیقت میلی نماند و ما میخواستیم که با رعایا و برادران کف
کفایت ما و بقدر الله و بدو حسن سلوک نماید تا بر موقوف الحساب
بر آب بیرون تواند آمد و بادش باید که بیدار دل باشد و در دست
مهمات رسد و بخودی خود نقشش کلیات و جزئیات نموده و در
اعتیاد کند و هم در دنیا سلطنت او را در خلل امین باشد هم در آن است
در نجابت و رفعت و درجات رسد **قطعه** هر که درین خانه نشین گردد
خانه فرود بی خود باد کرد و در آوده خاطر عاقل بپایان آن است که در حیات
در تب فتنه یوی با بارید و اقبال مدد کند بدین و یار بار کشتی خود بود و
فلا والاعلم عند الله و رضینا بقضاء الله که بر و خجایی
رسم با بر و کز بجز از خدمت زندان کنیم کار و کز پس نامرد
بهم بپایان مزین سفره بزرگ نموده و بنده فرموده و نیزه را بر بالای شیشه

نصب نمود پس زین بر مرکب نهاده سوخته و بیکت بارکی را
آوردگی در پیش نهاده مانند کرد باد از در من و شت بیرون رفت
خجسته دشت که بجای می رود درین اثنا هنگامه و مجلس و یار و دوست
بجای می نشیند رسیده و دو روز نهاده شش برآمد و نیز از غربت و تنهایی خود
و جدایی از مادر و پدر و وزیر روشن ضمیر و اصف ثانی یاد آورده
مانند گل کریبان چاک میزد و گاهی چون بلبل ناله های درونک می کرد
نظم روان شد خسرو جوان چو بر دینار بهانمون تاخت شید
سبک نیز میاد آمد شش از لعل شیرین حکم فرمود آن کس
ویرین بر آورد از بکرانی چو فرما که کوه بیستون را واد بر باد فغان
برداشت چون دیوار بخت از شوق زلف لیلی رفت در وجد میاد
حسن او چون رنگت محمل نوز خواند از نگو که دل شده در بروج
عشق او شد آفاق حسینی و در دور اینک عشاق کلفت الهی است
رو ماه مرقع چراگشتی نهان در زیر برج کجاست او بت پسته نکاست
که مغلوب ز ناله غمت در محض دلم گهی در کسری بودی گوی پرور گهی در

بهر آلوده آواز آتاش نهاده ستر در رفتن نیامد و آرام و قرار نداشت
از بیم آنکه مباد اسپاز و بنال بوی رسند و در بدن او بوی شتر می افتد
نخامند دوست از دی بر نماند و روز چهارم وقت عصر بود که به پی رسید
خوبی و خوشی مانند باغ و محرابی مشک بکستان مینو غنچه بوی
کوالی وی سبزه زاری و مرغزاری دید مرکب ای کجاست دید که کجاست
دو و نیز چون کر سینه بود مرغی را از شخار درختان چوک پکان گفت
برایان سخت و سرور بالین اسایش نهاد **تغزین شد**
نظم شد و صفتی و عفتی که در میان نماند آن را در کون پست
نظم بد آن ای انتظار راه افروختن که مشتاقان
از وصل مایوس دهند از دست نقد غش چاوید بنو میدی بدل
سنانند آفتاب راویان این خجسته که غم آنیز چنین رواست که
اند که آن روز که شد از و بنال آید بیرون رفت باز نیامد و شب در آمد
سپاه ملک و ده کجای جمیع شد کریان و مالان و تافت کفان بسیار
و گفتند راه این چه بود که ما کردیم و چه عقلت و کالت بود که در زیاده

و از بی شانه زده نرفتم و ندانم که چه بر سر او آمده و در که دم بیا بین تو خوا
 از که سسکی و تشنگی هلاک شده اکنون مصلحت است که شب
 نیندور همین جاقو را که یکم زیر که اگر شب از اینجا روی برده آورم راه و
 نمودن نشان مرکب و از دست و پیم و ندانم که بجای باید رفت پس اولی
 آنکه هر یکم تار و شود و بدین است که شب از بر در رسانیده تار و شود
 سحر چون میرفت کف و روز نمود از بام این کاغذ و فروز و کمره نامه
 احکام را خواند به تسبیح جهان مرکب بخوراند **سپاس** و امتی و را و
 طلوع صبح صادق بادلهای پر خون مانند شقایق بر مرکبان کوار شده که زین
 و جامه در آن در آن میانان **سپاس** جهان ستوران می خنند
 و یک طرباب پیش نمی برد خسته **فصل** طلب که در بدی آنکس
 ز غش ز غش و طبع کفری سر غش یکی بانانند بیکل
 بخوانی حرکت و روانده یکی شونده شونده بیکل شده
 گریان بیا و خنده یار یکی از چشم شوم آهوی دشت بیا و چشم او
 خون می گشت یکی و قصد مرکبان دشت که کیش که کرد و انتقام

در غش پیش یکی از تیر ز بانانده و دروغ شیر که میهای اگر یکی
 زان چشم خواب آلوده پوشش شده تعبیر کوی خواب هر کوشش
 القصد تاشب هر چه در مرکبان دوا نمیدانم بجای مقصود رسیدند و چون
 سیاحت بدید آمد و بر سطح چرخ نیلگون است ثابت و کوشش
 کشت امید از یک پیا بیان مانند زلف نو عروس لایکی حلقه بسته
 پریشانی در حلقه ماتم نشسته و از سوز دل تابان سینه می خنند تا و
 دیگر **فصل** حکمین نقطه های روز شب تاب شدند از دفتر افلاک
 نایاب فلک بنوشت بر جریس و ناپید هم از خط شمع احکام خواند
 شکران بار و دیگر بمانده شده و چنان طریق مرکبان را که فرستاده زمین
 طریق مرکبان را در روز می گرفتند و جانش گمانی بود که بدان بسته
 رسیده نیز ملک ناله و در آید اینجا نصب دیدند خروشان و خوشان
 و اینجا رفتند و او را در آنکس نیز فرود رفتند و بعد از مطالعه
 احوال مطلع گشته بر سلامتی و زندگانی شاهزاده شکر گفتند
 و از تیر او رو و در وصف شانی در و سفر نیز رفتن چون بر منمونه رفتن

یافت بازاده انکه او نیز در ونبال شاهزاده چون اشک خورزان کرد
و چون دزد بدان آفتاب کمال ملحق شود و از امر نیابت دوی عهدی متابع
نموده انقصه امر او سپاهیان با یکدیگر مشورت نمود و رای ایشان
بدان قرار گرفت که بجز دو نامه دست نزن و مانع شاه و جانشینان
و همچنین در ونبال وی افتاد و نیزان و تاران باشند هر کس که بوی
رسند بهر وجه که باشد آن را بشهرستان سبا آورند تا مورد عتاب
و خطاب و ستم و عظم و تکارین علیا جناب نمرود پس و یکبار
در آن سفر خانه نام شده روی برآوردند **نقص** چنین کردند و از آن
که در ونبال وی باشند بسیار چو سیر نعل از نیزان و تاران زدند
به رقص هر یکی قال گفت این ربع مسکون شش حجت علی که شایسته
مستی کردند بوی شدند از یکدیگر اندر پرانند بسزایان و ملکین
چند شده بر آن جماعت شوق غالب همه مطلوب خود را گشته اند
همه مطلوب حال از دست داده بی مطلوب ماضی رخ نهاده ای
مجلس در کمره زایل مراد شکل و تدرا گشته مایل بهین بود

تا در ونبال نذر شاه راز خانه دود چو ایشان راز دود بگشت نام
نزدند از فرج و ریان و کام شده دزد و دود و جلد بی برکت و لغز
در اصل اندر خانه مرکت انقصه بعد از جفا و شقت بسیار جمع گشتی
که در ونبال شهر بازماندند و در میانهای نوخیز افکار بود از لشکری
هلاک شدند و جمعی دیگر مرکبان ایشان از پایان افتادند و پاره ماندند و چون
ایشان مرکب شاهزاده مفقود شده بودند عاقبت بی مقصود و خبر دزد
هر فرجی که با طرف فتنه بودند نیز از شقت باز گشتند و چنین افروغی
نامید بدان و یاد باز گشتند و بر دربارگاه شاه عالم پناه صف کشیدند
این خبر جان کوز و غم اندوز بعضی وزیران نمیدانند و نام را برستادند
چون او بر مبارکت ضعیف نام را بخواند بکار مملکت فرمانده و از عافیت
اشک از دیده افشانند **و در میان و در میان و در میان**
مخارقت شاه و دول و دول و دول و دول و دول و دول و دول و دول
نباشد در طریق پاکدینان بلای چون فراق نازنینان و بی محبتان
منیت مانند مصایب سخت تر از سوز فرزندند نه از مجنون نه از مرغ

پرسش میرزا این معیشت را از من پرسش میرزا این معیشت
بر من کنی پروانه داندلی میرزا کوفه بجران و نوختگان
مرغان و این حکایت چنان بیان فرموده اند که چون وزیر میرزا
از حال شاه جهان کمر آگاه گشت نامه را برداشت و بر در حرم نهادند چون
بهنگامه زمان و مقتضای محیوداشت بدرون رفت و دستور را بدو
نامه را باز کرده بروی آواز گفت ناله ترا شد که هر مقصود از دست
مرا از باریخت پشت بشکست ناله ترا از باریخت و دیده بر نور مرآه
شام دید که ترا از مر و ملک نوز و ضیافت مرا خوش از مر و تو شایسته
ترا از جسم بیرون رفت جان مرا از دست شد جان جهانی ترا شد
روز روشن در نظر شام ناله ترا شد روز روشن در نظر شام ناله ترا شد
استماع این سخن بهوش گشت چون بهوش باز آمد مانند نهال
از راه از یاد افتاد و چون کل کمریان شکیبانی جایک نموده مثل نیل
پوشید و همچو سبزه بر خاک شست ناله چو ابرو بهاری ز رگ بریت
چو بجز از چشم که هر بار بگریست ز زکس نیت مرادید غلطان بدو

خسته

خسته گردانید در جهان که ای رود از مقام چه دیدی که چون نی نازق
کشیدی بدین قانون مرا نکرده بدو ناله بران در بره میرانی ای رود
نیمت ای نواز پرور از افق حسینی می شوم مانند عشاق ناله بران غم جو
مغلوب حصارم ناله که کرد و از منی الفت سازگارم ناله سبب پسته نگار غم
ملیاب ناله غصابت از خون دل میگرد و مغرب پس وزیر میرزا روی بوی
بعضی رسانید که برای هم ضیافتی نماید که امر از نظر ارباب بسیار
شامت اعداد دیگر حاصلی نیست وقت آن است که خاموش گشته کار
ملکیت برداری تا ملک مر و شایسته تفرق میران زود باز بمانی که چشم
مراجعت فرماید سبب بحالت ما و ملاست او کشور گشته بوده باشد
لنگارین بگریست و گفت ای پادشاه باشد که فرزند از جندم باز بدین ملک
معاودت فرماید وزیر گفت ای پادشاه در حین ولادتش گفت بدو
عمر خود ملک گفت ای پادشاه بر آن است که قدم از رخ فرمائی و بوی بگریست
از من تحت سلطانی تا او در بابش نهاده ناله رمل من و قرعه افکند و آنچه
کو بی بی زیار و کم خبر من ناله پس ناله معظّم زمین خسته بود

مسند ارجمی خلعت میانی تاج شعاع بر سر نهاده و او زده او در عرق
و اصفهان ماندند و بر و تبریز و حجاز و عرب و عجم افتاد و نوای می نگار
در شویه حصار مخالفان افکند و نوبت دولتش در هیچ کجاست
بوزنش در آمد **نظم** ز شوکت میروان ملک برگاه که لرزید
از شکوشت طمانی و غائب چنان باد او دین شهر شهر گزین
بقیس رفت از خاطر و هر و او انار که دند و بعد از پید روزی خبر
از اطراف رسید که فلان سلطان و فلان امیر کوس باغی گری میزند
و از آده خرمن دارند نگارین در فرمود تا جمعی متوجه جلد و کشته و دمار از نهاد
ان قوم بر کشته روز کار بر آورند **بیت** بهر جا سر قشقه بری که دید برید
بر خن ملوک جلد تا اندک مهلت فصل است او در ده ممکن شد
مملکت قرار یافت تا مملکت روشن صمد در حق و ذریه صاحب بر عتبات
داشتی و هر چه کردی بصلاح او بودی و هر روز تقاب بکنده بر تخت
نشستی و هر شب از هر فرزند می گریستی **نظم** شبانکه چون کوچه خلعت
زندگی کام ز جهان پس چو آب آرام چو روانه لب ز فریاد بستی

بلی

چو شمع روشن می گریستی ز سرش شقایق میدیدستی
ز باوم برش خون می چکیدستی ولی از این در روز زبان بود کوفتی
عند نایابین العود مرا شرم آید از بهمت تو در آن که نوامید از غریبی
مزدان از این برده کی از پره شد دور که هستم در روح ملکوتی
مرا وقت کنون بر این سپاست که برایشان چو زی بدو شاست
عند یاد در مقام دستگیری طمع دارم که عند من بپذیری **تصفت**
تصفت شاهی در حق از نوال شاه است و صفه لشکر طلب
تصفت شاهی و نوالش که از او باز کرد و صفه شاهی و صفه لشکر طلب
و محبت و منش و بلاغت بیان دوستی و محبت چنین گفته
که اصف شاهی بعد از رفیق شاه و امین و فکر و اراده بود که فرشتی یا
که از پدر که خیمه بخت شاه و امین برسد و دستور عظم میرفتی
وی همان زده شده بود و یک لحظه از وی غافل نمی شد تا آنکه شبی
ثانی از ملاقات بسیار آمده و بشمار از سبب مفارقت شهریار
کامکار پیش از ارادت بر شب را زده و از پند و نوا

که امشب سرمه و روی کند حضرت مستور معظم آن را ز غمت خراب
بود پس چون ثانی بجای خواب افتاد و استیلاش نمود چون چشمش
بگشود خواب که در خواب در خواب در خواب در خواب در خواب در خواب
و اما نشسته و از هر باب سخن با او بگویم در یک طرف
بزرگی بنظر او بود که آفتاب جز در خرقه یک در ملک حسن و چهار
کو کب بلند اختری بر او تیره زده بود **نظم** چشم عاشق کشتی
شیره شهر آشوبی جامه بود که بر قامت او دوخته بود **قصه** ثانی
از دست شاه به جمال آن سر و باغ زندگانی مدحش و تیره ماند آهسته
از دست او امی برسد که این امکان کجاست و این مستم کجاست **قصه** در ده
دو در گفت که این همان است که مثل خورشید خورشید است **قصه** در ده
نظم بر گفت این در خرقه چینی است شکر و خفت که میگویند
این است ز حسن خود کشیده خان انعام صلا داده زان بر خاف
بر جام تو هم کرد زانکه خود را زان بای قدم در طریق بخواهی **دلم** و حلقه
کیوسی او نه که از هر دو جهان یک موسی او به تر اجد بخت می کشی

وزرا نجات او وصل او رساند **قصه** ثانی شد ز جام اولین مست بر آوردگی
از خواب و شورش است **قصه** ثانی از خواب و شورش است
دلش از شوق آن خواب بی طبع و یک سره پای تنش چون سیاه
در اضطراب آمده و منعی از **نظم** بحیرت ماند گایا این چه بخت
که در دور آتش حسرت کباب است **قصه** بودی که شدی یارب شیر
بخوابیم اندی یکبار دیگر بیدار شدی که از خواب بپنیم **قصه** در ده
یاد بیدار شدیم **نظم** ندانم در خرقه چینی کجاست **قصه** در ده
این جان عزیز حیات **قصه** گفت همان مرا شعله مفارقت و روز
مهاجرت شادمانی کافی بوده و من غمش جان خود و دیگر بر بالایی او
و گشتند نمی بایستی **نظم** هر دم زمانه و من غم بر جگر بند **قصه** در ده
منده و من گشتند **قصه** اکنون دیگر مصیبت بود این شهر بکیم نیست
چاره آن است که بهر وجه باشد همین امشب وی لغزبت گذارم **قصه** در ده
اقبال منسوب و بخت منسوب دهی کند که بشت و اما رسم و کار جان
درین غم ببارم باری و قدم بشد **قصه** در ده **قصه** در ده

بکف دست نمازده رسم از چنگ منش کشی نمائند پس برخواست و دست
صلاح ملکانه که سابقا باقیه تمام باید در از نقد و عقد و اهر جای مغفول
ساخته بود بر داشت و با صطلیل خاصه در آمد و جمعی از ملازمان صطلیل
را در آن مکان غفله یافت قدری پیشش دار و در دماغ هر یک یک
برو و تمامی را به پیشش و بخود کرد و دید و در غنا مرکبی داشت که شادمانی
بدان بخشیده بود و آنچنان مرکب تیز و خوش خرامی که اگر غسان
را بکردندی بر صبا بهمان پیامی پیش گرفتند و شمال کیتی نوزد بکردار
نرسیدی **فصل** گفت کردی چو افکار حکیمان سبک خیزی
بخشش از کرمیان چو استگ عاشقان هر جا دیده رسیدی
از نوز دیده بومی ملکون و چون کلالتین هر دنده بر فلک
مرکب مهر کشد چون صبر در وقت تکاپوی کشیده از برش
شانه بر روی سوزده بر شمش از زمانه نسیمی از نیازی
چو آتش بکشد بر کشش بود در ای و آبش در نیایر پیایی بود
و آن شدی آن کوه بنیاد بگردن خاک لایمی بر و چون با پس

است مرکب را از نیایر برداشته زمین بر نهاد و بیرون آورد
در آن شب در او در و پا در رکاب سر از کوه برزد و بلند آفتاب
بر و از آن شهر رسید و در و از بان را بیدار کرد و نفی و قمار و از شهر
بکشد و در و از بان چند داشت که مگر یکی از سپاهیان است که بمی
بیرون میرود و القصد اصف ثانی از شهر سپاه بیرون رفت و است
که صبح سپاه از دینبال او بیرون خواهند آمد بساعت تمام بانکه بکشد
زده شروع و در ناخن نمود و هنوز اول شب بود و چون صبح میشد
میلی رسید که از نیایر میل تابش بر سبیل فرستک راه بود
قضا برای اتفاق که شادمانی از آن رارفته بود بعد از چندین روز نور
علامت اسم مرکب شاهزاده در آن جاده نمود و اصف ثانی او
علامت را بقیاس و قرینه شناخت لغایت شادمان شد تمام
چشم از همان علامت بر نمیداشت تا بدان دید رسید که آن شب
ملک را انجاست پیش فرموده و مرکبش در مرقد او چیده و بکشد
سابقا سمت گذارش یافت تا دیگر انشاء الله بکامیت

باز گشتیم در محل خود که در شش روز دریافت اما چون صبح دیدیم
معلوم شد که اصف درین شب بخت **الطیسم** سحر چون رایت
سلطان کوکب نمایان شد از صبح ثانی شب خروشی از حرم
نهایی که در خلوت نهان گردید ثانی بتابنده طلوع مهر ایام
چرا شد صبح ثانی تیره چون شام خروشن بگردید اصطبلان بود
که با یک مرکب ثانی نیز رجاست بداند کنندگان سر و یکا شده
در بستن و امنی روانه الققه چون دستور اعظم از غایب شدن
فرزند و بلندگاه کشت بکوشید و جو شیدوان بر خروشن
مانند بر کنعان روی بهشت الاضلال آورده و ارتفاع علی یوسف را آورد و اگر نشا
جلوه این صورت در آینه رای معنی نمایش تابان بود و صورت مقدر
رفتن ثانی از عقب کشته اول ظاهر معبود و نیز میداند که باز گردیدن
ایشان ما از آن امر محال و خیال باطل است لیکن بر دست و دعا
رف بفرمود تا فوجی از نور آن برق کرد و بر سرسم چارپای و پنی آن
شهر را تاخته هم بجا بدون بدان نرسند و شش و ناخوشی

بر کردند و دست رقص را تمامی سودران بر جاده غلط افکار داشتند
مرکب بگیری در نظر گرفتند و شب و روز از کفین بنیامودند تا بدان
کس باز نوردند و چون دیدند که او نشان مرکب بگیری بود و در
بگیر رانی رفته بهر از غلط خوار و خجل شمر بار باز گشتند و خبر بیک
افطیم آوردند و پیروز شدند در مفارقت فرزند داشت که فرج
اضطراب سبکساری و بی وقاری است هر خاموشی بر لب نه
در مقام رضا و تسلیم استناد و دل بر قضا نهادن و از پرده غیب
چه غایب کرد و **صفت رسیدن شاه به امان** بگوید و در میان
بازگشت میزان صادق الروایت چنین آورده اند که چون شاه
مق بدانشان روی بر او غریب نهاد و بعد از آنکه سپا و لشکر آن
رسید و باز گشتند ملک زاده شتر روز دیگر سپید و شب
چهارم در روزی نزل فرمود و بپایند گشت و سفیده دم که از آن دیوار
و دیگر گور شده روی بر او نهاد و شب روز میرفت و یکدم در زرقن نمی گشت

نظم زخون دل ایبر منزل که رفتی چو لاله دشت را در خون گرفتی
تند و اساکهی فریاد کردی از د چون سر و لبستان یاد کردی چو
اوردی از او خنجر لب چو خنجر اندکی در تان و در تب قضا را
کیست شبی از تاریکی هوا و ظلمت ابر جاده از نظر او غایب شد
کم کرد چون صبح دمید در میان خونخوار چون میان فراق بی پایان و بسی
دور از آبادانی و معموری چون منزل بچران ستانده در آن دردی
غریب سرگردان و بحال خود در ماند و ندانست که بجای رود و بوز دل
و ناله غریب بر کشید چون بهر طرف غریت از دور علامت قلعه
بنظر می در آمد یا نمیداد آبادانی روی بد آنجا نهاد چون بد آنجا نزدیک شد
حضی دید که شرفات او از بلندای باحصار آسمان بر آبی می کشید و از
محلی سعی سپاه هم کمان مفتوح شد **نظم** زنگ اندر زد و سنگی که هستی
پس از قرن سر کیوان شکستی اتفاقا در او قلعه مخفی بود و محیط
سهناک و قطع الطریق و بی ملک خنجر گذارد و ز خنجر سینه

شکاف

شکاف آستان پر خنجر بودی و سماک نیزه دار از احوال تیغ جان
شکاف سپهر و روی کشیدی و در فرمان او زبانی و دزدی می کردی
نظم پلید سینه نامه سنگدل ز ناپاکی ابلیس در وی نخل نهشته
نظر از حرمیان بی باکت در فرمان او بودند و از راه زنی و دزدی میکردی
اسودند و بر اطراف لشوایع راه بر کار و انیان و متروین بسته و مقام
طغیان و بلغی کردی نشسته بودند **نظم** کردی در کجین نقشه و پار
ز کین بسته زه یاد میبارد چو کیسوی تیان ماه رخسار پر ز کین و کشند
اند از دوطرف چو چشم باز نینان و لا و نیز سرافشته و جلا و خون ریز روی
و امی **نظم** از جای جستان بر او چون زلف عذر را را بستند پس
سوس خرمیان خبر دیدان بی باکان رسانیدیم در عطف مصلح و ممکن از
حصار بیرون آمد و بر راه شام گرفتند شاه بی سپاه اول بلطف
و ملاحمت بان کرده گواه گفت ای بهادران سلیتن دای پهلوان
شیر افکن **نظم** منم او ز غریب کشیده ز جام دهر زهرم چشیده

فحالی دارم زنده و روان نه حالی سراپا گشته ام شخصی بانی زنی
برگی غنچه غذائی مکرر سیخ عجبی برکت کفائی چون غنچه غنچه
بزرگش نمی دندارم آب دانه بداند که از همین از مال دنیا غیر زمین
آب و قیاد و کبر سیخ ندانم در و انباشد که شمایچه است این متلا
قلیل با من محاسنت و زید دست از من بدارید و مرا بگذاردید که بکار
خود روم ازین آب و یک دست جامه من شمار آنچه مقدار جمعیت در دست
حاصل شود که خواهی دید مرا بپوش کنی و حال اینکه زنده ستر او را
و مرده بی کفن نمی شاید و اگر نه بدین متاع قلیل باشما مضائقه ندارد
استم آن نایاکان بی باکت گفتند پیوده مکر که این آب و جامه تو
کزان مایه است و ما بدین حیل و عجزی که تویی کنی دست از تو برنیدارم
پس اگر از جان تویی ترسی ازین فرود ای و اسلحه و جامه
تو را با تمام آب پار و خود را نیز بجا بدارمت بیرون شود اول در راه
بگذارد **ب** با سیه دل چو کرد گفتن و غنچه **ب** سیخ استی و شکست

شاهزاده

ست زاده چون دید که از آلتها پس او کاری از پیش نبرد و در وی نصیحت از
برایشان از ترغیبی کند گفت **نظم** تحمل چون کند از غنچه نهایی تحمل
غیت و باشد زبونی پس بانگ بر مرکب ده از سر ای راه
ایشان بر بالایی پشته تاخت و هم انجا باستانا و کرد
کرده از عقب وی درآمده و در او تیر را گرفتند شاهزاده کمان
کیانی از فرمان فرود آورده بر آن قوم مکرش دست در تیر کش نمود
مانند افتاب تو س جهان تا بگشت به تیر کشید کیری را
از پا در افکند **نظم** سیه ست آن بهلال اوج فرودس
روان کردی شهاب تیر بر تو ش بهر جانب که می فرسند
ناوکت شایطین را بیفکنند ی یکا کینت بیکدم از رمی اوهر
شرطین فکند آتش بر اوج شایطین چو ز مغرب گشتند
مغروب مخالف را بیکدم ساخت مغلوب **ب** شام خا ب
فرستی جمعی بناوکت تیر از وی باکان مقتول ساخت و رخ عظیم

روز و چند روزه با تپا اسفند و مقرر شد بر داشتند بر مرکب نشستند
بچنین و در او بیا بیا بی پایان قطع مراحل و طی منازل می نمودند تا آن
دشت کوثر در محبت بسیار سبقت سلامت را بکنار رسیده چند
وقت که زرد و توشه او با تمام صرف شده هم چنان که سینه می زدند تا
سینه و غورم و در آنجا بمانند کلماتان در زم زم و دل قمر و مرکب
در اینجا چراگاه گذشت سه روز و در آن مقام آتش مخفی گشتن برآید
و علف خورده از پنج راه برآید و خود صبح و شام مرغی مانند در زمان
بزرگ بچکان خون ریشم بر زمین افکند و کباب میکند و تناول می نمود
نظم چو زلف یار با طبع شکسته شکاری دشت بر فراز است
چو عاشق از دل بر مضطرب قیامت کرده با مرغ کبابی **نظم**
عند الله تعالی ان شاء الله و در وقت شستن و غسل و در
خوش آنکه بخت را بیدار بیند اگر در خواب می یابد بیند **محران اوراق**
عشق با نوبی دهند و سان فزون سخن سازی چنین گفته اند که چون شازده

سه شانه روز در بهشت استیش نزول فرمود و اگر چه همه روز از تنه
بیتاب همه شب سخت جدا می بختاب و شب سیم لحظه چشمش گرم
خواب شد در عالم واقعه با خود ندان که در همان سمرایه که در دشت و غدا
نشسته بود و نشسته با او سخنان پوسته آلوده که بند و بجز بر دست
پای غدا را کشیده اند و کل چین نو عروسان را مانند مجوسان و زندان
باز دشت **نظم** زبانه های این چرخ کهن کار چو زلفش کوه قبا
در کار کمر زنجیر هم بود ای او دشت که چو زلف سر بر پای آن دشت
از آن او زلف داشت قتی بود که زنجیر ز چهره دور پای او بود ندیده کسی
کاخ غم آباد چو قید پای سرو از او شاد و متی از تماشای این
مانند شقایق کلاه سروری از سر افکنده و اغدا را کرد و چون سنبلیله از
پیشانی او بود ابرو یکدیگر بچسبید و مثل بلبل ناله آه از جگر گاه کشید و گفت
ای کل گلشن خوبی و ای سر و چین محبوبی کردنت مانند فاخته مطلق از
خفای گیت و مثل آب روان زنجیر بر پاست ندیدی **نظم**
بگفت ای حلقه زلف کمره ساز که افکنده بکارت این کرباره

شکسته میگردد و غنچه دل آن توکل غنچه در شکسته گویید کلمات
بابا و صاحب خطاب فرمود **نسیم صبحدم** را در جاکفت ز روی عجز و
ری بابا گفت که ای شب زنده داری و شب پایی که عشق را سحر
از دست ای می کنی هر صبح ای شیخ کجاست که گذران حلقه زلف لایز
روی پرشام در آغوش غنچه که ز توخی زنی بر کل طایفه کبریت طهری
باغی کی بر می زنی بزم چراغی زنی پروانه کف بر خاکوش کی زشت
شیخ صبح خاموش بود ارت کل سرو فرات خاکوت تندو پاکران
چهار نه رشتایت کف کشاده زیمیت لرزه برید افتاده سلام
بنده و دلون متیوانی باوش پر زادن رسانی کیمو کای دتره پرور مهر تابان
چو دهر مهر و دگریت شتابان بعضی شتم ز بخت ناساز کج افتاده
از کاشانه روز برای بیدل مجور غناکت چو کل از تخت ناز افتاده بر
خاک نسیم زلف و درو بر بانی شبنمی با بخت من کرد شتابانی
در غم که این چنین ز بخت زارم که افتادین کرده در کار و بارم نیایید
زبان از غم زارم ز بخت که موصد جان بر فشانم تو ای بابا

چون بنفش روی مکن از زلف و پوشید میروی زلفش عرق کن
سودی ایندیل بگویند شمر از غمهای ایندیل چون سابعی برادر تو
تاج حبشید نورشید از مطلع مشرق طالع کردید چون چشم شاهزاده
برید تو تو شید آفتاب جهان تاب افتاد در اضطرار لبه تیغیایی نمود بدین کو
بابا و شید خطاب فرمود **نسیم** بگفت ای چون تهنات کشته فروز کیمو
خوان جرج هر روز تر زید رسوم مهم بانی که هستی شهده در کشور ستانی
که باشد جز تو در افتاق فروز که کیری عرصه عالم میکند وز کیمو کربانی
ظافلاک لبوزی مسند حبشید و غناکت رزاه تربیت بروی و
تکلی سیادش میکند آفراسیانی زنی در فصل فروزی و فوکه و کل
سوی بهار سان زنی گاه از ان کا ندر حریمت نهاده ز نو میدی
و بهمن فسرده لوی برج اسد زان جای کیمو که نواز زیمیت که شمری
کینه صاحب بهرام و جریس ندیم خلوت عیسی و اوریس
بدان دی مهر دوج کامکاری که هستی بر سریر تاجداری مراد و
غم یار است پیوند چنان یاری که باشد با تو مانده دندان افکنده ام و

غم تو که بنیام یار خود را تو ام تو ترا کنو بختی پرورید است بدان کویا نیک نور
از فرید است شبی حسیتم نکوی او نشانی مگر یویم بوی او نهانی ملاک و
در مشرق اشاره که یویم بهر در و خوشی چاره چو در می مشرق چو پیا
ویش بخوان این ذره را در سایه ویش نیم ای کامکار ذره چو در
بجز الله شوق از ذره کمتر چو باشد در حرمت ذره راه مکن بین ذره و
حزبه بگو تا بهم بهمن ز جذب تو نسبی که یویم در رهت پیوسته سی
القصه ملک زاده را شوق غالب شد جان غزل عاشقانه مانند بلبل در ز
الله من زان وحشیان بلبلانم کنی در دست و نه در بوستانم سراف
هستی ام از نسبی پس ز غفا پس که خوانی نشانم کبی حسی
بال بهایم کبی با چند در یک شیانم چو کل بود هلاک از عشق خوارم و تو
بلغ مت از باغبانم بهاکر دسمند طیت از عشق ز لبس ز برتر از ازا
ستوانم که رقم یکقدح از دست غدا که تا صبح قیامت مست زانم سبک
کن ای ساقی که دیگر غرور تو به دارم مگر انهم روانم سوی دار الکس و
ببین جانان که چون ز پی روانم بیای عشق و ما من هم سفر شو که من هم در شما

بیکم

بیکم ظهیر از ضعف که رسیدی نسبی بریزد عفو چون باد ترانم پس رخ
بسمت مشرق آورده بدین ترانه نامی سرود و در رفیق شب روز نمی بود
بیت بگفت و سپیدی شرق میراند بهمش کورده و اشتهش میخواند
رسیدن شاه باقی لبه نیم و مو وقت باله و طیس شدن بیکم
نقد و جلد درویشی خوشا با هم دو جان فرسای عاشق شدند و برب
حبت پس موافقی مصاحبه کشتن اندر زیر کردن بود زینده از فرقا
و چون بیکان سیاحت شیشه معانی کستر و منشیان فصاحت نشد
سخن در این حکایت چنان روایت کرده اند که چون شادمانی چند روزی
سمت مشرق مرکب میزد و سر شکت از دیده کان می افتاد این به
مناسب لوال ویش میخواند شب غیبت که مفارقت شمع عادت
بر شمع دل حیران کبابیت یکم نمیرد که بحیران جانکه از
از خون دیده چهره زردم خفایت و بهر تنهایی و بیکسی
می گریست ناگاه پشمن بر دوش افتاد که از عقب وی می آمد
چون باز نگریست و جوانی دید که از سنبل خطش مشک سیاه بود

قرص ماه خواجه بسته و از شسته جمال و لغزشش رونق بازار حسن خورشید
و ماه شکسته با خود گفت **بیت** اکثر بر سر روزند طعنه قیامت این است
اکثر بر ماه کشته خطا است این است بر وضع و لباس درویش کلاهی از
خند بر سر و خرقه از صوف بر **بیت** یکی درویش محنت کشیش
ز بس ترک تعلیق رفته از خویش زهر بند بی پوست و از زرد بود
هزار آن پیر را استاده بوده ز خود کم کرده بچون وحشی خجسته سر پایش
رقص شوق و در وجد بکوش از معرفت در مای شهرار دلش کز
معنی صدف و از **بیت** برسم رقیبا طایف از عصای ز خود را بی باغ خنجر
پانی بنودش چون دلی طبعان کند بی گفته در پی در پی و بی نبرد
منت ز کس و غذائی ندیده و از نورش غبار کی بی شاد و بی
وضع درویش بسیاری بادل ریش رونق افتاده با خود گفت اقبال
عاشقان را وضع این طریقی باید داشت و سپ تازی و تاج سرافرازی نیست
از بی آن را که زیرین کفش در پاست از سر زانش خار مغیلا نشسته
چاست و آن کسی را که پاشش خرام ز زمین لکام در زیر پستان است

از نوکی بیاد کی بر گران است **بیت** دل بیدار می باید درین وادی تو بکن
که من با چشم خواب الهی کردم قطع منزلها آن را که جذب شوق کشد
بیال نسیمی پرور از خودی تواند نمود و آن را که میر حاج عشق قافله سالار
سفر باشد باندک خد بر کعبه مقصود تواند رسید **نظم** بی کل و باد سحری
بر سر راه اند که میروی از خود بر این قافله نیست در سوک طریق فریاد
و بخون کوشیدند روانها لباس قیود کسری پوشید **بیت**
بزار و رعد استنی ز پایشین که قطع بادیه زین جستجو نمی آید
پس چون درویش عارف پیش آمد و بر شاه و امیق سلام کرد ملک
جواب سلام آن را ز دردی کرم و در عزم باز داد و دی کرم باز پرسید
بدین معنون با وی خطاب کرد **نظم** بگفت ای لکث حق بن مراض
ز بهت از تکلف کرده اعراض ترافض هر کس قهر دین است
بیت بد کت که جهاد بکبر این است استعدای مخلص از سلطان
لکث فقر آن است که این سپ و جامه تاج و کمر انعام از من قبول کند
و ز جامه های فقر و بقدر دست پرگوشی من عنایت فرماید تا من نیز

بوضع درویشان در آیم و بیکس درویشان طلب کردیم درویش
از دود از نخل شاد زاده تعجب گشته تبسم بسیار فرمود و گفت **باید** که ای معانی

منهال گلشن بخت پنهان **ترازید** مقام تاج درویش چه حجت باکلا
فقر درویش **سزوپای** تو بر زر بخت و دیبا من اندر خوار نامون میزنم با
تراجم ز راند و در این چو دیار میانم کاسه چوین **تراصد** باش
و بیامرتب **مرد** ز بر خشتی است هشت **تو**ش بر مرکب تازی
مراسید قدم بر سنگ خاره **تو** چون کلهای بسند و بخت من
خار مغیلان و ز تنگ **تو** بر تاض طلوت می نگارین **مرا** تاض بود و دول

فکاری **ترا** سرور تراکت سبز و سیرب **مرا** چون غنچه دل بر نیت
ترا هر دم بر کنی بشکند بلف **مرا** هم چون شقایق بر جگر دماغ **مطلب** زلباس
فقر پوشیدند حقیقت و مقصد ازین **از** زد که ام است **مرا** ز نو و نکره ری
فقر و فاقه توانی رسید و تا ترک تعلقات کنی بخلو خانه و مدت راه نیایی
از پوشش غده با نصاب میثوی **چون** می گردند کذری فصاحتی نمی و کی
از بزرگان گفته درویشی حقیقت خاکی بخت در یکی **مرا** ز بخت کف پارازد
درویشی و نه پشت **پارا** ز کردی **بیت** **نوش** سر زان کوتاوت **بزرگان**
نور و بلند آن **بیت** **ای** ملک نه پنداری که درویشان در فرمان ملک اند
ملک ایشان نیز باد شاه ملک ملک اند **صباح** عید که برکتی که **نوش**
کده کلاه ندج نهاد و شد **دیهم** **اگر** خاکی **ملک** **اراده** آن **شاه** **نوش**
از امور سلطنت و دیوان مطالب برداشته از دیر و ملک **باهر** **نوش**
ایدلباس فقر **ما** اگر چه در معنی **کران** **بهاست** **لیکن** **در** ظاهر **کالای** **نوش**
که **ما** در بهای **تاج** **شاهانه** **لباس** **ملوکانه** و مرکب که **آن** **مایه** **در** **عوض**
ست **تایم** **در** **نایه** **تغیض** **درویشی** **میکنار** **پایند** **رو** **مقصود** **در** **نوش**

ملک است که هر کس مرا ببیند تقوی کند که من بفرمودی این سپید بیا
دبست آوردیم **نظم** من آن کنین سلیمان به هیچ نمانم
که گاه که بر دست لهر من باشد و در جاکش و تعذیب من شود
بیت نه بین دستار کویم است برست موی سرم سرم در دست
خویش و دشمن جانگداه من گفتش شاید پای بند را می من بفضل خود
خدا ایم داده بانی بر میری مرکب با عصائی اگر در پانه بنیم لذت بخار
چکار آید مرا این آب هوار بدین پشمینه که کبشی تو خورسند نه ام
بانی و مساک این خداوند نه پیشین جامه که فرود جامه جان زمس فانی
شوم در خطه ایران خدا دادند که گزیدم **چون** مغر از پوست
بغیر و ن می شد **نظم** ز غفلین ام برهنه پا و دیدند بهشت از پیش
کمر منت کشیدند ملکه زاده چون این سخن از آن درویش
بهشت بشنید گفت باری اگر از مصاحبت من متفرق نیستی **تقی**
یکدگر رویم بهتر ز تنهار فتن شاید زید که گفته اند که در سفر رفیق کوی
دور مغر یا رفیق طلب کن درویش گفت ای آنچه میفرمائی صدق

ست پس پادشاه بر مرکب است میزند و با او نرم میرفت و سخن
کرم می گفت تا شب آمد و در چشمه ساری تزلزل کردند و آن شب پیمان
انوت و عهد مودت بر روز آوردند روز دیگر نیز اعظم و عطیه بخش عالم
طالع و تابان گشت هر دو بر خواسته روی برآوردند و پشنگائی
بود که بدیعی معتبر رسیدند و در خانه مرد و دهقان بهمان شدند و مرد
و دهقان مانند کرم جان بالین الفت بسیار نمود و نیایفی در خور
احوال تقدیم رسید و شب بای ایشان فرس نیکی گسترانید
هر دو را بر آن مسند نشاند چون روز شد ملک زاده و دهقان بخوا
و گفت ای جو غر دکن شتر طایر ملی و دهقان نوزری بود بجا آوردی و در علم
و اکرام ام است نوزیدی اکنون توقع از تو آن است که یکدست جانمینه
در ویشانه که سزاوار سالکان شوارع صفایق و مارکان منازل علایق
باشم بجهت من سر انجام نموده این مرکب و جامه که انعامه و تاج ملوکانه
مراد و عوض تفرغ نمائی جو غر و دهقان گفت چرا تو انم لیکن شیخ
عوض نمانم ملک گفت اینها نه از برای بهاست بلکه یاد کاری

راه آوردی از ماست پس دهقان برفت و یک دست از جامه
درویشان و یک دست نای ایشان که تمامی از خز و صوف و لقله
کران به باد و با عصای و کندوی نعلینی حاضر کرد و دست او را بر خشت نشاند
بازین و لکام مرصع و تاج و جامه ملوکانه که هر یک از آنها خارج مملکتی بودند
بخشید و لباس اهل فقر و خرقه مرصع در پوشید **نظم** فکند از تن
لباس شهر یاری در اند در ثبات خاک رسی چون کس بود با
ج مرصع چو گل شد در خشت لایق مرصع نمود از روی بهت ترک فسر
کلاه از نمید نهاد و بر سر فکند از جامه ز تار و صوف در اندام بود



در وقت صوف پس بر دوش با عصای و کندوی از خانه دهقان بکلیان
آوردی شورش بسیار است در نور و دین و پای بی نیازی بر سر کوهها
که تمام شده دست از خان از زو و کاشیدن **بیت** تعلقی را بر سر
پی کشیده روان اندر بخود پا خوریده و همچنین تاشی و یکدست
ساری و سبزه زاری نزول نموده پوست تحت اسایش افکند
و درویش سابق روی بدرویش و امش آورده گفت ای برادر
چون از میان حجاب دنی بر خاست و چهره یکا کنی در مرآت محبت
نمود اکنون سر حال و اندیشه مال خود را از یکدگر هفت و بیستم گفتن از طریق
مرآت و صواب و درست زیرا که روز اول که من ترا دیدم و با تو رفیق
نمودم و از رفقای از رفیقان کوشیدم تا ترا از پیش کشم اکنون چون
دانستم که تو در منزل سکونت طریق اهل فقر ثابت قدم ماندی و عقده
و اخلاص تمام دست از پادشاهی برداشته پای و منزل داری
نهادی آن است که میخواهم هیچ رازی بر ما و تو پوشیده نماند اکنون
وظیفه آن است که تو اول از سر گذشت خود سبقت نموده مرا از آن

کمی تا من نیز قضایای ماضی خود را با تمام از برای تو حکایت کنم زیرا که
ظاهری شود که تو نیز من بسبب عشقی جویت از سلطنت برود
ترک پاوشی کرده و اوستی گفت رو باشد پس اول شاهزاده بدلیل
دور ملکستان میان مترجم ساخته داستان خود را از اول تا آخر
مشروحایی زیاده و نقصان تقریر نمود چون با تمام رسید در پیش
بکریت و گفت **نظم** که هست این قصه ای شاهزاده و اوستی بسجای
سرگذشت من موافق تو گویم کمی در این حکایت یکایک از
من روایت همانا در میان رسم دوی نیت ز راه عشق مایی
تویی نیت پوشد نقل مفصل از دست تو زمین هم مجلی نیت
بیشنو حدیث لیلی و مجنون کهن شده جهان داستان سرز
اوال من شده کن یاد از حکایت مایی دیرین بکوشش چشم
عبرت بشنودین بداند نام من شاه نعیم ابن شاه ناعم است
دور حد و شرق زمین بکست متصل شهر مایی چین و ماچین
شهری است بس معظم که آن را شهر تاجکن گویند و بدیرم در آن

ملک باو شد و در چین ماچین باو شنای ست نام و غفور ملک است
بس عظیم اتان و بزرگ مرتبه و عالی نسب لیکن بسیار
متکبر و مغرور و جابر چنانکه بچکس ابر در بار آورده نیت و هیچ
راز هر گفتار نه و تمامی باو شاهان حد و شرق زمین و فرمان
سند و باج بدان میدهند چهار صد شهر بود معظم تا دامن خجالت
از ناحیه شرق هم در فرمان او میدویدم از جمله خراج گذران و باج و
هندکان او بود چون پدرم وفات کرد من بسن چهارده سالگی بودم
امرا در کان دولت مرا بعد از پدر بر تخت سلطنت ممکن نشدند
و چون یکسال برآمد و سال مجدد شد وقت رسید که باج و خراج
تاجکن را بخزان غفور فرستم و کما شکان او بطلب باز نیت
خریج بدر بار من اندازم بر شافتم و ملازمان غفور را نهی بلیغ
جو بهایی درشت از برای غفور چین به تمام فرستادم و نامه
را باره کردم و بدین را محذول و متکوب باز کردیم و خود نیز در آن
نمودی سپاه را بخزان کرد ابر در دست روی و لایست غفور چین نهاد

و در معرض راه ولایات آن راه قتل و غارت میکردم و ملک چین را برین
این مکان بود و قتی بدان رسید که من اکثر ولایات و ملکهای آن را غارت
کرده بودم پس او نیز در غضب رفت و به تهدید لشکر خود پرداخت و من آن را
مهلست ندادم تا او لشکری خود را جمع کند و سبقت گرفته نزد یک شهر
چین که پای تخت بود رسیدم غفور را علاج شده و بالشکری کرد
چین داشت برآمد و تلقای بفریقین واقع شد القصه من و غفور و عظیم
دست داد و خلقی بقتل رسیدند از امرهای ظفر بفرق من دولت ظل
سعادت گسترانید و نزدیک شد که سپاه شاه غفور بمنزیم کردند پس
امرای دولت از هر دو جانب باستدعای مصالحه پیش آمده مرا
با غفور عین صلح دادند مشروط باینکه او طلب حاج از من نکند
نیز متعرض لایست او نشوم و در میان و تفرقه از ششته هر دو بر آن مهر
نمودیم و بکبت ایمان عهد و تاکید پیمان عمده بود مبین با تو نام از من بگو
ری نموده به عقد و نیش در آمد و در بنای عهد و شایق را بر پیوند و موافقت
موکه ساخت پس من نیز باز گشتم و هر دو ولایت قرار گرفت و من آن

وقت بخاطر جمع بخت نشسته بر در بسیر و شکار مشغول بودم و بغیر از
بال سلطنت نموده کارهای می فرمودم تا روزی برسم مهر و شکار بودم
ناگاه کوری از میان بخرگاه من بیرون تاخت و من نیز مثل تو نهادم کتب
عقب او برانگیختم نظم نهادم در پیش روی دلیری بمن آن کور کردی
شیر کبری مراد بر فرود ترک تازی بمن او در پی رود باه تازی
ملیک فلک کمانم بر بردوش دمیده آن غلام خوار بجه کوشش
بیرون برد آخر او از صید گاهم جدا افتد ز خیل و سپاهم بسوی پیشه
شهبان ز چشم شنیدند او در میان کداین کس نفرین یاکردم
کم چون مرده اند که روز قادم ز بس افتد و حشت در دلم شور
زیاد هم رفت خوف اول کور قضا را آن موکم تابستان و تیره مانی بود
در و در یازدهمی آب و غن از مای می چکید و نور فلک چنان که نور
تاب بود و در دشت کوه چون کوره آه بکینه کران در آتشیاب و ز غایت
حرارت هوا منفر با نوزدان در استخوان پوشش آمدی و سلطان در میان
آب چون مای بر تابه بریان شدی نظم کز زهر ناکه شدی قطره باز ز پی

میل خواب می نمودم گشتید آن را در خواب بنیم و از گلشن جایش کل
وصال چنیم و در شب همین مضمون را که در می نمودم **بجای** ای فدای چشم
مخمر تو خواب عاشقان **و** یی بلا کردن زلفش و تاب عاشقان
که به بیداری غرور حسن مانع می شود میتوان دلهای شب بخواب عاشقان
تا شبی خیال جلال آن غور شد مثال را در خواب دیدم که با من
ز دی طعن و کنایه می گفت **نظم** بگفت ای متهم کرده عشق
بسی در این دبستان طفل کم عشق **مکن** ای بادهوس در
عشق دعوی **به** تمستی شود بخت مقوی **میان** العین بکوت این
جامه زرق **پوز** عفا مکن ناکرده فرق **مکن** بر بخت شانی دعوی
عشق **بمیر** پس از اهل صورت معنی عشق **مرا** زین ملاحت سر پای
عقاب از عالم خواب اجالم بیداری و منزل پوشداری انداخته چون بید
شدم از قصر زندگانی چه جای قصر شاهی و سلطانی بیزر شدم و سپر
عمی خور شدم نام او مسعود در همان شب ویرا طلبیده منشور نیابت
ولیعهدی خود بنام دی کشیدم و ملقب بلباس درویشان

و کلمات

و کلمات فقر شده از شهر تا جکن بیرون آمدم و از مسعود و مکر عهد گرفتیم
که نگذار دیک متفلس از دنبال من آید القصد از حد و مشرق بین
تا بشه شام و ولایت تجار و زمین عرب تا باصل روم و اسکندریه
که او در زوای مغرب زمین است و از اینجا با نظاکیر مسافت کردم و چو یکم ای ملک
که در عرض این مدت بهما کشیدم و شوقیت نمودیم و اگر همه را مفصل بگویم
ترسم که ملال شوی **بیت** تو گفتم گفتی مدعا با طفل مهجوبی که سدان کرده
باشم غرور می صبر آوی **و** هیچ جا از یاری نشنود خبری شنیدم **بیت**
با هیچکس مر می نشنایان **دستان** ندیدم **یامین** خبر ندارم یا از نشاند
القصد تا باصل مغرب شدم و شبی که رسید بیدار کرده در خواب شدم و آن
در خواب دیدم پس مرا طاعت خوانده پیش فته و منش گرفتیم و ختم
ای آنکه که شمره جالت عروسان بهشت جلوه گری آن خوشه و دیر تو حسنت
خوران بخت را در آتش حسرت سوخته باری بر حال من رحمی کن
که مدتی است که من در طلب تو گرد جهان می کردم و از مشرق بمغرب بین
انده هیچ جای بی منزل و مکان تو نبردم **نظم** ز دست و پا زدنهای

خشم ز پا اقدام و خود دیگر و خشم پس آن نازنین متبسم گشته گفت
 بد آنکه تا بحال ترا بر محاکم امتحان می آزمودیم اکنون چون دیدم که سس
 جودت از کوره کدر طلائی خالص تمام عیار بیرون آمدی و زان نام ترا
 در جبهه عاشقان خود ثبت فرمودیم اکنون بد آنکه من خجسته نام من است
 و برادر زاده ملک پریانم تو بحال برو چه غلط افتاده بودی که از شرق
 بمغرب رفته **مع** ز صد کلمت شکفته کلی بنویز گنجایی اکنون را که با
 اند پس باز باید رفت باید که در همان حدود و دوحی مشرق زمین مرا
 کنی **نظم** خط کردی که رفی راه ناکام بوی زلفم از چین جابش نام
 چو افتادست باز زلفم ترا کار ز شام اکنون دگر رخ سوی چین از من
 و آب کفتم ای صنم خورشید مثال وای بت شیرین که شمره مشکین خال
 کیرم که من بامید طلوع آفتاب رخسار تو بجنب مشرق زمین بویم
 آخر کوا زلف ترا بشهر چین از که بویم وزیر که من نام شهر و دیار ترا
 نمیدانم و درین سخن بودم که عطسه زده از خواب بیدار شدم **نظم**
 چه بپنداری که خواب مرا که زان به نهال زندگی بی برکت زان به

ای برادر دوستان جان سوز و فتنه پر غصه من بسیار است لیکن
 محکم کفتم و دیگر می پرس که و آنم ترا تاب شنیدن نخواهد بود **رباعی** زمره غم
 سزایم نه از روزگار گویم بکدام دل نشینم بکدام یار گویم در گوش زان
 چو من از کلاب مرغان لبخون چکیده شویم خبری زیار گویم پس
 نوحی مغرب بروم و از روم تا بدین مرز بوم ادمم و گذرم برین افتاد و
 بشهر **نظم** که دار الملک لت و در زمانی بود که پیرت شاه
 علیه الرحمته و العفران بود رحمت ملک منان انتقال فرموده بود و
 خلافت و بادشاهی مشغول شده بودی و چون تو بغم شکار بیرون رفته
 بودی من نیز از شهر سبایرون ادمم تا دوش که بملارفت تو رفت
 شدم ملک زده و وامی از شقت می آن یار موافق نهان باران حجت از
 ابر محبت بکسیت و گفت **نظم** ترا این رنج در راه هرزه پویی ملک
 بودست که بی که مارا جذبه حبت کشند درین جانا بیکدیگر رسانند
 نخستین که ده کویا زدی پاک سرشت ما تو و کیت لب یک خاک
 بصورت که ز یکدیگر جدا کنیم معنی هر یک از لب و بوییم پس

بایم عقد مواعیات تجدید نموده از آن منزل رو براه نهادند **سید** ش
وامق و شایع **نغم** بشهر در بند و با کوه فرنگی **کشتی** نشستن **بار** **نغم**
وماچین و غرق شدن **کروه** فرنگی در دریا راویان اخبار چنین روایت
اند که شایع و نغم با اتفاق یکدیگر در صورت و کسوت قزوین
و ایشان پیاده می آمدند تا بعد از مانی بشهر بزرگ رسیدند که
در بند مودوم بود و ایشان در آن شهر نزول فرموده چند روزی پیش
نمودند و بعد از یک هفته بکاروان فرنگی زاده بودند که ایشان از شهر
در بند آراوه نامی شهرهای و ماچین داشتند پس شایع و
نغم نزد کاروانیان در آمده از شهر در بند بیرون آمدند و بعد از ده روزی
بلب در یای رسیدند مانند دریای غمی پایان و چون محیط عشق
موجها بلا و کرد آب قنار و پیدا و نمایان **نظم** چه دریا عالمی پر ز شش
موج رسیده گفت نمانش موج بر اوج در و نه چرخ اخگر در شتاب
چو فکر مفسدان بی آهنا بود ز موج او نهنگان زره پوش ز بانگ او
زبان در خاموشش چو معشوقی که شد شهو رافاق **خلاق** در کنش
کشته

کشته مشتاق **قد** هزار خجل افتاده در وی چو افتد صد پیاده در خم
وی چو ماه نو بروی چرخ اخگر مهلال کشتی اندر وی شتابد صد
مالیش چو طبع اهل اسرار نهان در سینه کوههای **شمار** ترش رو
طبع تلخ کامان چو رندی که آلوده دلمان چو بحر عشق فون **شمار** نو
چو دشت بحر بی یاکت **سنگ** لیس آن هر دو تن با کوه فرنگی در کشتی
نامی که وسعت فلک الافلاک در جنب عظمت هر فلکی **تغیر** نموده
صحیفه آسمان اخگر در برابر یک رقی از هر سفینه رفته غرق و در **نغم**
سفینه بر روی آن قلزم خون آشام افکنند و در آن خانه چوبی که
سقف بر نیزه ستون بر نیزه قرار گرفته و همان اقیانوس
باد بسبک رفتار دوند و چون وامق مانند شایع بی قریه در آن
سفینه قرار گرفت و گروه فرنگی از ملاحت حسن آن و رشید
صباست از قرار و آرام رفتند و چون آینه بر حسن او خیره و حیران
ماندند و تنهای وی می گفتند **نظم** بشهر چون شایع بی قریه
چو حسن مطلع اندران سفینه **معنی** مطلع بی چون کل مقطع بصورت

عارفان و حسن مطلع: هر صبح شعر از لافین بر رخم بر و بچیده
میخای در هم: کتاب حسن و از خط خوش: هر کیسور کجاست
جلایا: چو عقد لولوی منشور بکمال: ز لطف بحر انظم ذکر داد
روان از ان مصلح نمیند: یکی بیت اغزل کشت با سفینه
که دیده زلفش بر حیده: هر مطلع شایست از یک قصیده
در آن بحر و طویل بی چه و چند: چو بی شیر زده اوراق پرا: شده تر کب
بند لفظ تو دین: یکی در بار کشت و کفر ترجیع: غرق شدن کرده و غرقی در دین
و بر تخته پاره مانند: و منق و نعیم و عبد القادون: و نه هم و سیدان و امنی و در دین
چین: ملاحان دریایی معانی و غواصان مکته وانی چنین رود و یک کوه
که چون یک ماه دیگر شادمنی و شاد نعیم در آن دریایی نو نواری رفتند
ناگاه شبی باد مخالف بر خاست و صاعقه عظیم بدیده کشتی را و
تلاطم آورده و بر چوب درخت می انداخت و هر چه ملاحان لنگر انداختند
قطر و غرقت پس تمامی اهل کشتی دانستند که روز ازین با خبر
دیگر بحر را و دین در کنار می گرفتند و تمام خود میباشند و شاد زاده

دعای درون

دعای در زمان سابق از موبد حکیم تعلیم داشت که از برای دفع طوفان
و بحر بسیار بحر سبب و از تعلیم نعیم داده بود و با و از بلند میخواند و متفرج و
زاری بدرگاه حضرت باری میخواندند و کرده و فریاد چون خلاف آب
حق داشتند از در و دروم مانند پس صاعقه زیاد شد کشتی را کوه
زد و لبکت و تمام فرنگیان و اموال ایشان و در دریا غرق شدند
و مابین کشتند و شاد و امنی و شاد زاده نعیم از برکت ان آسمانی
بعد و لطف حضرت غفور الرحیم از ان طوفان بر ابریم و عذاب الیم
سلامت و جسم مستقیم نجات یافتند و هر یک بر تخته پاره از یکدیگر
جدا افتادند و دایم یکدیگر کرده این مضمون را که از فرمودند: **بیت** غنیمت است
به هم چون رسید ایم: تا کی بکید کر رسد این تخته پاره: **نظم** و آمد در میان
رسم جدایی: جدا شد تخته نامی است نمانی: و دایم یکدیگر کردند و عشق
نوشته این سخن بر تخته مشق: بداییم این غنیمت را که یک حبیب
به هم این تخته را را بوده پیوند: بود کین تخته تا یکبار دیگر: بکید کر رسد از
لطف و اور: العقیقه شاد زاده کان از یکدیگر جدا افتادند و باد و لطف

تخته را در هر یکی را بطرف انداخت اما تخته باوش و امانی بطرفی رفت
که نیرباد بند و چین نزد یک بود و تخته روز پنجان بر بالای اسب می آمد و
چهارم آن تخته پاره بکنار رسیده هاجا باستاد **نظم** سحر چون سر
از چشم عاشق زور یار کنار افتاد و امانی بر آمد چون ز کج آن در کینا
زین بالید کفنی بر تریا چکان اسب ز دور لنگ آن سحر لب چو شب
هاتهای ناب گوشت روان کرد آب بجز در چشمه قم و زان تلخی شسته اند
لبش کم **نخستین** اسب تلخی بر جگر داشت اندان آبی و کمر در جگر برداشت
پس ملک زاده از در یار یون آمده پای بر خشی نهاده بر تنهای و بکشی
نار زار بکسیت و زین آن شاه لغیم یاد آورده بناله در آمده گفت **نظم**
که چون آمد مرا در ز جدایی نکردی کاش با من دشمنانی فلک ما
بزودی چون جدا کرد زنی باریت با من گشتا کرد مر و خود فرقت نجا
بس بود **محدث** بی عالم دست س بود و هم چنین از شه دوارین
مادر و پدر و وزیر با تیر و اصفائی بخاطر رسیده که از نهادش بر آمد
و زاری بسیار نموده پس بر زندگانی خود دستگیر گفته بدان سخت تن و در

و قدم

و قدم در آن جزیره نهاد سرزمینی خوش و دلکش و هوای عجز نیز بهشت نیز
و غنچه های گل بر شاخسار چون لب یار تبسم و مرغان خوش لسان
در میان درختان مترنم **نظم** فضای همچو منوره گشتایی ز فردوسین
اسب هوایی سسیش عطر کاوسی نموده ز منیش بر طوسی نموده
شکسته شمع پر بار از نو که ترجیح از سیب سیب ز نار و بر زمین
از شقایق تیاج بر سر چمن راز ز شکر و حد در بر بصورت بدیل و مرغان
گستاخ نهاده گوش کله بر سر شاخ قنار از وزیر باد چین و چین
بود و از اینجا تا بر مقدمه و سمان بیکه تا قله مراندیب همچو بوی بسیار
و بنیاد بر شمارست که هر کس در آن زیر باد افتادی هرگز آید چون خند
نداشتی و زبان حال شاه زاده در اینجا این مضمون مکرر میزد **میت**
بار دل بر بسته کوی زلف تنهایم دم **میت** در چین است و شش باشد
سودا میروم **نظم** سخندان گفته زمین اخبار دیرین که یاد او زیر باد چین
ملک هر دم باید زلف عذرای **برغان** چمن کشتی هم لوائی که من از
گوش آن میوی مشکین بودا آدم در بندر چین چو روزم کشته

زلف تو تیره کمون سرشته ام در این جزیره و بچین و ران جزایر بکنار و با
می رفت و مانی تر و خشک می خورد و می گفت **صبح** هر که قیام کند بگفت
شهر بخواب است تا شب در آمد بگذرد و دید که چندین هزار از جواهران
یابی و بندگان جزیره در اینجا هر یک بشکلی غریب و بیابانی عجیب و غریب
وی می رفتی شدند و اشک از چشم و دهان ایشان می ریخت و در روی
یزد از جواهران سر از آب بیرون میکردند که چشمهای ایشان مانند ستارگان
می درخشید و بعضی از آب بیرون می جسته و در آن جزیره می دیدند و
از عجایب الخدوات و غرایب المبودات مشاهده کردند که شرح نتوان
و از ایشان آوازه های سهواک بر می آمد شایسته از این وقت
بر درختی بالا رفت و تابصر و ران شب را مانند مرغان شبانه و در صبح
تهلیل حضرت محمود جلیل می گفت **القصه** هر روز در جزیره بودی و در
بر درختی غمزدی **نم** می گفتی بفرست بخت جانم بجمع آشیانم کرده
مانم من از غمی که دردم با نفس نمی غیمم با کل و با سر و دلی ببرد
و کل ندارم آشنایی چه قدر شهر دارند و ستانی دل و پرده می برون

ندارم **و** ملغ غری و بلبل ندارم **میاد** صبح گفتی وقت شکسته
پیام خود بنزد مادر سپردم که از مهر تو ای سر و نهالین **سرم** را از کنار
بالین لب کاف نده کرد و از جیم **پیام** دیدم بکنج خیمم هزارم باش
اکنده پر بود که هر شب بعضیم در زیر سر بود **ز** جو غم کمون زان کوه خستم
که خشتی هم نمی افتد بدستم **رسیدن** شاد و می بخیزد زیر پاهای
و در بیات میباید **و دیدن** در آن جزایر عجایب **و دیدن** **و دیدن**
رادیان اخبار چنین روایت کرده اند که شاد و استی مدتی مدید و زری
مانده هر روز در جزیره رسیدی و انواع عجایب و غرایب دیدی که تفصیل

می بر طول می انجامد تا روزی بخیزد رسید در آنجا کوهی دید که در بلند
فرق همت از روح سپهر که زانیده و سر بتیغ سبز نام بسیر از نظر
افتاب سائیده و یا چون شبنمی که بصفت و الجبال و قاداد اف
بوی شاد پای ثبات و در دامن تمکین کشید و از چشمهای گریانش
سپیل سر شک به منشش رسیده **نظم** ز رفعت تیغ بر کوهان کشیده
سر و با سر کردن رسیده پلنگ او بدر کرده رنج ز بس کز بجز
آن را برده و بجز گرفته اشیا بر چرخ ز غشش نموده قرض و زان کجا
غشش پو کوهان در درشتی بود و فن ریز کمر تیغ مهر می کشی زان تن
کش تیغ دویم بر سر فک تنش در جوش و دامن پر سر فک
نبات سبز و بالشت خمیده بجز اسب دامن پر و دیده تو کوهی باد
دایم بودی که هر سال او بدامن دشت زودی چو چشم عاشقان گریان
و بیتاب روان از چشمهای ساخت سیلاب شش بالایی کوه
چون ابر دامن بر کز زده مانند غرابال آب از دیده کان مجباران بر غایت
جانب طوفی می نمود چون آب از بالایی کوه به نشیب دان گردیده چون آ

در آن جزیره نهاد و فغانی بندید چون میدان اهل در غایت و صحت
نظاره نموده بود چون صاحت امید و روی بی نهایت از سبزه نمودار
کلشن آسمان دانه آب و هوا مشابیه مرغزار چنان در صحن آغشته از بوی
چون زلف و لغزب زبان بر بر زده و سنبل تر بالا رود روی چون خط
خالیه بر شکر لبان خوش برآمده **بیت** لطیف و دلکش است بهر آنی
مبارک منزل فرخنده جانی اما چون شازده دران منزل در آمدگاه
کرونی دید بر شکل و بهبات اوسیان لیکن برخلاف این تمامی بر
عریان و آن جماعت را مانند منافقان دور روی بود یکی چون روی اوسیان
در پیش ظاهر و هویدا یکی دیگر چون صورت سگ در قفا و بر بدن
موی بسیار بود و کسی زبان ایشان را فهم نمی کرد و بجهت را
سگ را می گفتند و هر روز بوجع معقول با هم سکوت می کردند و چون
شب در آمدی سر ایشان بر بدن بگردید و بوجهی که روی او هم پس
رفت و روی سگ پیش آمدی و او متیت را بکیت متبدل کرد و
و مثل سگان بچار پا دویدندی و تا بر دفرایو میکردند و حرکت و چال

یکدیگر گشت ده با بنای جنس و غر او در بند جفا و اذیت بودند **نظم** یکی بود
اچو آدم در برابر یکی روی چون سک پس سر بعینه هر یکی خون اهل آن دو
برابر اود میت در قفاور پس چون شاهزاده را دیدند تمامی بر کردوی حلقه
بسته و بر اطراف وی نشستند و اوستی را با بکشت با یکدیگر می نمودند تا
هم بزبان که داشتند سخنانی گفتند لیکن متعرض وی نمی شدند و می کردند
از ایشان متوقری بود و دوستی فرمود هر چند که از ایشان می گریخت
و هر طرف که روی می آورد باز از همان طایفه می دید و ایشان نیز سر در نهال
وی گذاشته بادی شتر طرافت مرئی می داشتند و قدم از قدم وی می بردند
شدند شبی سپاه چند با وی اندیشید و نه بداشت که در وقت مرگ
با ایشان ستیزد و تیریری نیز نمیداشت که شاید بیکدیگر بد آن تیر بریزد
گمیزد **مصحف** نه روی رمای نزه گمیزد تا وقتی سیخ زین اقتاب عم
استیانه مغرب کرد و غراب سیاه چهره شب بال طلعت با طرافت عالم
بکستند **نظم** پوشب خرا که مشکین گسترانید نبات قطب پروین پر
در ایند برفت آن وضع در گشت و گیر آمد کوکبی نه زده است بر سر آمد
شدند

شدند اهرنسان با شکل دیگر نهادند اود میت را پس سر سک و تنه
گمیزد و در حال ز یکدیگر گشت ده چپک و چکال چو سک و غنچه زنان
افغان گرفتند ملک را از عقب دامن گرفتند چو گل از چپک و غنچه
گشته خونریز خراشیدندش از سر چرخ تیز شاه دامن دید که بیکبار آن

سکان مردم خور مانند خیل رقیبان عدا بر سر کوچه آن عاشق دل فگار
در میان گرفتند و وی را زور و زار در پیش انداختند از و نیال وی می

دویدند ملک نه هجوم و غلبه و غوغای ایشان در ماند و از پیش ایشان فرار
نموده و هم جای دویدند و بخت و خیز و راه گزید و پیش گرفت و تا به نزد
حلیت و مشقت خود را بر کوی رسانید و مانند شکار زخم در از پای تا شتر
و بروج و افکار بر کوه بالا رفت و سکان مردم از راه چنان دره بنال می بود
پس ملک زاده مانند کان لعل جایی در دل کوه گرفته دست بازو بکشت
از افق بر افراخت و بسیاری از آن سکان آن بغرب سبک و متزلزل
و بروج ساخت اهرمان خشک تر گشته روی باد نهاده اند **فصل** غزال
و شیش چون در کوه دیدند ز هر جانب سکان بروی دویدند و لا در دست
باز و برکش دی جواب آن سکان از سنگ و ادوی رقیبان و سکان را
چاره سنگ است برایشان تیغ و نیزه تنگ است لبست آن صفه
میدان بیکار بسی را گشته کرده اند افکار سکان از حیرت آن آبی بکشت
کز نیران می شدند و چون سکت از سنگ و همچنین تابع و جنگ گزید
ایشان در سستی می بود تا باید و آن که کجوتر سفید بال صبح از شتر تپان
پرنده ن گرفت ملک نه زده ترسان و هراسان و حجب و دست نظری کرد

در پیش

و در پیش و پس احتیاط می نمود و دید که تمام سکان بر اطراف آن کوه حلقه
بسته و تمامی نخته اند **نظم** سکان را طوق گشته حلقه دوم در آن حلقه
ره فریادشان کم شازده اوقات غنیت شگرف دانسته بغیر گزید
بان کوه بالا رفت و هنگام طلوع مهر ماه خورشید سپهر از قد آن کوه بر سر
از آن طرف میل نشیب کرد و الفقه از بیم او را بر همان دو کوه سر زد
چون ماه طلی منازل و بچ خورشید قطع مراحل می نمود و مظهر غنی است
تا به جزیره رسید و در آنجا کوه دیگر دید که قدش از غایت بلندی با شتر فلک عظم
لاف بر بری روی و از عظمت تمام کرده زمین را در زیر دامن خود گرفته و کوه خا
بر سر روی و در دامنش مرغزاری شده فرو رود که در زیر فلک میانگین است و
مینمود و گشت تر بود و نسیم شمال غالب بر پیش از نافه شک تباری عطری می
مینمود **نظم** ز کله از درم چنگل کوه تر است آتش قند و خاکش بود و غیره بطرف می
چون غدر او دوستی درختان جلگی با هم موافق شده زده چون چشم گشت و
صد هزار آن بوزینه دید و در آن جزیره جمعیت نموده که عدد ایشان را بر نهند و بجا
چکس نهند ازین سبب شکار بسیار داشت و میره های تر و سنگ و

و آن بوزنیکان زمانی سپید بلب خندان حکایت فندی سر بسته گفتی
 و ساعی چشم بچشم بودم ترمیمت به جمال آنچه غشک بکودندی چون چشم
 زینکان برشت و دمی افتاد بر خلاف عادت دیدند که هرگز ندیده بودند یکبار
 تمامی روی بشت هر ده نهاده با او در مقام جفا و نیرا ایستادند شبی سپا
 ناپا رفته در خانه بجلاوت و دستبرد در آمد و آن کوهمکین و اما خود پیران
 نموده چو بلندی از آن جزیره برداشت و علم مجاهدت بر فرشت و بعضی را بپوش
 و چاق سر شکسته و مخرج ساخت و بعضی را بسنگ فرو گشته از پای دور
 انداخت تا آن جانوران را منهنم و متفرق کرد و اندوخت که من بعد در هر
 جزیره که رود همین الطوار است و در همه جا خود ضرور در کار است پس از آن در
 چوب محکم دومی باز کرده با خود برداشت و چنین غرضی که بدل مایه تعلیل تواند بود
 و از آن جزیره فرام او رده روی با کمر نهاده **نظم** چو شد شاه و دمی گرفتار و
 به بوزینه که در پیکار گشت کمر بگفت چه بدارم من بسنگ
 در انداختن موده شب بهر جنگ **نظم** از قصه شمراده و دیر
 بالچین و چایان افتاد که گاهی با نره شیران شمرزه در پیکار

بود گاهی با پیل گشت ادبی نوار مبارزت می نمود تا بعد از چند روز دیگر بخت
 شناس بر خورده و در آنجا نیز توقف و خطر عظیم یافته بعد از محاربت و محاربت
 نیم جانی از آنجا بیرون برد و همچنان در آن زیر پا و بکناره و یا میرفت و گاهی
 میخورد و گاهی بخت میوه دار رسید و قدری از آنجا تناول میفرمود
 تا ملک زاده بسیار کم وقت و ضعیف شده پیوسته بر تنهای خود می نشست
 تا روزی بجزیره رسید که در آنجا مکان دوال پایان بود و ایشان قومی
 از سر تا نو با دمی مشتبه و از کمر تا با سفل بعضی پا و دال داشتند لیکن ماری
 بلند و در وقت قرار نشاند مار خود را بسینه بر زمین می کشیدند و اگر آدمی از آنجا

یابر کردن وی کور شدند و ملکزاده از آن صورت بجز در آن خبر
در آمد و از جای از آن هیچ ندید بخاطرش رسید که در میان کوفت
خطری نداشت و در آنجا طبع پای درخت رفت و بر وی میوه
بگرفت و آنست تا که قدری از آنجا بچیند و معارف آن حال از آن
دوال پایان در پای انداخت بود غافل بر حسب و برگردن شانه
نشست و هر دو پای را مثل دوال محکم بر دو کمر شانه زد و بچید و بگید
چنان طمانچه بر روی شانه و متق نزد که عارض ملکوش نیلی شد پس
را مانند مرکب خوشترامی را رام از جای برانگیخت و به طرف میزد

وان دوال پاوست بخت خسار در حقان رسانیده میره مای ابد
بر می چید و در دمان می نهاد و هر طوطی خوشحالی خوشی بر کشیدی شغ
و ترانه نمودی و باواز نو آهنگی و فریاد مای ناوش جمعی دیگر از انبای
جنس آن در آن خبر و صحبت نمودند و چون آن را بدان نشان و حرکت
سواره دیدند بر وی رشک حسد کردند و زبان خودی را گفتند این
نوش همان این مرکبش رفتار را چگونه رام خود کردی و از کجا
بدست آوردی آن دوال پانچندید و گفت این از مسعدت نیک
و فرد دولت بود که مرا میسر شد **بیت** دولت آنست که بی نون دل
ای کینار ورنه باجمعی علی باغ فغان ز بهر نیست **الفقه** ملک از او
بلا سخت در ماند و آب حسرت از دیدگان بچکاند و هر چند در علاج او
با خود اندیشید چاره ندانست تا چند ساعت از روز بگذشت بجز
نبالید و سخت ماند و ناتوان شد ناگاه دید که آن دوال پایان و دیگر پریا
میرفتند با دوال پای کور و در مقام منازعت درآمدند شاد و آه
زین نشست آن دوال پایان و دیگر قوت کرده آن را گرفتند و از

دوشش ازاده بکشید شاه و امین چون سبکدار شد
از جای بخت و چو دران جا افتاد دید بکشید و هر که میرا
یک چوب محکم ادبی بیخ نمود ایش از از خود هر فرمود تا
خود را به درخت بزرگت صلب تو کنی رسانیده و بر آن درخت در
که ام قصد آن درخت میر کردند شاهزاده آنرا بفریب چوب از آن
درخت بریزد و آنرا درخت تا آن جا خرد و هر اسان شد و هر قصد آن درخت
نگرند و چون شب درآمد تا میر از آن خواب غایب شده بسوزنهایک شد
پنهان شدند ملک زاده ترسان و لرزان از آن درخت بریزد
سرخش گرفت و راه گیر در پیش گرفت و تقصیر بخندیم جز
دیگر بزم رسیده و در هر چو روزه چندی هزار را تصافح از آن پناه
در شکال خرابش بده نمود و ایراد تا میرانها در پناه طول میران
هر لحظه از روی غرور از او برینجه حضرت بار برینش نکش که از روی
حسرت میگفت **نظم** در گوید محبت بخلاف چون تعبیه شده بود
ترا حیرت زده پروردگار **در** انواع چنین مخلوق دارم

چو داند عقل با آن فهم و دانش که حکمت جنت تنها از انش
نه انجم بار و خورده دا بی چگون زرق ایشان مریر بی
کجا این معرفت معسر کنده شناسایت یکا در فهم کنده چگون فکر نایب
تو ذات خویش را خود می شناسی **در رسیدن شاه و امین که مشهور است**
بشهر زنان و کرمین از پیش آنها فلک اهل و فارای شناخت
رامی شد **در** بنا مردی اگر ناورد و بید و بی ناور در با مرد و بید سترگی
کند بار و بی میر زند سر بخند اندر بخیر شیر **بلاکت** میخا نه غم و سخت کشن
ثابت قدم چنین آورده اند که چون شاهزاده و امین از آن بلاد و محنت که شمر
بطریق مجمل ایراد شد فی الجمله بنم جان بیرون آورد و بچنان برکنار و ریافت
انواع عجایب المخلوقات و بدیع المصنوعات میدید و شکفت میبانه و در
ذات تقدس و تعالی به کلمات آن فی خلق السموات و الارض
و اختلاف الیل و النهار لایات لا ولی الا بصار **عرا**
می نمود لیکن از بسیاری خوف و خطر خطاب با فلک اخضر می گفت **در** کفایت
درین یک رخ ناساز **در** بنمیدانم چه نهایی زمین باز **در**ین دنده غم کفتم مرا بزم

تو خود از غنمی پر سی خطایم فلک دادش و در لب ز روی فرخاش
 که در ملک بلامنت قدم باش مکن بی صبری از حاجت روانی بوز
 این راحت را بجای تیا کشت بانه روز دیگر که نوزدس صبح با تریخ زلف
 آفتاب در وجه مشرق به جلوه درآمد شادمانی بخیزد رسیدن مثل شبنم
 سرشت ز بزم به ملک کلینا در نهایت صحت و قضا و منته و رفا
 لطافت و صفا چشمه های زلالش از اطراف و آن و نسیم جان بخشش
 هر کجا ریش و نان قوی کفنی بجای سبز و در شمس سبز از غفر ز کبر و
 رسته و از شقایق و گل های کوری اطراف جنبش روی و چون شسته
 در فغان جان بخش از بسیاری ثما چون پیران پشت خمیده و میره های
 و جنبش بی حرارت آتش رسیده الا ان نو که ریجی و خرنجی و
 غایت نازکی و لطافت بر اشجار و میوه سبیلی آسید چون
 دقن و بر آن سیمین دلهار را صید کردی و بر نکت زربا و بوی راحت از غنای
 در عقید در دور دی اورد و در سر شاخ چون کوزه های آب حیات با هر
 پیر از جلا ب نبات و آن ریخته و بر پشمینه پوشش یا رخساره زرد و کبود

عاشقان شجر بیدل را در جای بر این خفته کوی زرتین ناریج از میان بر کجایی
 چون کوه آفتاب از سپهر خضر تابان و بحر مملای تریخ با بخت و دلار
 را یکجای روح افزا در صحن بستان و درختان نامارش چون لب و لعل
 خندان طریفان حریف لب و دندان چون نظم و صف شفا و سر زده سخن
 دی نزد شیرین نماید از یکجای اینجی نظیرش که دست قدرت صفت جا
 نش را بر طبق و الطین نهاده جلوه ای زربا از قند و شفاش تربیت داده
 و در ظرف دیگر انکس بر نور که خانه حکمت کاش را بر صفو شریف قنایا
 فیها حبیب و غنی و قضا کشیده چون آب تر بر کف از خضر و میوه
 و بر وانی تمیها کوی زرد لکار جزیره سبز خط طرفه قدر چون ماتام که در
 سپهر مینا فام روی نماید بجلوه در آمد و جلای بند ز شکوفه نخل باور
 نهفته چون عروسان زربا چادر خزان پیر وین صباغ تر ویت زربا و چا
 گل بند و دست زدی بر برکت نسیم باد و کرکش چمن و اساقی
 گل ریز آتش و آنکه جبهه در عین رسیدند عباس جبهه در عین جبهه
 پیش چون رنگ و امنی زرد و کوه نامارش از رخ غدا زانوی کس آن

نامش کن در بار دیدی از آن شهکش صفرا چکیدی ز لیموش
صلوات بخش جانها ز نامش آب شتی در دمانها ز بس ز سر و پا
چو می نشن نمودی بهر دای نج جایش شاه در آن جزیره بهشت
این نظر کرد تمام از حضور بی تصور در آن نور دید ز دلکش خرم
از بلخ در پادوشیرکان صبح بلخ تمامی نورشید روی شکیب
موی بند کوی سر و بالای ماهیهای شیرین زبان باریک میباید
بدان جالب پندار سرکان خطای از جهان زلفشان چون کبیل
درج و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر و شور از گز
شان چون کینه زشتان و دشت بل از اضطراب همه
نظم همه جهانیا لعل سر نهاده نه بر مردی غفلت بر گزیده
بنوده کج نشان را محبت پاس نه سفینه کوهرشان بالاس
بر خیز چو شعله پای کاسر نه جامه فی سر او دل نه بحر همه از روی
سر پوشیده تن را نهان کرده بسبیل سمرقند را آثار او
گوید آن جزیره چند جزیره دیگر شهرت از آن بوش و از من با

از پیران جهان دیده استماع نموده بود که می گفت چنین در کتب عجایب
و ازند ایم که در زیر باد چین و هند یا سر اندیز جزیره چند است شهرت شهرت
در اینجا خلقی هستند و در اینجا خلقی از اصناف آن میان لیکن عام از آن سر
که در آن جزیره درختان بسیار است که شجر در آن دایر هستند و از آنها
است بر هر درختی از میان و مجموع اصناف حیوان از پیل و سیاه و
مات بقات مرغان و با هر خالق انس و جان این سر تا همه روز و شب
و همه شب در هیچ وقت نیستی می لایزال و هر سال نزدیک به تویل آفتاب
برج محل که جهان خلعت از دوشی به فریزی بر دوش میگردان نبات
الجار یکبار از قسم بهایم تحمل می آیند و بطریق نجات سستی می شوند
که اصلا از خود فرزندند و تمامی روی بدان اشجار روان می شوند و می گویند که
یکی بدن درخت و دیگر تر رسند بیم آن است که از غایت سرشاری غل
و سستی هلاک شوند چون درختان رسند هر یک شجر را در دوش غل کشیده
فرج خود را بر ساق از درخت می ساینند و لذت کثرت می نهند تا قطره از ساق
آن شجر با هر ملک داد و کرد و فرج مسوق ایشان می بکشد و رحم ایشان بجای

رغبت قبول آن قطره میناید و لطف می شود و در بطن ایشان قرار می گیرد
پس ایشان محل میگیرند و آتش فعل ایشان منطقی میگردد و بعد از آن
دوختی از هر یکی تولد کند و چون سال دیگر همان موسم در آید باز فعل آنکه
مستی کنند و عدد ایشان در آن جزایر در چند و چون هر دو دست و عدد و
در چند صد سال افزون و در جزیره را با امنیت در نهایت اعتدال که در
و تابستان و بهار و خزان او یکسان است و لا بد برودت و حرارت را
همسجده ام در آن را امنیت و ازین سبب است که در میان ایشان هرگز بیماری
و عارضه پدید نمی آید و اهل آنجا همیشه برهنه و عریان اند و از سرپای درند و نه
از نیشه بخاطر بر خند و بهیمنای سر که در نهایت لطافت و نراکت دارند
بلکه سست و رست کرده اند و چون حرارت و برودت در ایشان تأثیری نیست
لازم همیشه بهیمنای ایشان از نراکتی و سیرابی و زمی تا کل شکفته و دروغ
در رخسار ایشان چون ماه و مغفله است و در میان آن زنان یکی از انبای
جنس ایشان بر آن طایفه بادش است عالی محبت و ذی شوکت و با
است و عظیم ایشان که در هر جزیره و بندری یکی از نبات مد که در زیر دست

وقت شوکت و بر تیر بیت که در کتب پیشینان و تاریخ قدما مسطور است
که اسکندر و اقرین را بکب لقاقت بدان جزیره که از افتاد و بطبع باج گنج
بالن ملک و بکرد کاری از پیش نبوده و لطف نیافت و چنین گفته اند که در
ذکر یار و است که آن ملک را بسیار و شکست است تمام
برهنه و عریان که اصلا در در میان نیست و در روز مبارزت بر پهلان سوار
می شوند و آلات حرب ایشان تیر و گمان است که در چوب کز می سازند و کوش
مورخان از قول محمد ذکر یابی حکیم روایت کرده اند که حکیم مذکور گفت که من در بخا
رسیدم و مدت در میان ایشان بودم و بالاخر بوجی از آنجا بیرون آمدم
چون شادمانی بد آنجا رسید و آن هنگامه دید و دانت که آن جزیره شهر
زنان است اگر چه از ماندن در آن مکان خوف می برد لیکن از لطافت و نراکت
و اخلاق حمیده ایشان وحشتی ندانست بلکه موافقت میزد چون آن گروه
ملک زاده را بدان حسن و جمال و آن اخلاق و آن حفاص و نراکت و جمال
دیدند همه ملاقات او رغبت نموده اکثر آن نبات الیکار مایل و در او کشیدند
و شادمانی اگر چه زبان ایشان را نمی فهمید لیکن از ایشان انواع و بهیمنای

دیدن آنچه هر یک مکر را شمارا در بغل می کشیدند و در انوش در می آوردند
 و یک یک بوسه بر جانش میدادند و اگر آن طعام نالاکه و امق نه می نشست
 یا میوه های نیکو برای دی می آوردند و هر یک بوی دلپذیر تکلفی می کردند
 و بدست خود قمر و ردانش می نهادند تا خبر آمدن و امق بسع باو شاه
 ایشان رسید و با حصار او قمر فرمود چون ستاد امق را بخت دست ملکه
 آوردند و امق نظر کرد چینی دید که در هر طرفش مرغدار می باغ و ریاضین در است
 و در هر جانبش بوستان از نرگس آباد و رام تنگ و آده و صوان از رنگ
 بود و گشت غیرت گزیده و آسمان در نظاره او دیده بر گشت و نسیم بوی
 چون عطر زلف آن پیر خان عذرا تمیز و فزونی صحرایش چون گلشن می
 عشرت انگیز **سیت** از کل و سبزه خواسته است آن چشم بد و در
 کوی که بهشت و گریست و بر بالای سر اهل مجلس از قسم تالار چو
 بندهای بجزون نموده بودند که نخل بند سپهر بوقلمون و خوبصفت و پیش
 مشو بر ساختن و پر و افق او شده بود و در صدر مجلس کسی عالی و آرد
 نهاده و در گوش صنی مثل سایر آن قوم برهنه و عریان بر آن تخت تکلیف

و بنوای سر ستر عورت نموده انچنان نورشید روی مرغوله می بود
 کوی که حوران بهشت در نزد آن منم پاکیزه سرشت ترنج از دست نشسته
 می یک بعضی تنس دل نقد جان در بختندی شاد و امق چون
 مجلس رسید و او اسانس بزرگی دید و انست

که آن نورشید لقا ملک آن کرده است شرابا تعلیمی که نزد او ملوک
 بجا آورده پیش رفت و بر بالای تخت ملک بوسه زد ملکه وی را بخت
 دولت نید و بفرمود تا چو زی چند کهن سال را حاضر کردند و آن قوم علمای
 ایشان بودند پس ملکه احوال و امق را از ایشان استفسار نمود
 قوم زبان شناستری بر گشت ده بعضی رسانیدند که مار زنده باو

شنیده ایم که در زیر آسمان شب و در لایتهای بسیار که مکان آدمیان
خاک است و ایشان جماعتی اند در شکل و شمایل نهاده و قوم عزیز و شریفند
نیز که در میان ایشان ذرات مقدسه است که بجز نبوت می رسند
نیز ایشان مذکور میباشند و غیر مانند نبوت و نبی که رسم ایشان است
یکدیگر مقاربت میکنند و آنچه نبوت باشد از مقاربت مذکور حمل می گیرند و از
ایشان اولادی بهم میرسد که بعضی مذکور بعضی نبوت می شوند و در میان خدای
در عالم بسیارند لیکن کذا ایشان در ولایت ما واقع نمی شود مگر بر سبیل
مذرت و این شخص از آن فرقه است ولیکن که صاحب واقع شده باشد و بسبب
عاده عظیم در اینجا افتاده باشد و این شخص مذکور است و قدم او به ملک بسیار میگذارد
و این تحفه است که ملک سابق که اقامت ملکه اند هرگز نشسته اند و لیکن
از وجود فیض خود این شخص هم شب ملکه را از مقامی شاه نشاء و اوقی اگر بجز این
ایشان را نمی فهمید لیکن بغیر است قیاس معلوم میکرد که ایشان
چون گویند پس ملکه را از استماع این حکایت آتش پادشاه شربت
زبان کشید و قوت جاذبه اشتهاهای نفیست در حرکت در آمد و

و هم بر خاست و دست و اوقی بگرفت و بجلو نهاد که نوا بگاه خودش بود برده
بنشیند و اوقی شرط میزبانی بجای آورده آن را با طعم و شیرین که در آگاهی بود
پس پس چند بر داشتند داد و دوستی در زیر دلاش بود و اوقی داشت
که مطلب حیات و مقصد در کدام است مصلحت در کمر بستن دید **بیت**
کمریزی به شکام سر بر بجای **بیت** در زیر پهلوانی و سر زری پایی **بیت** و اوقی فیت
راغب آن را در پوسناکان شهوت مبتلار از فکر نکند و نامزد
چند به شهوت ذیل طبع او ده چند قیام کرد و بکفارشین **بیت** بر و معلوم شد
پندار ایشان **بیت** نقش بر زید زان اندیشه چون بید از آن منزل بخت
مصلحت دید **بیت** پس شاد اوقی بر جز داشت بد آن رشت که لا شتاب
نباید کرد تا شب را دید و در حل بر شب این مهم صورت باید پس دست او
بگرفت و به بهانه تفریح داشت و صحرایا ملکه را میفرستید و به طرف رفت
تا نزد یکت لغروب بجای رسید که عقاب سپهر بقوت طیران بوی
او نوازشی رسید **بیت** آن نه کوئی بود کان را بر زمین بودی نشان
آسمانی بود که یار فرزند آسمان **بیت** و در آن وقت نقاب نیغروب کرد

و دامن چون بوی که رسیده دست از ملک برداشته پای بر که نهاده اند
غزال وحشی بر قله که بالا دید ملک ب نعره چند کشیده جمعی از دلیران را
سیما حاضر شدند و در دنبال وی بر که دویدند شاه هزاره سنگی چند حکم بر
ایشان انداخت و بدنه های سرین آن نازنین را مانند خنجر دل افروزین
ساخت و هم چنین میدوید تا بقله که برآمد و در آن دل خورشیدی و دیگران
که طلوع نمودند و در آن نعره زلان و شت تراکت و جمال از غوغ نمودن
قله آن جبال عاجز بودند و چون چنان دیدن همه گریان و نوسید باز گشتند
پس دامن از قله که رو به شیب نهاده و در اینجا نیز همان شهر زمان
دید پس در آن شب استه از ایشان بگذشت و بر همان کنه و دامن که
می رفت پای در آن خبره نمی نهاد و القعه سه چهار شبانه روز از رفتن
نیاسو مانده و لایت شهر زمان بیرون رفت **نظم** زنان چند اندکی هستند
مقصود نسیم اتفاق عقد نمیشود بر آن هر چه ای کس نمودند
طریق و حره را با یکم شوند و میل آن جماعت بر مدراج تامل کردند
چون نعره خارج شبانه در طریق سحر بشتافت ز رفیق خاطر محزون

فرخ یافت ز قید آن جماعت شد شب گزاف و طبعان سر بر نهاده و فتاد
و از بهت لای می مروی انفرشت که در بلند آسمان خود را غروب داشت
مردی بهر کیت از زمان کرد که هرگز هیچ زن نگیرد و از مرد قلیبران را
که از مردی زن است اگر از زن گریزه جایی آن است **نظم** نیاید
برداشتن بر کاهلی میان شاه دامن و در خواست بیدار حضرت سید علی
زاده استیوار شدن و رسیدن بکشتی سعد بازگان و دیدن صفت زور
مستشرا این خبر سر پایش است و بر بیان این عبارت چنین آورده است
که چون شاه دامن از شهر زمان نجات یافت در زون آن بزرگوار
مخاطب را که و همچنان بر کناران بحر میرفت و ناگاه او بجای رسید که از بغا
و شدت را بسیار ضعیف و در بر یکی و غذای ناموفی زار و خف
شد و از رفتن باز ماند و از ضعف و ناتوانی باریک گشت **نظم** سر پایش
ایش بر کت شعاع عربان ز غم در کشت دل کشت بریا زنج
ایکه در ضعف زانو به شکل فرقه غلطیدی به پهلوان زور دل بستان
که میزد که آن کشتش سر بر ماه میزد زدی چون ناله از نوین دل شکست

کمر فیتی ناله اش از خون دل رنگ تا بعد از یک هفته بشی بر کنار دریا
بجزیره رسید و انواع عجایب دید **نظم** شبانکه چرخ آشیان کم
بشاخ آشیان بست از تو هم ز بیم موزیان دشت و دریا و مرغزار
بر درختی رفت بالا و هم شب در تنوع و شوق بود از تسبیح و اذکار
نگزدیکت بسحر در میان خواب بیداری با لطف حضرت باری پیش
بر جمال کمال حضرت سلیمان افتاد که بروی دریا می آمد و قسم می نمود
پس سوی بهار کب لوامق آورد گفت از رحمت خدای عالم تو نمید
مباش و در عبادت و طاعت تقصیر کن و دل قوی در درو و عا کن که
حضرت عزت دعای غیر همان و سکنان دوست میدارد و در پادشاه
که اجابت کند و در راه ترا که خلاص داری تو نزدیک سید و کوبایی بخم
که این خطر با مقام راحت و منزل استراحت رسید و بر مقصودی
که بجهنم رفت مت فایض گفت **نظم** همان باشی بشارت قائم القیل
که بر تن خواب آلوده صید می کنی کرد سحر ترک نکرد خواب بیداری
مهندست نکرد ناب بختان پشیدی رسد اندر دامت که مانند تا ابد

در کام بخت شاد امی از مضمون این عبارت سر پایست رت
و دیده از خواب باز کرده دید که صبح صادق و دیده بود و جهان روشن شده
از آن درخت بریز آمد و صومازه کرد و دکانه از برای طاعت ملک بکار
فرمود و از دیدن خواب بسیار متبشتر گشته دست نیاز بدرگاه نیای
برداشت و بدین مضمون کلام خند در مناجات الهی یا قاضی الحاجات گفت
نظم بگفت ای یار مهوران مسکین اغثنی یا غیاث المستغین بدست
انکه عقل بی مویا نگر و دیده بکند او شتاسا به کهنه رسیده از کجایی
همان برستیت داده کوایی بجای ماسوای عرش افلاک بجای باد و آب
آتش و خاک بجزو طاعت روح و جسم که آدم با ملک و انداد
نام بجای او کیش و اندیش روح بجای تو پیکر و دم و روح بجای کلین
کلمه در خلعت که حشمتش جلوس شرع است و ملت بجای بعد از پی
سیلمان بداد و زبور صدق پیمان کمین بزل شان صد کج قان بجای
موسی و مارون باحق و با سراسیمه صدیق بان ندیج و کربان حقیق
بجای انکه نقش در زبور است که در آخر زمان او را ظهور است چنین خواند که

در دین فتوت با خواندند **نعمت** بختی و زینت و عزت او
 بختی اهل بیت عزت او که این مهر سر کرده ان بیدل رسانش
 میان کوی منزل بکفت این و چکاند از دینده خواب دو بادش
 فشانند عتاب پس بعد از مراسم دعا و رازی بدرگاه عزت
 باری بیاید و بر لب ریای امیدوار نشست و دودیده انتظار در محراب
 عکسین برست **بیت** بر دلش تا که از لطف سب ساز وری انعام
 شد باز چون نیک نظر کرد چشمش پر کشتی عظیم و فلک بس بزرگ نما
 که بر روی دریایی آمد **نظم** نه فلکی بیک فلکی از دور کشتی فلک و کشتی
 بجز کشتی مهلال بر سپهر لاوردی و زویم کشتی در ره زودی
 نه کشتی ماهی بود آدمی خور دو صد یونس بر طبل او گرفتار مطبق
 اثبات سموات به قهر اندوه شمع بر طلمات صدای خلق زن
 میرفت بیرون چو طبل ماهی و شیخ و اتون چو نال زمر از دیبایی
 بر از طلسم افلاک پیاد چو کالون سخت از هر که مر شکم
 مال مردم کرده فریب مرعیی بچو چشمی و زمان گشته پر و کجاکل کدران

سفار آهستی بر خود نهاده ز بس کز مال مردم عشر داده است چو حلالان
 دیوان منطالم بدریا که غرق و گاه سالم همیشه چون بخندان تو کنه بدیاری
 نمی کردی لب تر شازده چون چنان دید از جای بخت و پوب
 بلند از آن درختان باز کرده کهنه جامه و روی که دشت بر سر آن پوب
 علامتی راست کرده و آن را تحرک ساخت و خدا تعالی حکیم باشد خود آن
 راست آورد و چشم دید بان کشتی بر آن علامت افتاد پس بگویند
 بین وقوع کرده در مراست نه شیر چینی یافت که گویا آدمی در کنار دریایان
 در زایشان خراشی دارد و شفاعتی نماید و در آن کشتی خوابد و بزرگ
 و مقول و تجارت میکرد و نام او سعد باز رکان و در بلاد چین منزل و مقام
 داشت و از مجلس نشینان فقور چین بود و از شهر در بندگی هر وقت
 چین و دیار خود داشت پس ملاحان صورت و قهر را بر عرض سعد رسانید
 سعد بود مرد کرم و باذل و مهربان و نیک خواه خلقان در خطای غیر تو باری
 ملاحان در زویتی نشسته و آن کشتی را لنگر انداختند تا قور گرفتند
 آن ذوق را سرعت تمام برانند تا کینار دریای نزدیک شدند چون علاج

شاه وقت - خدا دید و آن را آورد و او را متی داشت که حال حقیقی
الهام خود را بر آن انداخت و شما میگردید و تا زورق رسید و علاج کشتی
را گرفتند و در آن زورق در آورد و چون در راه از بی و شش لم بر نیی بر سید
وامق و شانی میگردد و تعلق گرفته بود و در روی دریا باد و شرطه بر ریخت و آن
ذو رق را چون تیر شهاب بر تائب و نیم ساعت بکشتی سعد باور
رسید پس اهل کشتی در خطر دست و امق و آن علاج را گرفتند
کشتی در آوردند نظم چو آمد زورق شاه از ده کشتی معی و دیدند
پوشه خرگاه حسن مطلع آن بی قرینه منظم و دیگر آمد آن رفینه یکی در پیش
و سستی از میان جفت و در زمین بار بگرفتند سرست مژین شد و
بکشتی غراب از حسن طایرس بکشتی پس سعد باور کان شاد و
بیش خود خواندند و ایند و ندان استغفار فرمود و گفت ای جوان چه
کسی دیدن زیر باد چو ز افق ای و امق خواست که شمره از احوال خود بفرماید
چون بر اهل کشتی نظر کرد نگاه چشمن بر آصف ثانی ای و که بیاس و
و کوه ایسان در میان آن تهر ان شستیه نیز در آن میگردد و آصف

ثانی نیز نیز در آن می میگردد نگاه کرد و یکدیگر شناسنامه هر دو نغمه زده
ز بهوش فرستند نظم ز شادی هر دو را افغان میگردد ز جسم هر دو
کفتی جان بر آمد سعد طایر کشتی از منظره انصورت متعجب و آید
بر روی هر دو شدند و ندانستند باز آمدند پس و امق و ثانی از بجای جسته
دست بگردن یکدیگر کردند و امق بوسه بر پیشانی آصف داد و آصف
سرو تمام او می نهاد و بوسه بر پشت پای و امق میداد و اهل کشتی
بفرست و فرینه دانستند که این جوان را افضل و افزونی بر یابی است
پس سعد باور کان چون چنین روی به آصف آورد و گفت ای فرزند من

می خواستم تا شته از سر گذشت این جوان باز پرسم حال محبت ظاهر شد
که یا تو با او سابقه معرفتی و رابطه استنای و محبتی و معاشرت داری اکنون باز
که این جوان کسیت واقعا و این نیز با و چین و بند از سبب چیست **نظم**
جوابش داد نمایی کین همان است که بهتر از منش صد بند کال است همان است
این جوان کش می ستودم بوصفش سابقا بس می کشودم پس وصفش را بنویسد
او رد و گفت بداند که این جوان همان است که من در نیت مکر او صاف حمله آن را
گفته بودم من غلام خانه زاده این جوانم و این خداوند کار و نعم ولی نعمت من است و
بخدمت شما عرض نمودم که در شکار گاه از دنبال او تا خسته بیرون رفته و من
طلب او بیرون آمده در لباس کتوت فقر با شما بودم تا امری که آن را درین
یافتم سپاس و ستایش بیرون از قیاس مالک الملکی را منراست که
از مهاجرت او در مانید و بشرف مواصلا در سید **نظم** مرشد که مقصود
زین پیش درین دریا بیکدیگر هم که هر دو پیش اگر چه رنج کوکان کشیدم و بختی
اخراج چشیدم **نظم** سجده اند که دولت نه دادند بدستم که بر مقصد دادند و لیکن هم
که سر گذشت از محبت و درین دیر باد چکونه افتاده پس چون سعد باز کان دین

دشمن بود آن حال و گونه لباس کینه دید در خطه غلامان را بغیر مودت نیکوست
جایم از میانهای زرد و زرد و دیار تاج و کمر مرغ و سایر لباس فاخره آوردند
و خود بر دست کفنه پیش بر روی لبش **نظم** سر زده و امی کرده و گفت

ای خداوند مقرر آن است که نوعی دیگر بخاطر رسانیده این جاهای دور و دشت نه را
پوشی زیرا که لباس شمار می بینم که بسبب دریا کهنه و نابود شده باید که این
از من پذیرد و من نیز برین **نظم** سخن بوسه زده بر دست و امی بگفت
این جرات بس ناموافق ولی از دست تو بر شفاکت لب است و چو کل زلف
صد چاک بزرگی کار کن این جامه در پیش من این خورده از خوردان مرا
موشش **نظم** و امی چون غمچه متبسم شده زبان مهرانی و شنا گسترده کرد

و مانند گل عینا ملبس بدان و بیای خفا گشت **نظم** و پیرش جلوه پوشیده
آن کسمن بر نمودند نظر در می مقهور **نظم** همه بجزرت افتادند نگاه که نهاد
بشربل حاش نشد کجا باشد پود او و پری نیز بگردان قنات شستنی
ستایش فرات پاک را سر زخم که کارش مبین است محکم حکم
بدینا تو کلی را فرید است که در چندین کلمه نایبیت بعد از آن سعه
تا خون سالار اول **نظم** شبانی که ناگون پیش آورد و بتدیج و دمی بگوید
المجلس رفع پوست و دفع حرارت او نموده انگاه و آن آوردند و ز مرغهای کباب
و بریان زندگندگند زان مایه های الوان بودی بدل تا تحلیل خسته
تا ز نقویت آنها چشم همان بنیش روزی و قوای تحلیل رفته اش را
قوی و حضوری بیدارند **نظم** ز انواع نعم هر که گشته کمی دیدش ز ناخوردن
رخ زرد شد ز ناخوردنی می بود محفل بدل کرد آن خدا را با تحلیل فرزند
یافت کئی استقامت برون شدی و خم زان سواقامت پس بعد با
روی نشا اوستی او رو گفت ای خداوند اکنون باز نماید که شما و این بگو
افتادید و از بی سبب مخلوقات چه دیدید که ما نیز از آنها شسته بشویم زیرا که هیچ

که ازین

کس ازین زیر باد بیرون نیامده و ما را این توبه از همان است **نظم** و اوستی او
او اول و اسرار خود از ایشان نهفت و نام و نسب و اول عشق غدا آشکارا
کنند لیکن از سر گذشت خود و عرض آن را از ابتدای قلعه و زون تا رسید
بشهر و در رفیق شدند با درویش نعیم و در کشتی در آمدند تا جبران فری
و غرق شدند و در ریاد افتادند و زیر باد و دیدن بی سبب مخلوقات و بناورد
فرقه سک و آن و دوال پایان و قوم بیک گوش و شناس و بزرگان شهر
و کربخین از ایشان تمامی بگفت **نظم** بخوبی مصلحت است ابتدا کرد خبر را سخن از
مبتدا کرد **نظم** مثلها ساز کرد از زمره و از زبید **نظم** در بخت ویش در هر بند و رقیه حدیث
از غرق آن در با می کرد ولی که هر دو بیدار می کرد سعد و باران توبه یا
کرده و در شگفت ماندند لیکن سعد تاج مروی بود با خود و معجز است
دور اندیش پر گوش و با همش **نظم** استه بیار آن نو گفت با او شب
که من میدانم که این بجان بوان کردن زمان آمد که با او نشام و سبت
و این بوان سابق پس وزیر آن است زیرا که من در شهر و در بند ازین او را
نشودم که ملک شام و سببا و رسیدگاه غایب شده و کسی ندانسته که بجا آمد

رفته اند و بعد از آن پسر وزیر عظیم او نیز بطلب او رفته شکست نیت که این مرد
همانست لیکن چون ایشان مبارک حاکمی نام و نسب خود نشانه میکنند مایه زرد را
سوال نباید کرد **نظم** کند و شب چراغ از اصل خود دور شود که زنده با خود هرگز
اگر طاعت و شهرت دینی زلف **نظم** شناسند اهل آتش کجای ازین
پس بعد از آن که در خدمتکاری بر میان چای بست و مقام فرمان برداری
استاد و چندان خدمت و جانشینی نمود که شاه واسی و اصف ثانی و صفی
عاجز آمده بودند و پرستار زبان بمعدرت دینی می بودند و می گفتند **نظم**
ای ز سر تا پا چشم و نیش عین مردی **نظم** چون تو زنده بود چندین لطف و کینه دینی
پس چون شب درآمد شاه واسی و اصف ثانی را طلبیده و بزبان عبری که فرزند
ایشان در کشتی کسی دیگر نمیدانست استفسار فرمود که ای پسر در تو نیز
هرگز نشد خود بمن بیان کن که چون شد که تو از شهر سبارین آمدی و بارین
جماعت افتاد و اصف ثانی بزبان عبری ثنای دینی چنین بیان نموده **نظم** ای
که گشت دست چرخ فروزده **نظم** بر آستان تو دریای فتح هرزده من بروشته
سلطنت پناه و ترتیب یافته دین در کامم چون شنیدم که خداوند منم ظلمت

از شهر سبارین گرفت و بیرون رفت و ندانستم که بکدام تشریف
از آنکه برپشتور خلافت و طغیانی سلطنت را بنام من کشیده بودند و من
را نام زد فرق من که همیشه خاکپای آن درگاه عالم پناه بود و من از سبارین
می دانستم که اگر سر بدان کار در آورده و گردن بدان اگر که از روی از شرف
خدمت خود ماندی و تا بعد از آنی **نظم** انداختی تا چار بهانه ماکرده و وسیله
از آن کار را کردم تا آنکه خباب مهندس علیا و ناموس کبری خود متکفل آن **نظم**
شد و بر سبند جهان داری متکفل گردیده اطمینان که پرورش سلطنت و زبانی
می فرمایند که از زمان آدم تا بن دم بحکس **نظم** از غیر تو روی و مملکت داری
القصه تمام احوال خود را شرح داد و از نواب مید و میردن آیدن از سبارین
و همچنین تا آیدن بدین ویر که ملک و حق جان در ویش بلیاس و کبریت فقر
ملبس شده بودند تا رسیدن تو و شش شهر در بند و گفت که در
شهر در بند رسیدم و خبر خداوند را چنین شنیدم که شخصی گفت
که دو جوان باین شکل و هیأت دیدم که بلیاس در ویش بودند با کاروان
فرخی بکشتی نشسته و غنیمت شهر چین نموده و من دانستم که شهر یار عالم

بارگه چین بیرون آمده پس من چند روزی منزل در شهر و رستخیزم
و از فراق ملک که یاد رنجی و دلم تاریکی باین جو از که حد باز کان نام
دارد بر خوردم و با دو عقد مدبری و فرزند و ملافت بستم و معاوضت ایشان
در کشتی نشستم تا روزی که ملک را ورین یافتیم **نهم** بهر گاهی در آن روزه
نومیت و دودر روزه نمودم حجت و جوبیت و دوازدهم ترادور روزه پیاده بهر حال
که بودی پانها ده من آن روزه رز شرم و رنگ زردی زمرگان می نمود
روز دوی بدل می گفتم زیدل چون کم نون که سید پایی او بر خا نامون
و نقش پایی او بر خاک بنیم **روا** بهر گنج شتر نشستم و چشمم کز دود
بود عین بپیش گوش بودی جای غلین پس آن بهر زمرگان رو
سپارم که پانچیش پیش چون گذرم همه روزه ترک و از بهارم
همی رفتم ملک را کام بر کام و امانی که این سعد باز کان مرگیم و دود بیکو مناد
و من چندین مهربانی از آن دیده ام که اگر جان بنار افشانم از عهده حسن
یک روزه در بیرون نیانورم اند پس شازده زبان به تحقیر حضرت باز بجا
گشادم همچنان با سعد باز کان و دو تاجران می نشستند تا از چندین خبر و بنا

دیگر که گشتند

دیگر گشتند و چندین از غایبات دیدند تا کشتی ایشان به سلامت در گذر
شهری از شهرهای چین و ماچین است که از نخست سبب نامی از کشتی
بیرون آمده و آن شهر در آمدند و کاروان سراسی بزرگ ترول کرد و بهشت
مشغول شدند **جدا شدن شاه امانی و اصف ثانی از سعد باز کان و رفتن**
چین و ماچین و اصف شکری و فرزند فقیر چین را دایان اخبار و مورخان
از ماچین روایت کرده اند که چون شاه امانی و اصف ثانی با اتفاق سعد باز
کان و سایر تاجران از دور بیرون آمده در شهری از ابتدای شهری
لوانج چین داخل شدند و در کاروان سراسی ترول نمودند و سعد و تاجران در آن
شهر دوکان تجارت گشاده به بازگانی خود مشغول شدند باز او که گشتند
و جناس داشتند که داشتند غنیمت کامل نقد نمود و بعضی و نفا سی ستر
شهر چین بوده باشد خویه روانه شهر چین شوند **نهم** همه در شهر بازگانی
نوشش زینج رهبان آسانی نوشش مثال تخت پرور و لیری
و ندان هر یک بفرشته گیری شاهزاده و در کعبه صورت احوال ایشان
نقش وادی نموده و مقصود در آن نیست که پس از آنکه در شش در کردی

اقد زود بیرون رود و به نفس نعلی گفت من بعد مرا فقت ما با سعد باز کان فقتی
مذار وزیر که ایشان بود اکثر نشد و معلوم شد که بشتما دیگر ازین شهر کار
ایشان با تمام رسد و ما را باید که همین امروز برویم شهر عین شویم و در آنجا
درویشان و کسوت فقر در آن شهر در آسیم و منزه طالع را در آنجا بچینیم
نشاید در آنجا تقنی روی دهد و کشت روی از خانه دولت روی نماید و مردم و قبال
از آب بیرون آید **نظم** چو نقش حال ایشان خواند و امتی نشد در نزد
بازی سرفاق کشت روی دیده رفت ز راه دیگر ماند و مهر خود را از پیشند
هر سان از قریب و بعید که در آن بچند مهر رفت ز دایره بیرون آید
غم کاروان را دل پر از درد عذر سعد باز کان پر از کبر و زبوره قامت
نشده چنگ چو در غم رفتن کرد و انگشت سعد باز کان چون دیده
رای دانی بر رفتن خرد گرفت و غم پیش برای جدا کشتن از محبت
ایشان تقسیم یافته که از نهادش برآمد **نظم** دامن دولت جبارید
کریان است خیف باشد که بگزیند و دیگر کند زدن پس بول فتن شام
اطهار و اضطرار بی تمام کرد و گفت **نظم** دامن دولتی بدست می آید و بدین

زود رفت از دست پس کریان برخواست و برشت و چند سر سپرد
با چند غلام خدمتکار و مبلغی از نقد یعنی از قاش و نقایس و چند دست جواهر
باز دارا و یک ماه مجموع را در طبق تسلیم و غفره اخلاص نهاده پیش برو **نظم**
هر که در مطبخ اخلاص محبت خاص است هر چه در دمی بر طبق اخلاص است
و به استعدای تمام عرض نمود باید آنکه شرف قبول نیست شایسته زبان
باعث از رکش ده گفت ای جوان مرد حقوق تو بر ما بسیار است انعام و اکرام
عام تر بشمار است و ما با بقیام قیامت از عهد حق گذاری می گیر و ز تو بر
نخواهیم اند **نظم** کسی بیرون نیاید از حقوق نعمت و انعم اگر خستید این
گذری جهان بر شامم لیکن مارتک بارش بی سلطنت نموده ایم و در غل
رفت از کیش و نیای دینی اعراض فرموده اکنون مال استیاری و جواهر
فرزنی نشاید بلکه در کمال مال ما آن است که دوست جبار پیشین **نظم**
چو بیند از برای ما حاضر سازی که ما را همان آفتابست و نه محبت باین مرکب
که انما به دین قیامی دیباست **نظم** بحران رفیق بخت سیاه نم می شود
دین و رفیق شعله ام نمی شود **نظم** خواهم که سر بر نه بریم و آفتاب کاس

پنج پشم کلام نمی شود **نظم** فلک نقش مرادم برده از یاد بکسوتی
فخر کرده معناد و پوزین تیج شای کمرده ام ترک پوز کس کی
فتش نم بدین برکت سعد باز کان را مطمنه که در بابش برده کی وای
بود از قلم این کلمات رفع شبهت شد و بقیه بیست **بیست** یقین
گشتش که دایق از جهان است مهال از رس بلع شهبان است
تا بغیر بود که آن اسباب را ضابطه کردند و دوست از کلماتی فکر که ای
سقرات روی و محل فریخی بود و همیا نموده بالکاس تمام و در نقد زبانی
سپرد و چنانچه لولو و اهر پنهان از ایشان در هر زمانه پس این سعد
و یاران را و دل نموده روی بر او نهادند و چون از چند شهر معظم بود و اعظم
گذاشته بعد از نایب باصل شهر چین و ماچین رسیدند که پای تخت
فقیر بود و چون در چین روزی یکجا بود و داخل شهر چین نوازشند
که نه رباطی و در مثل این جهان در بیرون شهر فتنه شب و در
رخت اقامت گسترده فرشت اشتر است افکنند روز دیگر که
فخر فقیر نهاده از راه با که نه این سراسی و در بر زده و ای و نایب

بستر سوکی و نالونی بر گرفته بشهر چین در آمدند و هر طرف تفتیح می فرمود
شهری دیدند و صفایت لطافت و نزاهت چون حسن معشوقان
ولکشا و مانند آیام بولانی عشرت افزا **نظم** نه چین بل بختی از زبانی
از زین چه کوید کس بوصف خلق چین مساوی بایلا و کل عالم
جهان را برابر بل از آن کم نبوده یک محلت روم و هرش خود عاجز
در حد و هرش ز لبس و زرب زین از بسته بازار همه بازارش
صحن کلزار متاع عیش از آن در دکانها غنا هرگز نبوده در زمانها
صبا در طلوع شبش فرد که بوی بر بر طره و در هوا غنچه فروش از غل
جایه نمیدیدی بغیر غل شامه فت نندنی ز خام که و گستر که خاشاک
بودی مشک از فر همیشه بر پوش در شوت و اطراف نهان شتی
میان نافه تاناف ز میج حسن ترکان خطایی رخ خورشیدی شتی
خانی ز بنو بنان پاکدامن ره تجانه کم کردی بر من و ملک چین
که با تقاسمت ذکر یافت فقیر نام داشت و هزار و صد امیر و زلف
او بودند که هر کدام در شهری و ولایتی و قلعه حاکم بودند و همچنین تالاب و یاب

چرخ پشم کلام نمی شود **فلم** فلک نقش مرادم دیده از یاد بکسوتی
فخر کرده معناد **چو** زمین تاج شاهی کرده ام ترک **چو** ترکس کی
فتش نم بدین برکت **سعد** باز کان را مطمنه که در بابش برده کی وای
بود از رطلها بر این کلمات رفع شبهت شد و بقیه پرست **بی** یقین
گشتش که واقعی از جهان است **منهال** از رس بلخ شهبان است
تا بفرمود که آن اسباب را ضبط کردند و دوست از کوههای فکر که عالی
سقرات روی و محل فرنگی بود همها نموده بالتماس تمام دود و در زنده بایست
سپرد و چنانچه لولو و اهر پنهان از ایشان در هر زمانه پس این **سعد**
و یاران را و دل نموده روی برآه نهادند و چون از چند شهر معظم و کوه عظیم
گذشته بعد از نایب باصل شهر چین و ماچین رسیدند که پای تخت
خفخور بود و چون در چین روزی بیکاه بود و داخل شهر چین توانستند
که نه رباطی و دور مثل این جهان و بیرون شهر فیتند شب و روز
رخت اقامت گسترده فرشت استرات افکنند و روز دیگر که
خفخور را نهاده از راه با کشته این کرایه و دور برزد و امانی و نمانی

بستر سوزی و نا توانی برگزیده لشهر چین در آمدند و هر طرف تفتیح می فرمود
شهری دیدند و صفات لطافت و نزاهت چون حسن معشران
و لکث و مانند ایام بولانی عشرت افزا **فلم** نه چین بل بخشی از چین
از زمین **چو** کوید کس بوصف خلق چین مساوی بایلا و کل عالم
جهان او برابر بل از آن کم نبوده یک محلت روم و معرزش خرد عاجز
در حد و معرزش ز لبس و زرب زین او بسته بازار همه بازار ایش
صحن کلزار متاع عیش از زبان و رود کاهها غنا گز نبوده و در زمانها
صبا در طلوع تابش فرد **مکبر** بوی بر بر طره و **چو** بهر خورش از نظر
جایه **عنید** بی بغیر از نظر شانه فت نندنی ز خانه کرد و کثر که کاشن
بودی مشک **از** فر همیشه بهر دوش و رشت و اطراف نهان شتی
میان نافه تاناف **ز** معج حسن ترکان خطایی **رخ** خورشیدی شتی
خانی **ز** نبوه بنان پاکرامن **ره** تخانه که کردی بر چین **د** ملک چین
که **س** با ستمت **د** کرایت خفخور نام داشت و هزار و صد امیر و وزرا
او بودند که هر کدام در شهری و ولایتی و قلمه حاکم بودند و همچنین تاناب و

محیط و دامنه جبال قاف از شهرهای شرق زمین در فرمان و تابع حکم او
و آن را هیچ فرزندی نبود مگر دختر نورشید روی مشکین موی بزرگ و
سرو بلندی مهر سیمانی در غنای زیبایی نازک خراهی سیم اندامی
راهی شکر دخت نامی که عکس رخش طلیعه صحرایه را روشن
دادی و رنگ لعل تابدارش غلایه فروزش شام را در دغلام در ستا
نظم بنی فرق و کیو بر آستانه مراوی بعد از زانو آستانه سر نقش
از چهره مشکاب رس کرده در گردن آفتاب دیده سپهر مینایی
باز در آن دیده بدینای نغمه زش جز در آینه آفتاب شده مکر دی و نقشند
خیال تمثال جایش جز در عالم خواب ندیدی **نظم** مهر از نیتش در میان
می شد ز شرم مهر ویش آب می شد مجسم معنی در غالب از
ملک شسته در پیرایه ناز چو بکشوی نقاب بری را ز غم دیو
می کردی پری را میان موی دامنش شکر کتوم برده پی بر نهما
فکر موم ز بس کز نام او شیرین شدی کام شکر دختان پرورش
بودیش نام و با وجود خوبی صورت و خجسته سیرت باز به فضایل

و کمال در آستانه و با صاف اخلاق حمیده و خصال پیرایه و سبک نازک
مرا جان در فصل بهار و تابستان چون طبع به بلقش هوای شهر را
دست داشت و آن را در بیرون شهر باغی بود موم سیاه و گلش بسیار
با فضا و تراست افزاوش و خرم بود ستا چون گلشن عذار جوان
تازه و با کیفیت و فیض بی اندر زده در شک گلستان درم چنانکه رویا
او نیم بهار را اعتدال بخشیدی و تمامه ریحان روح افزایش و طبع
جان را معطر ساختی **نظم** نماده بردل جنت دو صد و بیست و یک کلید
شده در میان در آن بلغ خضر در حسرت اینهار او بود میجا بیل کلید
او بود بنزد بلبلان آن کلید شده در او چون طفل دبستان
در سال چون مجد و بنور و فیروز شدی و جهان خلعت فروزی از انعام
و شهبای سپهر لاجوردی در پوشیدی شکر دخت با پرستار
و خادمان خود منزل آسایش در آن بلغ افندی و چون زمستان بود
دی مانی در اندی باز بشهر مجین معاودت فرمودی و در آن بلغ قرب
بره و در زده فرسنگ زمین مرغزار می و چراگاه مید و شکار بودی و بی

با نفع ریاچین از استه و نسیم کوفی او کوفی از نزد است اباد بهشت عین
سیرت بر خواسته **نظم** تو گفتی فرشت من کستیرده ز لب
بریشم از غر و میدره رسیده سبز فارس با درغوش فرس را
بگذرد از خیال و از گوش خرنک کند اینجا چاکه بران اسپرد
ثله ماه خروش نامه مرغان آن باغ روی شان همی بسنبل باغ
و ازیدی که مبارزان دشت از غر ز سیرابی آن صحرایندی تر صبارا
میزش آن سبز پوست بر روی مرود سهری است و در غن
اعتدات که مبلغ دلکش شمس داشتی تمام اندشت و مرغزار و آبگاه
و چو گاه ممنوع و ترق بودی و چو سته ترکان کمان در ترکان چین و خطا
در شب تا چشم مور را به پیکان آید رمی و خشت و مستحق و سوزین
و روز بکان خود بر و کبان کور و بوم شکار بفرج آن مرغزارهای بهشت
می اندزد و شکار کبک و ماهی نموده شط و ایتهاج می کردند **نظم** کبی با
بحری و شبن و شفق بخون کبک غلب تا به مقدار کبی و دید
خروج و جوه باز و مادام بر کلکان کرده پرواز چنین هر روز بر سپاس

شکار گاه

شکار افکن بهر شندستی بروی سبز که با جام روی نمودی با پرتا
ران صبور می شدی هم قول بهر شمش از آن بوم و در بانی غنوه سازان
نشستی با بیکان خنک چین چو ماه در میان عقد پروین همیشه شتو
رویت چنین بود بعیت و شادی و محبت قرین بود اما رادی که
کمرش و افعی و اصف ثانی همه آن روز در شهر چین تفریح می نمودند و
و تماشا می او شهر چین مدحش می بودند که اصلا بخاطر این نیاید که
و تاقی بخت تر لکاه شب و دو تین و پیداما ایند چون شب در با یکدیگر
گفتند که ما در زبون و تر ساندیم که شب مار و تاقی باید اکنون چون وقت است
بیرون رفت و فرصت فوت شد همان بهتر که ما در و زینش غنوم
درین شب مار کسی بخانه خود راه نواهد و در و لیلی و انسب آن شب و دیگر
به همان رباط بیرون شهر بر بریم و علی استیاح جبار میان شهر اند
و تاقی و منزلی از برای خود بهم رسانیم قمار آن رباط کهنه در میان محرمی
و ترق در توبه و ایشان از آن حال اطلاعی نداشتند پس شب بیکان
رباط الله قرار گرفتند **وصفت خواب دیدن شکار و وقت و زمان آن**

دخواب یوسف دیدن در قفس و رفتن در کلبه و بخت و شکر
شکر دخت و ملاقات نمودن بد آنکه دستور عشق آن است که چون در راه
یافت مانند شریان جمیع جوارح آن را استخراج کرده در شش اعضا پی
میخورد و مجموع قوای بینی را از حسن انداخته و از حسن اسرار مختلف
و شخص خیال معشوق او در احوال و اوقات متمثل و مقصور است چنانچه در
د آب حیرت مستغرق گشته از پیوستگی خود را مفقود می بیند
و دوست و مرآت صغیر جلوه نایب حسن و شیونای ناز آن را در آن
تا بر تری می رسد که در صلا از خود خبر دار بشود **نظم** یکی پرسید ز آن مجنون میدل
که لیلی را که در میان است منزل بر آمد از دل مجنون ترانه که ز دل و ناله چون
آتش زبانه کشی هرگز چونان خردمند شب و نیمه از دیوانه پرسند قومی
پرسی ز من زان ماه ملاناز من ز لیلی همین دهنده ام باز که آن
مسکن اصلی است در دل ندانم در کجا باشد چه حاصل بدل می در
کمر آشنایی کجای بروم از یسجدی ولی که نیستی از عقل بیرون
ز لیلی پرس منزل کا مجنون که دانم کجاست نورشید خفا بود در حال

این میل خبردار طنیر زانکه بخواب استند همه ز لذت یکباره
و چون عاشق را سرشار نمود بعد از آن معشوقان را خبر در می سازد زیرا
عشق و حسن هر دو لازم و ملزوم یکدیگر اند بلکه عشوه سازان جان گذران
را در یک آب هوا تربیت مینماید **نظم** روزی که در شهر رود کون دنا بود
بر لوح وجود نقش اغیار بود معشوقه عاشقان مہم می بودند در گوشه
خلوت که دیار بود لاجرم آن شب که ملکه زاده در وصف نمانی در آن رباط
بودند شکر دخت در باغ دلکش بر سر استراحت خود غرق و در آن
ایشان بعد از ناز و نیاز سابقه روز اول دیگر در آن محل خبری و طلبی
نداشت ناگاه در آن شب برید عاشق و قاصد شوق و نصیب لاجرم
وصف نمانی در مصرع عزت و جیم حرمت از معشوق جانی تافته بچام
از آن عاشق جانکده از بر کوشش و کوشش آن توکل و دست نمانی
و شکر دخت و چنین صورتی در خواب دید **نظم** که در پنج کا آن ماه ملان
بعد از اشتی و دلکش و شهباز کوفته می بود بر لوح کردون
بدست اندیک و بکیرفت بیرون چنین میدید او بانوی مہوش

که یک حکوم او یک یزدگرش **بسی** سفید دم که غراب سیاه
شب از آشیانه سپهر پرید و شهباز سفید نورشید کلاه ماقه
سر بر افکند و شکر دخت سر از خواب بیدار آن آبی تاب برداشت
و سر نه خواب نماند و در کس شهباز شست شکر دخت سر از خواب
برگرفته از آن خواب و از آن دو شهباز که یکی سرکش می حکوم بود
بیاد آورده و در شکفت ماند و در نه نوح تاویلی نو طری سینه و با نو گفت ازین
خواب دلیل آن است که امروز مراد و شکارگاه از ملاقات آن دو مرغ فکلی
فرجی دست و ده مکن که یکی را شکر کم و دست دم و یکی را از دست کند اما
یا چیزی دیگر اندامش این **بسی** و لم و قید آن باز سفید است و زنان
مرغ و لم را صد هست **بسی** بگو ششم میرسد هر دم نویدی بر چشم می
کحل امیدی مرا طاهر شود امروز کاری که آن در پرده غیب است باری
بصحر باز زن آینه نیازم که باز آید بسته بازم من از خواب
پریشتم خبر دار که هست خط سبزی مرا کار از آن باری که با من
حکوم از آنم باز خوابد شست معلوم باری بدین خیال بفرمود تا زین بر کوه

منهاده باو بی از پرستاران و خاصان خود لغز شکار بر نشسته راه
یش بر دوش لعلن بستند **بسی** بگفت این دو کمان ابرو ز جاجت
چشم خود ز فرکان سرش است چو ابرویش ز غره بیت شیر برون
لغز صید بخیر پرستاران با پان مسک خیز **بسی** غره ناکه فرکان
شان تیز آب عدایش نده باز دشت این روان گشتند با صد ریش
این پی فرمان بری و بان بدست **بسی** خدمت بچو پیله بر کرد دست
در افکند از شانه این و شکار **بسی** شجون بر سر کجکان که سار بدین نوال
در بچو راندند چو شک عاشقان کلگون دو اندند و ازین طرف شکر دخت
عروس صبح سر از خواب بر زده و ترج ز زنگار نورشید بر کف گرفته
جمله مشرق بیرون آمد و خاتم عذرای ایام را در انگشت و امن شام
گشید و بچاک کوری در آمد ملک زاده و اصف نانی هر دو سر
نوا بچکد فته بنامه بامداد و از راه صبح قیام نمود بعد از فراغ نماز صفت
روی پادشاهی او نعه گفت **بسی** ای جهانگیر جهان بخش که در روز ازل
سلطنت نماید بر تو مقرر شده است **بسی** ملک اوده را مرده باد که درین

هشتم بکام و مراد خود خواهند رسید و بنده را نیز بدولت خداوندی مقهور
که سابقا در عالم خواب بیدیده ام فتوحی روی خواهد داد که دامن آن ملک
نیز بدست آید شاه از استماع این سخن مانند غنچه متبسم و چون کل خندان
شده گفت ای برادر و جبراین معنی را باز نما که این سخن از کجایی که بی و بر
عایی که میبایستی چه دلیل و حجت در پی اعف گفت چنین مشبوح و آب
دیدم که من و تو هر دو در دل شب و بار غفور نشسته بودیم و در هر دو سخنان
با هم در پوسته ناکاه دیدم که ستاره روشن از شرق قعر غفور چنان طلوع
شده میل نشیب نمود و در میان من و تو نیز زمین نشست و مثل زهره
الوزیر فلک انحراف می درخشید و من و تو را هر دو از رشتنی دلم نشینی آن
موانست و شفقتی تمام بوده ناکاه دیدم که در پشت آن ستاره ستاره
و کبر از آن بزرگتر و روشن تر مثل ماه الوزیر مثل نور شید غفور طلوع نمود
و در دامن تو فساد و آن ستاره سابق در دامن من آمد **نظم** ترا بود آفتابی
در کربان مرا بنشسته مر بر زوی و همان **شعر** اوست ازین خوابی
چون که دواقی دید گفت شکلی معیت مهاجرت با خرسید و صبح سعادت

سحر و احداث فتح دولت و پیش روی با عفت او رو گفت ای برادر
چون فصل گل و موسم شنیدن نغمات عیسی است وقت اقتضای آن
می کند که جامه و بدن را درین رود خانه از غبار و کدو در پشت و شوی و دیم
امروز در محل اقامت در همین سر زمین نهیم و ساعتی از شدت راه بخت
ایام جانگناه را کشیش کنیم **نظم** و زمان پس بر لب و در میزند و غنچه
از تن کشیدند و بستند از تن که کتان و دو شمشاد انداز نیکون بر سر
ازاد و عکس پیش در آب و فاداند آب ز جامه شستن رو نهاده
پیش سنبل از گل های سیراب برود افکند و چون صبح در آب
فکنده زلفه کامل برادران زود معصوم کرده در آب روان و در غنچه
زبان دوتن در چشم ایام در آب صاف بایان نقره خام فغان برود
با هم مایه ایان را که روح اند بخت آب روان را نزنند آن برود و کوه غوطه
در میل دو مهر در برج آبی کرده گویند چو کل رشت شود در آب فکند و غنچه
غوطه درون رو نهاند ملک و کاذب تر دست ایام ز دی صابون بران
و بای کل فام کفش از لب لبامون می درخشید گفت و صبح و صابون قوس

خورشید بدل می گفت قوس از زکرم آن که من ای کاش می بودی قوس
صابون مراد کف کرمی زین کاشش پو صابونم زدی بر جامه پوشش
بگفت آن را شسته غنمت کشیده که در این جامه صابونست سینه بدو
کاری ازین کرم مرابیس بدین جامه همین صابون مرابیس قضا
درین وقت شکر و خمت با نوبی از کور آن و پرستاران و نور جهان زین
پشته بالا انداخته بدیشان تر فیک رسیدند شادمانی و وصف نهانی در آن
محل هر یک از زدی بر کمر بسته بودند و در میان آب استاده بکاشتن
مشغول گشته از آن هنگام خبری نداشتند چون بهای بوی کور آن و صلی
اسپارم نهان گشته اندک طلعتی دیدند بر مرکب کور آن چنان شیر افکن
چشمتی که بیک غشه شیرین شمرند و را بکار کردن و بیک غشه رو به باری کور
جهان را از رخ کوش وادی **هم** انگار افکن بی کور شتر قید اجل را بسته
فرک پون صید رخی در استه پون صدر حجت ز نوبی و آشته بر خلد
رخش در دل فکنده پرتو ز پوزیر شجاع فکنده از دور ز فرکان دور
نازمیر اندر اجل از پیش از راه باز میماند کور بولیش بودی در شارت نکاش

نقد جهان بر دی لغارت صنوبر منقل زان سرو قامت بیاکر دی ز قات
صدقیامت بر آب پای تابیلی صبر و پناه چهارده نبشته برابر
نه مرکب بل شیمی با در رفتار که را کب هم بودی زان جز در ز نوبی
برق را از نوبی برد تو کفنی برکت کل را با نوبی برو
برق را از نوبی برد و در کف

چشم شکر خفت چون بر آن دو نوجوان افتاد و دل زاده سرور در میان
دست روان رسته و بیکه نمند تازه کل کوری رخسار در آن دست
شسته **نظم** نظر افکند آنم بر لب آب و مهرش دید چون در جبهان
دو مهر ماه مهر شتری رنگ و دوز در بروج و ت و خجفت بهم در
رجوع و زیانی و مهر شتری در بروج آبی یکی از زلف چون زنجیر
مدام آورده لیلی و اوج چون یکی فنون حسن لسان و مید که پیشتر
انگشتان بریده دو سیم اندام کلیدی سمن تاب و نیلوفر لباس
در آب چو گل با انکه بوده پاکدامن **سحاب** به فکر عالمه شستن
همان در احتیاج عشق مایل که آتش کند از زویش زایل **سیمین** تن
شعل افکند در آب مشعل کوره چون خشنده یکا شدن آب
زنان کلهای اجز چاه آورد در کهنه محط مران بی پرین تنهای کلان
چونم کایدش فانس بیرون **درین حقیقت** و انجان هر یک تری
کمان نهاده بر سر و امتی واقف تانی تاخت و هر یک به تهدیدی و هر یک
بوعیدی لرزه بر اعضا سیمین ایشان رخسار گفتند **نظم** که ای چون

روشن بی باک مردان لب عقل و دانش در نور دان نافر حکم کرده
بالونی چین که بانه مندی برین ریاحین **شمار** حیات این جرات
ز آیام که بگذرد و درین انکه کام پس شکر و خفت چون چنان دید
رسید که گویا این نوجوانان غریب بند و ازین منبع و قورق رگه منسبت
نمکن که این نجیب کامل و خردمند باشند و سیاهی جلال و عظم
همان بهتر که خود نفس نفیس متوجر ایشان شود و از ایشان استفاد
پس بفرمود تا نوجوانان دست از ایشان برداشتن و خود مرکب شستن
از آن طرف آب بستاند و چیز زرنگاری شاهی بر سر او فرشته بود
شکر و خفت در زیر چتر شاهی مانند ماه خراگای میخو پس گفت ای جوان
درین مکان و قورق مرکب جلالت کستاج رانده بید و ز خود توجی و خود
اسپ غریبی باکی و دوازده بید لیکن من شمار را بحال نبر کی خود امان و دود
پیش تو نصیب در نوشتم و ز جریمه شمار کند ششم شرط بانی اول
خود را از من پوشیده ندارد و مقصود آمدن خود را درین سرزمین بوج
و ورستی با من بر شمارید تا آنچه اندو و معاونی که در باره شما پسند

بشمار بجای رسد و از تربیت سرشمار از فرس کویان در گذر اند و ازین منزل
با من و سلامت روانه شوید اگر خواند که از روی کبر در نزد من لافید و غیور
چند فراموشید بجان نفوذ گوشت که شمار اچنان سیستی کنم
عبرت عالمیان باشد و اما در وصف ثانی بر دو شرط بندی و جان
سپاری و وظیفه دعا گوئی و خدنگاری بر تقدیم رسید زبان و دینا
کستری بر کش وند **نظم** اخفی بگفتند امیر کامل عیار آن عبارت سر
است و آن همه زلفی از سم سمندت سر خورشید تابان
گندت دو سکنیم در غربت قاده بنادلی در نیجا پانهاوه بمولد ما
از ملک شمیم ولی اورد از اهل مقامیم زلفتن نقل مایین خط با دست
چو زلفت قصد مایس در دست شمار حال ماکانی است بدین کجا
در دید پروای شنیدن خطر ما بیشتر از دهر دیدیم محبت می درین دی
رسیدیم ازین منع و قورق که بودیم شبانجا بهر آتش خودیم
چو ظاهر بر غریبان این زمان گشت که ممنوع است رز که شد این دشت
بر فتن روی محبت کجایم رویم ازین مکان ناپای داریم جماد و است

و چرخ تاسع مژده ای آن در من الله و استعین بهین محنت کف پای سلامت
ازان سائیم بر سنگ سلامت که نتواند کسی با ما کند روی که بالایی دو
است ابروی قلندر گشته ایم ای سرو موندن قلندر در قلم رفت
برون رو باشد که در پانزیری خطای این چنین بر مانندی شکر
چون این سخنان بشنید زلفی خاموش شد و در تامل درآمد آن شوخ فتنه
چون آن مرغان ساده دل را مقید زلف و لایق و میسرید کمان ابرو را
نباو شش کشیده خدنگ غزه بر پرف سینه ایشان بگرشهای شیرین
غشای بر کین می کشد و ساعت است بندی دیگر بر پای دل
می نهاد پس از گوشه چشم چشک ز شیر افکن بوی شاه و امی
کمر و روشنی در دست او یافت چون باز نکرت انکشتی در بای
ملک زده بسته دید و نمکین او را توشت و در آن محل عکس است قاده
مانند پیر میاند باز روی آن خورشید سیاه خشنید و قصار آن انکشتی
عذر او که در آن شب در شکار گاه در دست و امی که زده بود چنانچه
ازان مجلی رسید و شد ملک اده و امی و مان مدت آن خاتم را در خنجر

بر بازوی خود بسته و در آن حالت از هر پوششی و سرسپیری از پنهان کردن
او غافل مانده بود پس شکر خجسته پرسید که ای وادان این چه کشتیری است
که بر دست تو بسته داری بیرون از دیده تاجانان گیم که گویا کین او بی
اشناک است و گوهری پاک است **نم** مدغم آنچه داری در من نشین
از نوع کبریا کنیش **بده** تا بگویم در عین دور که گویای غایب
پاک **بش** و از منی اول ترسید که اگر از بازو کند و بدان دهد
ملکه چون آب در رنگ از این طبعی دارد بهرست نیز که گفته
تا چشم نمی بیند دل بایل می شود **نم** چو باید روی کل از هر کس
چو بیند روی کل خواهد چسبید اگر از دست دهد می ترسم که بگو
بدست من نیاید و اگر در وادان روغن الفیه کم بجای انجامد و این خلاق
و نمیه که مخصوص جمیع است از من حکم **نم** سرزند **نم** اقبال و گرم می گردد
باب **هم** **بش** نهشت خود کشتیری اری و نعم را پس روی ماین دند
فرد رفته در پناحت مانده و گفت **بیت** اگر بخشم دل نکا
باشد و کهن اساک و در نه عار باشد **نم** معاذ الله از خلاق فماینم که

باشد

که باشد بخل مخصوص بهایم **نم** میارم گفت کاین زمینده که هر بود که هر جانم را
اگر دل بگویم ز لعل جانان **نم** چه داند هم مراد از بهر جان این خاتم که نکشت
در دم **نم** بر از ملک سلیمان بی شمارم **نم** بود از حکم این لعل تمنیم **نم** دیا غش
کنیم کون کفر و نباشم حاجی است **نم** که شد کشتیری ز نهانم از دست
پس عذری دیگر داشت جز آنکه گفت زندگانی ملکه در بازو بند که ترس
همین یک خاتم از میراث **نم** چه داند هم در دست مانده و چون یاد کار است
بدین وسیله نزد بند عزیز و کران بهاست **نم** تبسم کرد و سرخ کاین
چیت **نم** مراد از طمع در مال کس نیست **نم** چو خاتم نیست طمع بختانم
که باشد چشم در دست **نم** شکر خجسته بخندید و گفت گویا
بخاطر رسید که من این خاتم را طمع نموده بودم باز نخواستیم در دایست
فطرت **نم** بهمت تو را هنوز چه دیده از کی معلوم داری که خاتم طمع دلی
دیانت باشم که سحرمت بدین متاع قلیل فردا در ده از روی
و ظلمتی را بر تو نرسیده در نزد اهل بهم خواست و ذلیل باشم **بیت**
بر متاع غرق عارف نباید نظر **نم** یو غنی باید که کشتاید در دکان ما

مردم و مذهب که دیده دلش بکمال الحواس عقل و هوش روشن شد
کمان بد در حق مسلمانان برون که بموجب بغض الطعن اثم از دنیا
بزه کاری و موجب شر مزاری و در عقبی سزاوار عقوبت باری بود
الذی بنیاد این خصلت و ملاق و نایم که اطوار بهایم است خود بخیر و اوصاف طبع
نشاید کمان بد که بعضی تیره کاری است میر با من که محض این شر مزاری
ست شهرزاده از استماع این حدیث سر را با فاده افعال تمام یافت
سخت بخل و شر مزارکت و اخلاق بخل و دینی طبعی بر خود ثابت و محقق
دانست برون خود را فنی گشته گفت آنچه بموقف عرض رسانیدم
معنی بود که در خاطر عاطف و متعین هر تنویر خط و نمود بلکه منجم است که تیره از
باز نمایم که این خاتم و عظیم و سنگ بی بهاست و او نیز عزیز تر هم میرا
ببایست شد که از این اوصاف سببی شود که ملکه دوران را در نگاهداشتن
این خاتم میل به هر سه و بنده را نیز بدین وسیله نزدیک جان سراید
مهد علیا تقریب و منزلی پیدا کرده و اگر در زمزه از ازل و دینی استم
که اسباب جهان را نزدیک من قربی و مقداری بنده و خاف و کوشش

و نیای دینی را در دیده مهم اعتباری نیاید بیت بجز آن رفیق بخت سینا
نمیشود دو رخ حریف شعله هم نمی شود و اتم که سر برهنه بر ایم و تقاب
کاسباب چرخ پشتم کلام نمی شود بدان اگر من غنی به تعلقات
و نیای فانی می داشتم علم عبوسی و منزل فقر و بی نیازی بر نمیداد
شتم تظلم که هر چه رشید فاسری می داشتم و در جهان کامی می می
شتم زلف و نیای نوی می ریختم کرف کسانتری می داشتم از
جهان چون تیر میرقم بیرون که ز خود باول و پری میداشتم اگر چه این سخنان
پسوده و بی است و واقعه را بدین اطوار کردند نیز شعار اهل ریاست
بیت بهمت ز منتی است که در زود و بغا و این ز منم با خاتم طلی می کنم مش
این بگفت و خاتم را از بازوی خود باز کرده بر کف هر دو دست گرفت و از
روی او آب پیش برد و بدست پیادگان موکب سیمایون ملکه دوران را
و باز گشت با نوبی بالوان آن خاتم را بر داشت و بیکر لیت و کنشتر و
مانند لعل لبش ابد در و خطی برو جمعیت تظلم فکر بهین و فکته
چینش ز بهر خاندن نقش کنیش چو خواند آن سحر را مودلاری

در اینجا یافت نام که عذر را می قضا را شکر و خشت با عذر را شکر
تمام داشت و آن خاتم را می شناخت زیرا که در ایام سابق در دست او
دید بود و از آن معنی سخت متعجب شده در اندیشه دور دور از شد و با خود
غریب صورت روی نمود و او گشت ستری پری در دست نبی آدم می کند
یقین ستری بکار این جوان است کمترین معنی ندانم جایی آن است
بخود هم آن دو شب به باز شکاری همانا که در زمان اندباری محقق نگردد
اطوار ایشان که بی حکمت بنا کار ایشان مراد تحقیق باید کرد و باچار
کمترین صد عقده ام است و در کار لیکن چون عاقله دور اندیش بود
دانست که حالا ایشان را منتهی و مقدر غنم در قعر خود من غنم تا تحقیق
ایشان بر اوجی توانم کرد پس آن خاتم در گشت خود روی بوجهی که در
بناظر من میرسد که نمایان جاسوس شبید و درین شهر آمده بهید و خبری
معلوم کنید و بدین روی در راه تنی مدار می گذرانید و بکاری و حیل و در تنی
و بخوابید که بدین تدویر خود را از جنگ من دارم و میدویدم و معلوم شد که نمایان
این گشت ستری را در دیده بهید که این خاتم از شخصی از ایشان است

و تو می گویی

تو می گویی که از میراث اباست و بدین سبب که اول در باب
داون او عذر می آوردی و تنی شد که این خاتم بعضی از اسباب کج
از آن مفقود شده و اینک نشانه سترقه در دست تو یافت و تهدید میداد
که باقی و گیر نیز درین نزدی بدست آید **نظم** بسا لوسی تعلق می آید
بزیق مکر نسون می سراید سخنانمان ز نور صدق و درست
چو غوغا بغوغ چشم کور است به چین خود صاحب اشکوار است
تو می گویی که از میراث اباست چو صدق قول تو با کذب پست
ندارم از ذکر بیان شما دست من دست ز شما باز ندارم و اینک شما
برندان می فرستم تا بعد از شکوه دست تمام تحقیق احوال شما را
نمایم که اگر آن وقت ظاهر شود که بی گنا بید شما را از روی گم و اگر ظاهر شود که شما
در زندان یا جاسوس بوده اید شمار اید بار ملک فرستم و بخیرت
نمایم تا آنچه را می نمایان در باره شما قضا فرماید با تمام رساند
استماع این تهدید و سخن قتل و وعید دور از آدم سر و مثل درخت بود
برخیزش لرزید و مانند شاخ ناک بر خود چیدند و بنا به خبر میرسد

ز روی بجز مرزای گفت و امانی معاوضه که ما بشیم سارق در نیکوترینیم
از جوامیش نزد برادر یا زرق و تلبیس نهانیم ان مثال ایام سیاهی
که دارد جلوه در آینه رازی اگر با زلفی کیر و آرام بگویم آنچه با کرده ایم دو
مهوریم ماسکین و بکس بگرداب بلا افتاده چون حسن شراری
دل را کفر و زود عجب داریم کز کتی نوزد بگرار دل اندر زلفی ثابت بود او را
لستی مت اهل کز زلف با ما آشنا بود عنان مرکب بر دست ما بود
خداوند که بس شاق هستیم برون ز کشور جهان می شدسیم چون سخن می
تمام شد گفت باینک بایشان زده گفت ازین سخن در گذر که فرمود
در من از نذر او و تیرت ویر تو بر پوشش تدبیر من کار کردی ای **نظم** بر او اندام
بر مرغ و کمره که عنقا را بلند است کشیدند پس روی بخواجگان نود و نه
که بگیرد این هر دو جا کس طار و قاطعان مکار را و در قصر بلخ و لکش محوس
سازند تا من از شکار باز آیم و این هر دو را چنان سیاستی کنیم که عبرت علی
بوده باشد و مظهر غلامان و نوچه گان بی مروت و قویچیان کم فرصت آن
مسکین منزل قریب گرفته از آب بیرون کشیدند و شتی چند بر کردند

زندان

زندان بچارگان مظلوم و آن غیر بان محروم رخت و لباسهای نیم
در سینه نموده چنان تیر و دوش کشند و روی ببلخ و لکش آورند و زود
کان ایشان را پیش انداخته می زند و می دزدند و زجر تمام می برند
در آشنای راه شادمانی بادل و افکار مانند شقایق چون گل کجند و آفتاب
روی با صفت ثانی کرد و بزبان عربی گفت ای مرغ که تغییر فامهای تو نموده
بر عکس داد بنانی در چشم گفت فرسوس که شد تو بیل روی تو
مکوس ز بخت تیره امید و فافست ز باد شرط کشتی بر فافست
اصف نیز چون غنچه مستم شده در این غزل در وصف حال خود و دامق
کنار فرود **نظم** متشنه از نذر او از بخت بجا نگرماند قطره غمی ز ما هم بر دم
شستیرماند کار ما را کس بعالم چاره نتوانست کرد و آب آلودی بگری
دیدیم بی تغییرماند ناله کردیم بسی تاثر در کرده ان گنزد شیشه خالی چنان
ترکش بی تیرماند عاقبت جام مراد ما بیزم روزگار ناکشید و بچرخ
برگشت تصویرماند پس ایشان را ببلخ و لکش آورده و بدون قهری
دور او آن حبس نموده همانجا بازداشتند و در پای قفسه دو محروم در بون

ظفر برآمد شکرت ترک شکار کرد و باز گشت و گفت امروز فراجم
برهم خورده است و شب چندانی خواب نکرده هم امروز شکاری روی تهنیت
بعضی باغ و دهنها و چون فرود آمد بخت خانه رفت و او را پیش طلبید
لونا فلان کنیز همراه نزد یک زن جوان عزیز برود ایشان را تا درک و اگر کم
و از من سلام ده و دست خلعت فاخره من در پیشان پوشان و دلم کوچه
میدم که این جوانان از بزرگان و ملکه کرده باشند از آن سبب که این خاتم
از عذر را بری است که در دست آن جوانان بود که ایشان را دوا و تهر و عادت
عظیم است که نمی توانند باز گفت احوال ایشان را و لاسا بی بده تامل
و کرمی از من در دل ایشان مانند زیر که بعبث ایشان را خفا کرده بود
فرمودیم و ازین وقت تا شب ام و امروز در طعام ایشان تقیر میکن و از
داری و جان سپاری و شرایط و دلداری غافل مباشی شب که من
بفقس نفیس متوجه شده ایشان را بحضرت خود طلبیدم و از آن
ایشان رستفرا فرمایم و بایشان بگو که ملکه مقامیساند که امروز
من بر شما بخت آن بود که فوراً بکان و سپاهیان و سیاهلان من بجهت

لونا و لایلا

بودند و لایلا مراد و حضور ایشان با شما چنین می بایست نمود **نظم** مباد و در غیر
از بیاری که از من بر شما بیغباری بیاستید این زمان درش و کامی
نزد خدای که همان کرامی بدارم بچو بسفت و عزیزی زلیخا و ابراهیم
کینتی دایره برخواست و با جمعی از کنیزگان ماه سیاهی فوشید لعلها
آن حیوان رفت و با داب تمام برایشان سلام کرد و شرطه و کرم کجا
و آن خلعت فاخره در پیشان پوشید و اطعمه و شراب نیکو پیش آوردند و
رک و دلداری ملکه را بکوشش پوشش ایشان رسانیدند و ایشان را
از دغدغه قتل و سیاست و آرماید و شکرت و خفت اعلام فرمود که آن را
را از شما را نکنند و پنهان دارند تا معلوم شود که ایشان کیستند **نظم**
کنند از سر و سر و سر که تا دیگر پیش آید از انکار پس بعد از آن
اصف نامی روی بش بازده آورده گفت ای محمد دم احمد که در تامل
خواب بنده ظاهر شد و امید واهی بهر سید رسید فرمود که
بهار و سبزه و مید و طایفه کرب برسد و فرشتگان کل است و بنید **نظم**
شکر وقت شکر و حق و صفت نامی در مجلس قد و صفتی شدن شکر

و وصف ثانی با یکدیگر گفتن شاد و می توانی اول در باب شکر و خجسته اما چون

شکر و خجسته روز فیروز در خلوة سرای مغرب نزول نمود و می شام
از زندان خانه ظلام روی نمود چون در لطف و لبرایان سیرت بشد
روز شب آن بر سر دست شب آمد پیر و بند عشق باز آن شب آمد غایت
سوز جان که در آن شب آمد رحمت در باب محنت شب آمد از نگرانی
عشرت شب آمد و خجسته قدم در مجلس بار نهاده بر سینه تحمل و سنگباری
ناز قرار گرفت شب آمد بهین آن سببی قدس چشم دو صد شب آمد
در زیر هر چشم چون در زیر یک است مجلس چون در زیر یک است
ز مطلق شب آمد بهین آن غیبت و در شب آمد بهین آن غیبت
فرزان شمع و کبر و کلان شب آمد بهین آن غیبت و در شب آمد بهین آن غیبت
دو خوش دود شب آمد بهین آن غیبت و در شب آمد بهین آن غیبت
کیزان شب آمد بهین آن غیبت و در شب آمد بهین آن غیبت
طلعت و وصف جلالان شب آمد بهین آن غیبت و در شب آمد بهین آن غیبت
داود او از شب آمد بهین آن غیبت و در شب آمد بهین آن غیبت

بر آورد

بر آورد که سر بسته چون شب آمد بهین آن غیبت و در شب آمد بهین آن غیبت
طنبور در سز کبر و طلاس شب آمد بهین آن غیبت و در شب آمد بهین آن غیبت
از بهوش شب آمد بهین آن غیبت و در شب آمد بهین آن غیبت
چون کل در سینه ناز تحمل شب آمد بهین آن غیبت و در شب آمد بهین آن غیبت
و جان قزایی پس بغیر و تماش شب آمد بهین آن غیبت و در شب آمد بهین آن غیبت
ایشان بعنایت ملکه شمال کرده و در مجلس شب آمد بهین آن غیبت و در شب آمد بهین آن غیبت
تهیت و قول و احترام شب آمد بهین آن غیبت و در شب آمد بهین آن غیبت
تکلیف نشستن فرمود و در شب آمد بهین آن غیبت و در شب آمد بهین آن غیبت
ایشان افشاندند شاد و می شب آمد بهین آن غیبت و در شب آمد بهین آن غیبت
دیدند که شبیه او در میان شب آمد بهین آن غیبت و در شب آمد بهین آن غیبت
که چشم کردن و نیاز در شب آمد بهین آن غیبت و در شب آمد بهین آن غیبت
بلکه گوش شب آمد بهین آن غیبت و در شب آمد بهین آن غیبت
صنعت شب آمد بهین آن غیبت و در شب آمد بهین آن غیبت
نیاز جانکه از آن شب آمد بهین آن غیبت و در شب آمد بهین آن غیبت

بخکان سینه از پیکان بی صفت دو برویش سخن با تیغ می گفت
سوران مخوف با تیغ ابروی دو صف رستد از ترک هندوی چشم
وامق بر طاق ابروی آن نو باده نخل فغور شای و آن رنگت ز گاه ای
افتاده و حسن و صباحت آن را از راه انور و خورشید خا و زلف
وید کوی اعذار آن فکار آینه بود که حس غدر از آن مر یافت و متق
اگر چه در صورت پر کانه میسر گشت معنی آتش از آن مر یافت
چو دید آن حس و گشت شاد و متق نموشن بارخ غدر امو
تومی گفتی از آن حسن و لاری که بوده کرده از حسن غدر ای دیان
بدی کدورت که غدر از آن می یافت صورت اگر چه در نظر غیر می کرد
ولی جانان خود را سیر می کرد براه عشق او پاک باز است حقیقت
هم از عشق مجاز است و اصف ثانی چون نظر بر آن سر و باغ زندگانی
صورت دید که صفای معنی از آینه بهایش تابان بود بلکه صورتی بود و لقا
معنی پنهان بی درفش و کار بهتر از لعب چینی و ابرو کمان خطایی
شرم طوق ابروی او نهال چمن رعنائی چون کمان در کو شکویی و حله

نشینی

نشینی شیرین لبی که غیر ز لب جام بوسه از دمانش نچشیده و نسین
بدی که غیر از پهرین کسی در خوش نشسته و در نیالت آه از نهاد
برآمده عنان اختیار از دست داد و سپاه عشق بر کشتن بی در ملک
دشمن نهاد چو ثانی را نظر آمد بر آن تیز چو قمری شد روان بر سر و زلف
ز بس بر سر و قدش گشت والله قدش خم گشت چون بیدم و لا چو سر
تندباد سرکش افتاد بدل چون چنار شش تنه افتاد مواضع یافت
آن ماه بهانتاب بدش نش که بوی دید و خواب شکر رفت نیز
چون پریشان نظر کرد و حسن نیم رنگ بانگ در نظر و در دست عشق
کمر بیان دشمن را پاره ساخت و سپاه شوق در سنگهای سینه اش کب
غارت در تاخت کی را دید که در و تال چشم و نهاله فتنه داشت و او
روستاه در فرمود که در زمین دل تخم محبت میکاشت از مرغ خطایی
پیکری چند بدو داده قرص مجری چند دو سرو سیتن بچید بر ناز
بخکان فربه و زغر غماز کننده از خند تک هر نگاهی شهیدی
طرف بر خاک رهائی شکر رفت از محیفه جمال هر یک تم فی

احسن تقویم خوانده باندیشه فرو رفت که آریا که ام یکت ایار بجانی و نه
سرور قدم وفا نی که ام یک نهاده نهال محبت کن ردور زمین دل
پروراند پس در حسن برکت که نظر فرمودی و معنوی این معنی در دل
نمودی چشمیت بختیوه روزه لب باند فزون و کمر دل می برند از شقایق
هر یک بقانون و کمر **کمر** کبی از آب در کمر حسن و امانی بخون دل شتی
پون شقایق کبی از مرغ حسن آب تانی شندی فرق عرق ندن سکنه
دانی نهان هر دم بدل می گفت این راز **چ** بزم باد و معشوقی پرور ناز
مرا چون غیر یکدل نیست حاصل **نمی** در نم کردین را دم دل چو بنود
چاره پس بر کمر آن که دل باین و با یک آن دم جان آن دو شبانه
شکاری که در آن شب مرغ و لم صد کردند محقق شد که همین دوش تین بلند
آشیانه که گویا مانند دو طاوس رعنا با یکدیگر تو اند **نم** بخواب آن شب
که دیدم آن دوش شهباز همانا کین جور نشد و ساز کین با هر دو کاه
نقشاده باز نم ندانم جان و دل را با که باز نم بر عقد شاه بازی در کجین
جست بیادی بازیم دل بر دزد دست پس آن هر دو زیبا پس آن

بنفشه قضا

بنفشه خط مشکین خال بزرگ منش صاحب کمال را نرزد و نرزد و نرزد
زبانی دهر بانی در صدر مجلس نشیند و روی بواقی آورده گفت ای **نم**
لوتک پیکان مفرکانت **نم** سینه را چون سینه بدست غنمی سازد و دل
پرور نراند و درخت جان شیرین می سپارد و بداند که آن خاتم که بر بازوی تو
داشتی و نام غنم را می پریشان نقش بود دل مرا مشغول ساختی و در دیه
حیرت انداختی زیرا که جن و انس را با یکدیگر موافقتی نیست و این دو جن با
یکدیگر قاعده انقیاد و طغیان است نهایی آنکه مرا از اسرار خود بر شماری و
نیز دوستان خود انکاری و آنچه اصل این واقع بود به باقی قضا رستی
معنی کنداری اگر چه علما و فضلا و حکما تا کسب بسیار نموده اند و این عاقل بود
باید که رزق خود را با بر نیاز نموده در میان نیار و مکرر طایفه اول بلحاقل
عاقل دویم کسی که داند که او صاحب مطلبی و خداوند غرضی نیست که در
فکر مفید یا بر هم زن حکامه بوده باشد **سیم** کسی که در آن امید مدی
و اعتماد معاونتی نموده باشد و من اگر چه خود را بعفافت عاقل عاقل منسوب
نمزانم که لیکن بدان دو صفت دیگر موصوف هستم و بی آن نیست که

ترا در احوال افتاده باشد لله الحمد که مددکاری تو از من کرد و تو نیز ازین سخن مستغنی تو
نم بود نظم ز احوال تو کمر منی بدارم ترا شاید مددکاری تو از من شادانی
زمین بر سید و گفت نظم که ای بار و تیت زده تو هم بود این بطن
در یک دمی کم بجای بر سر ریخت مسرور نمرد و از سرست کم خبر
فغفور بداند سرگزشت من بسیار است و قصه بر قصه من سر سبز
اولو الابصار است بیت کهن شد بقعه چون حدیث در دمن بشنو
بهر فسانه غرور و سخن ضایع سخن بشنو پس بلیل زبان را در گلستان
بیان مترجم ساخته بگفتن این دوستان در آمد نمود نظم نشیبت اندک بدان
شرح مفصل تمامی تا با خفت ز دل ما چنین و چنین از دستماع
انجکایت و ایراد این سخن زمانی مدحش گشته از پیش رفت و بحر
نامل غوطه ور شده خاموش گشت نظم ز صاوش چشم می بارید چون
شین الف می بود بر دندان چون سین اما چون دانت که شاه
وامق معشوق عذرا و مایل حسن آن ماه دلار است نظم از آن دست
طمع را ساخت که ماه که رنباری منی شاید درین راه به نرکت عشق

در زمین تزیید براه عشق لغزیدن تزیید و بالکلیه دل و جان راه در راه
عشق صفت ثانی نهاده و در طریق محبت او ثابت قدم گردید نظم
غلام کرد آن پری و ز فکر اول ولی در فکر ثانی شد مکتل و محبت بستان
عشق اندیشه چنین ایراد کرده اند که آن ماه دل را می و آن سر و سیم
اندام را سابقا ازاده خاطر او بود که در راه عشق و محبت دل یکسبب بار بود
راه وفا می او ثابت قدم تواند بود بلکه اندیشه دیگر و عشق او زنده باشد
و پرست در غیرش همین معنی میکند و با خود می گفت نظم مراد این
از دود سروی که نشاند ز قوی تنزد روی کلی تو از من بدان که شکفته
که از باد صبا باشد نهفته پس بدین سبب بحال مترو و خاطر می بود و چون
کمان بر یقین برست و از دست و فتنه صفت ثانی شده یکبار اول شاد و بخت
بر دست زبیر که آن را باغ خود موافق میباید بیت اهل تحقیق بر نرکت
بر نرکتان خود از در غیث که بر دسایه بیاض و کیر است پس آن ماه شیرین پاسخ داد
گلستان محبت اصف ثانی نخلی را سخ بعد از تمهید این مهم مدی
بش وامق آورد و گفت ای زیند قتل و تحت جهان ثانی و ای سنده نشین

مسکانه سیلانی مفرده باد که ستاره دولت از پایه حقیق باوج کل
رسیده و نورشید تخت از مشرق اقبال و سیده و چون سرکش
خود بامین شرح دادی اکنون گوش فرا من در بشن مفرده باد که میان من
عذر اربطی از تقدیم و محبتی بسبب تقسیم است زیرا که ما را مادر بی نام پرست
و بار و فرزاده نام مادر عذر است خاله زاده یکدیگر بکنند و من و عذر را هر دو
یک شب از مادر تولد شده ایم و هر که نام آن را در تحکیمات مذکور ساقی
کنی که شاه لغیم ملک تا بکن بسبب عشق او ترک بادشاهی کرده و در
از خود جدا شده و نیز دختر عم عذر است و آن هر دو بامین عقد و اهری بسته
مقام بگیرد و من و عذر است نشسته اند و هر سال دوسه نوبت به دین من می
و در عرض این مدت دو نوبت بشهر جالبی مشرق زمین که منزل مقام
ایشان است مرا با اتفاق مادر من برده اند پس شروع نمودن وضع و طور
پریان و غزالی چند که در آن شهر نادیده و رسیده **نظم** ملک آن مفرده
امیر فرجام شکفته چون خمار لوده از جام زرشادی رفت ز خود بی تامل
چو مرغ بوستان رز کنهت کل **شاه** و امین از استماع این عبارت

ملایان رت

سر پایان رت از پویش رفته بعد از آنکه با خود آمد از جای خود برخاست
بخدمت شکر دخت آمد و دامن آن را در دست پیچیده و گفت
نظم که چون در دست من این دامن افتاد نخواهم هرگز از دست من افتاد
و خواست که مانند پروانه برود در شمع جمع و بان کرد و شکر دخت نیز
از جای بسته دامن شاه و امین در دست پیچید و بسبب آنکه از صف نانی
در دل آمد و گفت **نظم** بگفت ای غره صبح جوانی خدایت صد
وامتی صد چو نانی که من هم دلمت در دست دارم عجب که نامم
که زدم پس بر دو پایکدیر عقد برادری و خوهری بسته بر جای خود نشسته
تا چون شکر دخت است که شاه و امین از ملوک و اهل مرو سند
نشین تخت خلافت حضرت سلیمان و اصف نانی از اولاد اصف
این بر خیا و از پیغمبر از کان بنی اسرائیل است و هر وقت را از بزرگی
حب و نسب در ردی زمین در آن عمر کشید و نظیر منیت پس از
سبب استحقاقی که در اول از نسبت ایشان واقع شده بود ایشان
و نام شدن زبان در عذر خود می گوید و بسی راه معذرت میبرد پس مفرده

تا پسرستانان و خدمت نیز دیگر بگریخت مکل کجا از زشت زاده
وامق آورد و برکشید و مقدم نهادند و بیاغی نمود که شاد زاده بران
مسند قرار گیرد ملک زاده وامق نیز زبان شاکر و غنچه خاوی
کشود **نظم** بگفت ایغره صبح جوانی - فدایت صید و وامق صد
چونانی - چون مادر گشت فقیرم معصوم - کجا ابرم فرستاد و زار اندود
اگر راه وفادار کسل داریم - چه غدر اند بخواستی ابریم - پس چو
شکر و خشت چنان دیدار دلبهار عین فرموده تا تحت آزار آید از
مجلسی در شیر پروان برزند و صفتش وامق گرفت و تکلیف نام
اثر اباصف ثانی برود و بر خود مقدم نشاندن و خود بزرگواری در آید
در مکان کسفل قرار گرفت و خام غدر از آتش پیران آورد و کسید
و در پیشش وامق نهاد **نظم** ملک گفت ایغره جان عالم

بکن بر جان این میکنم رحم - اگر چه نیست این کسند مخموس - بجز
شیرینی آبروی - بود این جراتم کیس دین - چه هستم
مستند بر لطف آگاه - مکرر لطف ای سر دین بپند - شوم

۹
مساله عجب

۴

۴

شوم مانند سر و ازاد از بند - شکر و خشت بشنم گفت
ایمبارک پی ششانی چه چهره می کشد - خیران همان روز طاعت یک
اثری - مورد دولت شود چون سیاه پرهایی - برهراں بوجوه تو
طلعت حیات تسری ملک بد و فارغ وار و در پیش ریناب کج اطر
مبارک نیست در روزی وقت و باشد چه کار که با برادر خاطر صفت
و لا چو نگرشایت کجا بسته کن - در بار صبح نسیم که کشتا آورد
والحال پی صبر میکنی و درین ایام فصل نوروز و بهار موسم نوین
باد و خونگوار است چند روزی با هم بعیش عشرت بسر بریم
تا بنیسیم که از اوضاع روزگار چه پیش می آید **بیت** شب عشرت
غنیمت آن و داد و نوشی بستان که در عالم نمیداند کسی اولی
اگر حق تعالی توفیق دهد و هر وقتی که ملکه زاده را خبر دور تو ابریم بنمود که سفر
مسافر و نوش کند و باشت بد مقصود دست در لغوش و لاورد **نظم**
شکر لب در تبسم گفت ای - مبادا کاشت او کف غازی
مبارکست و ترعید شب است - بفصل کل مهین کار شراب است

کنون با جام می دسان می باش **فرخ** را کوش برادر می باش **نیایش**
تا او خام که کار از پیشگی آید با تمام ترا و هم کنم قتی خبر دوز که آید برشت
کهنه یار **مرد** عشق این گفت و شنید است که بلیل را پس از
نوز و عید است **شاد** و امق از استماع این نوید سر پایت نشد
شده بخود طرح نشست و دل در گرم خداوندی بست و بزبان حال
بیت شکر گزمت که همچو کل تو بر توست **سوسن** نیم و بعد زبان خواهم
گفت **نیس** شکر خجسته بفرموده تاب طاب و طرب کسترده
یا قوتی در جام زمرودی **بش** و امق و وصف **نای** بود و کند و کنیز کان **مطرب**
نوشش او ز شیرین از آنکه با طحان و فریب پای عقل را از کیس برین
بروندی **نای** نیک و حکیم **باب** می سرودند **نم** و از آن پس در بر وی
بستند **بی** عشرت **بی** خوردن **شده** با نوبی **خجسته** مجلس
خمار آوده بادش **پو** کس **کلا** ایشان **کمش** ز شرمناکی
لکافا فلش در سینه جای **چون** کس **تاج** زین بر سرش **کج** می
سرست **لیکن** **فرش** **کج** **نوش** از آب و رنگ **حسن** و امق

فردا خوان

نمودی پر

نمودی **پرز** **شبنم** **چون** **شقایق** **بکر** از شک **وصف** کرده **ملکون** **چون** **غیر**
کستان غرقه در خون **بهین** آمد ز شوق **باد** و **جسم** **چون** **چون** **درد**
آبی **چون** **شبنم** **ز شوق** **مطربان** **قمری** **آهنگ** **قدی** **سر** **سوی** **خمش**
چون **چنگ** **شده** **وصف** **بدان** **شمع** **ناب** **دور** **مهر** **عیش** **سوسن**
کرده **مار** **روز** **بیمثال** **کدر** **انید** **ند** **مار** **روز** **دید** **اش** **نیش** **نمودن** **شکر** **نیت**
وامق **وصف** **را** **دربانی** **نمود** **ش** **طرح** **و** **مثال** **نای** **فون** **پرو** **از** **نوا** **نوی** **نمود**
بدینسان **کعبین** **بر** **تخته** **نگند** **که** **روز** **دیکر** **زاد** **این** **طاس** **نیکون** **مهر**
ی **شب** **تاب** **ستار** **کان** **را** **از** **تخته** **این** **سپهر** **بو** **قلون** **در** **چید** **نم** **نمود**
مهر **عالم** **افروز** **دگر** **ره** **کعبین** **بر** **تخته** **روز** **بست** **نیر** **جهان** **مهر** **سبک**
بیکدم **شش** **جست** **را** **حال** **بالت** **شاد** **وامق** **وصف** **نای** **از** **نای**
که **بجست** **ایشان** **تعیین** **شده** **بود** **و** **نیر** **مست** **آن** **سر** **و** **بان** **ز** **ن** **کافی**
رسم **تحت** **بجای** **اور** **دند** **شکر** **خجسته** **تقبال** **ان** **دو** **بر** **ای** **وج** **کمال**
قدم **ر** **کج** **فرمود** **دو** **هر** **دو** **را** **مقدم** **بر** **خود** **نش** **انید** **و** **بعد** **از** **تکلفات** **و** **مهر** **نای**
و **عذر** **نمودی** **بسیار** **روی** **بشاه** **وامق** **اور** **دو** **گفت** **اگر** **مصلحت** **باشد**

امروز را بشغل لعب نزد بازی شطرنج بشام رسانیم تا به بنیم که در بازی
 فلک شطرنج و لعب می میدهند تا بازی رخ نماید بنقدی خواهیم ماند
 عمر شطرنج زندان را مجال شاهیت و مقصد مکن این بود که هر دو را در آن
 از آتش کند و این گفت فرمان از ملک است لیکن دست است که درین
 کعبین طالع ناقش کم می آورد و از بد قاری لیل و نهار روزگار لیل و نهار
 هیچ خانه کث و مرادی برست نمی آید و مادون که هر دو تن که هر دو مهر و دو هم
 نهایی از دست او دور در تیمم **فک** جز در دو کعبین ماد نقشی نزد مهر و دم و
 شش در افتاد است ای نزدی **شکر دخت** در بر بگفت نزد یک شد
 مهر طالع می شمارد شش در غم بیرون رود و نقش حکم بنام شما افتاد بی ملک
 فریب روزگار بسیار است خانه دل بر جای باید داشت و بهت بر نقش
 و اخلاص باید داشت که نزد زمانه اگر چه گاهی مهر طالع را بهت می دهند
 بازنده صاحب فکر آن است که نقش مرد و کث دولت لب نشا
 بخنده آید و نه در دست مانده شش در سرگردانی از دیده آندوه و شکست
نم زنج در دست کتی مر جان دل مشغول که آهین جهاندری بیجا گاهی چنین باشد

شماره

شازده و اعیان از شنیدن این کلمات معطنت انگیز امیدوار شد
 با شکر دخت شروع در بازی نزد نمود لیکن شکر دخت در آن فن
 سخت با بر دید **نم** هم از منصوبه بازی سخت آگاه کرد و در خانه نگری برد
 از ماه دوران فن برده از فکر و نبردست نمیدادی خود را طاعت
 دست چوب از مهره های ماه اختر فلک امهر و فکندی به شش در
 بغلطیدی به پهل کعبین دار ز شرم بازی آن مهر سید زیم
 حریف اوج عزت کث ده ماه دایم بود دولت چنان برد از ملک
 دست آن خردمند که چندین مهره اش و شش در کنند چو زلف لیش آن
 کل فایز شرفی آید است و از دست بی بازی پس چون شاه و اعیان حریف را
 بسی خایق و دید از فن فکر و دور اندیشی یعنی در آن کار جهتی نپذیرد
 روزگار خود میدانت و در دم آن را بکار آورده نقش دولت در
 آن حکم افتاد القصد دستی چند تنه ای از آن نو باوه بوستان غربت
 معالی میر و بانوی عینی از سر انصاف مینی شازده را فرین گفت
 و الامت شطرنج پیش آورده و ماه قمری باشد و فرخ ببنقدی چند و در

خوار و کس



نیز افکنند و بفنون فکر و هنر راه و آلات بر یکدیگر بستند **نظم** و کرد و عرضه
ببینق راند مرغ با سپیل کرده کوی شاه رخ **نظم** سر سربست بر
راه و آلات مکران شاه مرغ را کند مات **نظم** ملک از فکر رانی از حسیه
بلعی کرد بادی راه بندی **نظم** هنوز اشکال فرزندش بجای بود که شاه آن
رخ را مات بنمود **نظم** بت کل رخ بلعب بی شماره کز نین گشت بخا
یک سواره **نظم** فرود آمد از سپنخت دلاف **نظم** ملک از فرین خوان
ز انصاف **نظم** شکر و خفت با شاه و امق و اصف **نظم** نامی آن رود شایب
دین لعب **نظم** بخور می و شادی کز رانیدند و هر دو تن را در حبس فون **نظم**
ز فون و بدشبا نگاه نیز بست و هر دو نهاد و طرب **نظم** سر در بر ز رسته
صفت چوکان بازی شکر و خفت شاه و امق و اصف نامی و لا اندر شیر کن
دهر چون کوی **نظم** ز چوکان بازی **نظم** چرخ جفا بوی **نظم** چرخ چوکان **نظم** چرخ پر زین راه
کمر فتر در میان کوی زمین **نظم** راه **نظم** ترا در حکم **نظم** اگر کوی زمین است **نظم** و کوی
چرخ در کین است **نظم** مشغافل که این چرخ جفا بوی **نظم** بفرست **نظم** آنکه
از دست برد کوی **نظم** بکن کاری **نظم** بوی ای **نظم** بوسناک **نظم** بیکوی زمین

گاه افلاک

گاه افلاک **نظم** اگر کوی از فلک **نظم** برود **نظم** توانی **نظم** به روح است **نظم** همان مرکب
دوانی **نظم** در بجا **نظم** چیت **نظم** وانی **نظم** کوی **نظم** برود **نظم** با هر حق **نظم** ره طاعت **نظم** سپرد
توانی **نظم** کرد **نظم** طاعت **نظم** سپاری **نظم** قدم **نظم** بر زده **نظم** اعلی **نظم** کذاری **نظم** روز و کمر
چرخ **نظم** چوکانی **نظم** کوی **نظم** زمین **نظم** افتاب **نظم** اور **نظم** میدان **نظم** سپهر **نظم** کند **نظم** شکر **نظم** خفت
باز لغین **نظم** چون **نظم** چوکان **نظم** از نور **نظم** آب **نظم** ناز **نظم** میر **نظم** ارشده **نظم** شاه **نظم** و امق **نظم** و اصف **نظم** اطلع **نظم** بود
که اگر **نظم** اراده **نظم** خوار **نظم** عطر **نظم** شاه **نظم** از **نظم** در **نظم** پشما **نظم** ساعتی **نظم** در **نظم** عصر **نظم** سید **نظم** ال **نظم** بکردم
و تبخل **نظم** بازی **نظم** و چوکان **نظم** بعضی **نظم** از **نظم** کوی **نظم** زمین **نظم** را **نظم** بچوکان **نظم** در **نظم** نور **نظم** دم
نظم به **نظم** ششم **نظم** آنکه **نظم** در **نظم** غم **نظم** چوکان **نظم** بگویش **نظم** ای **نظم** کهن **نظم** کوی
است **نظم** سید **نظم** ان **نظم** شاه **نظم** و امق **نظم** چوکان **نظم** این **نظم** سخن **نظم** از **نظم** ان **نظم** ماه **نظم** چوکان **نظم** شنبه
مانند **نظم** کوی **نظم** سر **نظم** در **نظم** ش **نظم** افکنده **نظم** مثل **نظم** چوکان **نظم** سر **نظم** قامت **نظم** را **نظم** خسته
از **نظم** سر **نظم** طاعت **نظم** فرمان **نظم** برداری **نظم** مانند **نظم** کوی **نظم** بر **نظم** زمین **نظم** غلطیه
نظم بهلال **نظم** ساز **نظم** مهر **نظم** ش **نظم** قوی **نظم** پشت **نظم** نهاد **نظم** از **نظم** حکم **نظم** او **نظم** برد
بده **نظم** انکشت **نظم** چو **نظم** چوکان **نظم** کشت **نظم** از **نظم** ش **نظم** شاه **نظم** که **نظم** ماه **نظم** نور **نظم** چوکان **نظم** نور **نظم**
فلک **نظم** چوکان **نظم** از **نظم** دست **نظم** مکر **نظم** دید **نظم** که **نظم** در **نظم** سید **نظم** ان **نظم** افکنده **نظم** ای **نظم** کوی **نظم** نور **نظم** شنبه

چو کال خطایت ای بری روی سرم با مال عشقت باد چون کوی
چو دامن در جواب او چنین گفت بت خلع هزاران افزین گفت
پس بیک چنین خطا نبرد و تمام کبان رخا و زردی و زین و زین و زین
و از آنجمله مرگی دشت نمند و دنده مهر مرکب فولاد مرکب
کرد ابرق آثار باد و قمار که خشنی کی ترش در دل ترش
رستم برافراختی و رست سیرش از دیده و شبیه خرد و شکست
روان ساختی **نظم** چو مرکب ره نوردی باد بپای برست صر
باد صبا بشی شش از چوکان زلفان ملک غمی بهیم ترش
اشاد چون کوی هلاکی کشته ثانی زلفش برش که نیز و جو
بر فعل رکاش و هم چنین مرد مرکب و یکدیگر از اصطبل خامه
وی برای دامن و صفت نین بر نهاده که چشم ابلق را بزم هرگز کرد
خاک مثل آن مرکبان چالاک نه دیده و نشان ندلهم **نظم** آن
یکی چو برقی بادی و آن دگر دیوار من زلفی بودی
آن یکت بل چایک تر و آن دگر هم ز آب ناز گستر تیزی

کوشش و کمر نریمی کا کل خنجر بدو دسته سنبل پس آن با
اوج خوبی با آن دو شاه بزم محبوبی که سرو قامت شان
شک نهال طوبی بود با فوج جز کثیر کال و خواص کال بر مرکبان
عناهی زیبا سوار شده و در پیش میدان نهالند **نظم** بیاور دند چو کالها
ز پنا چو زلف لبران ماسهای بدست هر یکی چو کال از زر و طلا
در کف خورشید خاور در عرصه میدان مرکبان بکمال آوردند
پس چنین شکر دخت روی با مصف ثانی مانند زلف خود
چو کال بسوی او در از فرمود ثانی از آن سرو باغ زنده کانی بگو
سرو باغ نداشتند و زخم چوکان زلف او در آمد و این
مضمون در هر تکرار می نمود **نظم** بدل میکند چو کال تو
ایماه مبالا از سرم چو کنوی کوتاه کرم بر سبزی چوکان
چو تخم نباشد کوی سر بر کنه در غم بهر رای حرمی سازید و غم
سر غنیم چه کوه می توانم القصه عاشق و معشوق بایکدگر
در از رویا ز بند و ناورد و در آمده عاشق کاهی کوی مهر در

در خشم چو کال ابرو در او میرد و معشوق نیز بکشد
زلفش بکون صد عقده در کار او میرد و صد کمره از
دل او میرد **نظم** بسند پرو و در ناورد و جوان
هر بر یابند زین کور ایچو کال **نظم** در صف رانغان عقل ز کف
و پایش کب ز کب پرون فته هوش و شعور و بر چای
بنوعه و آن کس بر شوخ و چالایا مریض و مرکب ز بهر طرف می
ناخت و عاشق مفتون را ایچو کال زلفش بکون سرگردان
مریخت نائنه نوبت **نظم** کوی سر از بیدان ثانی در رنج **نظم**
چو ثانی یافت زالن شمساری **نظم** کجوزان کار سپید نوازی
سجده گیر و کمر و نگاه رور **نظم** ولی آخر میهد آن بر و کور را
ما چنی آرزو بر فرست و در پیر و انت **نظم** در صف ثانی را
هر از سودری عشق او در اضطراب **نظم** قالد و در کور چینی
بی خست و است و در کوی بدون تیر و است **نظم** معشوق
منفعل و شمسار از سر ناز و به کار کسرت میلان و ری

او نموده چون غنچه تبسم کنان و چون گل خنده زنان این بیت است
حال او خواند **نظم** بدلیلی کوستم خار تحمل نکند **نظم** جایی آن است که دیگر
کل نکند **نظم** اصف ثانی بدید و جواب گفت **نظم** کار بدیل بچین جیت
بجز ناله عشق **نظم** کن بجز زمره تکلیف بدیل نکند **نظم** شاد و متق از کف
و شنید ناز و نیاز لسان آگاه شده و گفت در وی **نظم** کز خست
آورده **نظم** بدیل که بگل در نکت مست شود **نظم** سر رشته
اختیارش از دست شود **نظم** این جوانی است و زیر زاده
با دانهات و قلم باید پرسید و از کتاب و رقم باید گفت **نظم** چو کال
ز دل و کوی بر دزدانند و میدانداری و چایگسوار **نظم** تواند
نظم ای که تعلیم از مهر داری **نظم** کار بوزینه نیست **نظم** تجاری
اگر ملکه خوبان جهان را داغ یار سرده و کین **نظم** سود را این ناز باید
او یاب و نوب میر نماید **نظم** اگر مردی تو باغی در آینه کف
خوشش **نظم** کس بر آینه **نظم** شکر و خست گفت **نظم** بیا که کوشش راواز
و چشم بر آینه **نظم** بیا که وصل ترا از خدا **نظم** خواهم **نظم** پس حضرت

اصف ازین کنایات نمیدانم بشارت چند از اظهار عشق و محبت
معشوق شنیده بیکبارگی بوصل میت و در کمر وید **مصرع** کل غنیده
اب تمام است هر یک که شهید آن استاده بنظاره آن دو چای
سوار میدان جلالت و هنرمندی مشغول گشت **شکر دخت** درخت
شاه و امی را بجان و سر خود مکنند و اد که ملک باید که امروز رعیت
حومت یک سو نهاده این زمان در میدان در ری و چوکان زن
و چایک اری ساد نمکنند و دست از مدار بر دار و تابعین
مشاهده شود که به یکت در عین فن چه ساخته اند و چه هنر دارند
هر دو بغرم کوی زون مرکب جبهه و می در میان تاخته بگوشش دارند
ناچیز با محال با یکی چستی چستی خواست که کوی
را از میدان شازاده و باید توانست **نظم** چو چوکان آن
کمان از بر دی هوش بغرم کویر بدن گشت سرکش
بدان تو یک کمان سرود و جویر از شاه بهن سپردن
برد کوی ملک لیک از محاکمه بدو زیندیش نه نوبت

کوی

کوی بر بود از ملک بغیر و معرفت شده می گفت **مصرع** با رخ هوا
برخ سر اگر بر پیش از سر دیوار نخواهد بود پس درون
قصر باز گشتند **شکار کردن** **شکر دخت** **بشارت** **دخت**
و مغرور شدن **شکر دخت** بمانداری خود و بجهت شدن شیر
و بر شیدن **شکر دخت** گشتن و امی و تانی از بهار
ظهور از این دیار پر سر و شور و سر و کشتن چو بهرام
در کور بمیدان اوس کند از پا شو **شکار** و کس مرغ هوار
چو کبک قلغ از لب آرزوی درین هنگامه کس سقا نشوی
خو زین کرک بر آرد آیت هوش زرد و بازی ال خوا
ب فوکوش چو آ بود کس نام شیر تا چند **فسون** آن
پلنگ پرتا چند درین بخش که پی خالال **فاو** در
فی اشقه حالان مباد آری آهوال آزره بر ندت **فاسونی**
کشند اندر کنند **کهن** قیاسوف جهان از مای
سخی را چنین گشت برقع گئی که روز دیگر که شیر زین

چنگ افخاب در شب یمنارنگ سماں بعرش در آمد و
غزالان شب تاب تمامی از بیم او و پرده خفا منواری گشته
نظم ز عدل رزق عالم گشت روشن - شب ظلمت فرا بر چید و این
شکر دخت سپهر خواب از آل و چشم غار بکلاب
شسته در بارگاه اغرا ز بنبت و شاد امانی و اصف را پیش
مطلبید و بعد از آن آرام و اگر آرام تمام روی بوالحق آورد و گفت
آئی بر آرد و برین آیام که جهان از آرایش مگذارد بهمار نمودار
باغ فردوس گشته و اطراف بساط غیر از ریاحین درخشنده
چون قبه قمر خفرا پر از کواکب شکوفا شده فرارش صبابا
زین را بفرشهای رنگارنگ شقایق ارداسته و باغبان
مغ چین جهان را به جلای کونا کون پر بسته **نظم** چمن ز نسیم
هوای مشکبار - سمن در لطف چو خساریار - ز بار سحر کل
دهن کرده باز - چو معشوق خندان عاشق نواز - آب و
خانها و حشر شیم با چون اعتقاد و صوفیان با فضا صاف است

دشمنش

دشمنش پیش طالبان چشمه حیات را کافی در چنین
موسی حیف باشد که در ابوال شستی و دیده از تفرج
دشت و صحرا بستی **پست** کی افخاب صیال بخواند بنشیند
کنول که سایه نیکو در زیر سقف قرار - اولی و انب که بار آرد
صید و شکار ده روزه سوار شده روی بدشت و نامون
نیم وار شفقار و باز و بحری بر کبکان دری شخول آرد
ریم **نظم** ملک گفت کایم بهار - هوای گلشن وقت شکار است
بماند چنند شایین در حواصل - بزوخ بسته بر بازم حوصل
بچرخ و باز چرخ کرده دسار - بشایین هوای بهشدم باز
جهان نیکو هوای دآرد آرد - ز نو نر ضیای دآرد آرد
هوادر شغ بنیدی از نسیم است - عروس بهر نهال در حجاب است
نکرک از ابر کوهی نگار و - که کوی بولوی تابنده و دآرد
بیاید سوی مآنول کرده پرواز - فلکند کبک در چنگل باز
شاه دانی زین خدمت یوسید و گفت زنده کافی ملک

ابدی باد و نو بهار شبابت را اسپ از مر مر خزان مر
ساورایی یارب که همیشه شاد و خندان باشی: سرایه عیش
در دمنده ال باشی: زان گونه که خاطر شرفیت خواهد: یارب
که تو صد هزار جند ال باشی: بهر چه شاره علیه نافه کرد: بند
خند تکار و وسطیح و فرمان برداریم **بیت** غنیمت دل میخور در ملک
ل: که کل تا هفته دیگر نباشد: زمانی خوشدلی در بابت یارب
که داریم در صدف کوهر نباشد: امر و زمامی توانید و خبره از
آبام بهار شبابت بردارید که چو نواز شب از پی
در آید و بکمر مثل آویدست نیاید **نظم** جوانی چو نسیم نو
بهار است: دلی بر رنگ بوی گل سوار است: کمرش
در یافتی بر دال شب بوس: و که غافل شدی از سوسن نو
س: و اینکه ملکه جهان هر گاه که چو آفتاب عالم تاب
میخراشد ما چو سایه بر عقیقش می آسیم و بر سر بر زمین که
استین افشالی که زده مانند داس در پایش می

می افتم **بیت** تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک: باور مکن که دست زدن
بدارمست: تا که میان حیات بچک نام دوم الذات متفیاده و دست از دست
از دامن خدمت بر نمی دارم **بیت** من بچ خاک غلام و تو آفتاب و در
کله ها و لاله دهم در ترتیت کنی: شنید از دی پوش: از روی بهمت: و
بیهله بر کمر زد دست خدمت: که من آن خسته مرغ بی نیازم که لطف تو
بدست داده بازم: اگر که کرم دست تو این بس: چو بهیله بر دودستم با دلی
خس: پس در دامن بر بر کبان نهاده برکت او: و یک هفته سوار می
نمودند و با س: تمام و تو گشت مالا کلام بر کبان آه و خام مر مکن که
بنیاد برق ترا و صمغ زمین زبر جد کلام روی به پنج گاه و کنام آورند و هم
لطف از جرحه باز و نور شجون بر سر دوش و طپور افکنند و قلا و امان
سکان آه و بخار و تماها از شاپین و بجزی و شفقار بر گرفتند و چنان
به کلامه دست داد که شیطا بر میاید آنکه طمعش بین آن بر چه تا بین
شود و متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بندگسته و در حبس قفسه
بجستجوی حید و حرکت آمدند و زبکینه پوش زردی مشاهده آهوان

سپاسم هم تن دیده کشته بود و سکت شیر چنگال از روی وصال
خاکش هزار گونه رو باه بازی آه خسته باز بلند پرواز چون تیر پرتاب از دست
دیر انداز روی باوج سپهر نهاده و شایین نوا ساز بر خیمهای خون ریز
شریان از نای مرغان کشته **نظم** یک و بر سر کجکان کعبه
شخون مازوند از چرخ و شفقار زیر چرخ و بانی و اصل کنش طای
اندیشه در دل کرده تازان از پی کشت سکان را خیره و جگر کوش او
دشت کردی بر کمان ناکوت نهاده بقصد حشیان بازگشته بعد
زین بت چین تندو سرکش ز ناکوت کبابی مژگان بسته ترکش کنش کنشی
ناکوش ز ناف آه بخون آلوده کردی ناف آه چکان خون از دم شیرین
وزان خون سرخ دامان چون شقایق **نظم** چو آفری سپی قدان مهر
کمان در دست نمایی در کشش کند اندازد ز خوبان شکر خنده شده
برگردن کوران رسن بند ز بس زه کیرشان کرده وید و راج کونان
کمر بیرون شد از شاخ نزوک تیر خون فشان سپه کوش نهان کوه
در سوراخ چون موش **نظم** پلنگ شیر صولت بادل جایک به تیر زنجیر

افتاده بر خاک

افتاده بر خاک در اشتهای کیر و در صید و شکار ناکاه کوری خط
دخال آه و مثال از میکش شبنم کاه بیرون آمد و شکر دخت را چون
چشم آه و کوش بر آن غزال و لکش افتاد ناکوت چون خدنگ
خود از ترکش بیرون آورده بر کمان پست و سر در دنبال آن کوه
و مرکب شتر مرغ بی آرام را در دنبال و در تاختن آورده و شاهی
اصف ثانی هر دو نیز نفهم تماشا می کمان داری ماه خوبان عشو را نیز کعب
می تاختند ماه کمان ابرو تیر از شفت رها کرد چنان ناکوت بر پهلوی
کوزد که از دیگر پهلوی او بیرون جت **نظم** فلک کفایتش است
قبضه دست جهان گفت آفرین باد ابران دست ملک دهوا
چون آن طور کمان داری از آن سرو باغ و خاد داری بدیدند هزار آفرین
از روی جان سپاری تقدیم رسیدند شکر دخت را غری
در مهر پیدا شده بسیاری بر کمان داری خود نازش فرمود **نظم**
هنوز از آن مکان نرفته کاش که حرج اند برای انتقامش زیر
مکن منیت که کسی که از س غر غر و جعه نشد بخار بلای دوف

مبتلا گردد هر که درین چنین نهال لاف کذافی است ندیده چو که همان دم نمره
ندامت و ملامت ندارد **نظم** ملاطفت رحیم یعنی بر فردی بدن مشوین
از جمله که کردن بسر نخبه اقلیت من از که از بنگر اند این که دراز
از سی فلک مردم از ما و زمین مردم را باین دوستانها بسیار از بود
جهان میز این کردند افلاک بسی دیدند چون جسدی که در زمین
زیر این جسد غم شام شده کور بسی بر دین بهرام بهر جاستی
یاغباری بود آن استخوان شهر یاری تو بس بر خدای قید
نخیر که طاقستیت باغفر شیر اگر با ماده کاوان کرده کار ندر چکال
کاو بر خردار چه میلانی ز نیر و باد لیلان که اگر نیستی در چکیتش آن نداری
چون تهی نیستی و یال ببین با او چه کردی و چون این زال لیکن کردی
می بینیم که صم حکم عمی فهم لا بیصرون لا نرم ذات ایشان
ازین معنی خبر نداری **نظم** مشو و بین اگر رستم نژادی که رستم دارد در نیاید
شعادی و بزکی در باب این مقدمه مکافات گفته است **نظم** بر نقش پای
مور با شکی خرام ز نخبه پیل مست مکافات پاره است نگاه دو نمره

شیر و خور

شیر و خور و لیر از همین گاه آن نخبه گاه بیرون جستن یکی انجمن جلا و تحسین
بود که از بیت او شیر آن شترزه کام در گم نام نیار ستندی نهادند
شک و شش سباع و دوشش آن پیشه هیچ اندیشه بر خاطر نشستی
گذرانید **نظم** چو بر خار از دی از خشم و بنال فکندی شمر مرغ از سه چکال
بدانجایی که او یکدم نشستی گذار خلق تا سالی بستی همی اند خوشن و
ستیز آن شتر مرغ از پیش گریزان پیشش تا همان زهر آب آوه بند
شیخ آب آوه و یکی دیگر انجمن شیر از در صفی که اسد در پیشه
از بهیبت او کام نوازستی نهاد و در فلک در مرغذاری سپهر زنبیشت
و سر نخبه بودم نیارستی ز **نظم** نه شیر آن بل دو وقت که سرکش
و آنها باز کرده از دناوشش ز یکدیگر کش ده چک و چکال دو که بیرون
ناید بنال ز دیدن برق من و ز صیحو چون میغ ز وندی بر زمین و بنال چون
شیخ بت چین کشته ترسان زان علامت فتاوشش لرزه بران
سرفقامت بگفت از صد که وقت که نیرست کجا باین بلا می جایی
شکر و خشت نوز دست شراب غرور بود که از ویدن آن شیران در خار

خوف و وحشت افتاد و بسیاری ترسان بی حضور گشت پس وی
بر امانت و وصفت کرده گفت این جانوران متعاقب بی باک خرد و بی
دانش شیران غضب ناک فرار آید تر و دم سخت در اضطراب اند
فکری کنند که زودتر بگریزم زیرا که در با چکس تاب مقاومت باین
ندارند و بزرگان گفته اند **نظم** هر یک خطا مشکل یعنی جگر کن تا برون ز خط پاشی
ش از ده و در وصف هیچکدام با او موافقت نکردند گفتند **بسمت ملتذا**
که نزد خدا خلق بقدر رمت از عباد تو بدان که در این طغیان و ترقی تو
نمود و در بعضی غمخیز و غمت **بسم** و بی کام زنده نهی و **بسم** و **بسم**
فطری است **بسم** تا توان بر سندرعت نهادن بای تویش از چهره داریم **بسم**
مذلت بای تویش ملک گفتش مدداری ماه رخ بخت نکرد و جرات
مردان چالاک و زان پس لغزه زود در عهد ما که که از حیث او شکر
بنامی گفت و امانت و **بسم** که نیز از چک شیران رنگت وی است
شاه و امانت این بگفت و مرکب نهایی بر این گفت و سر راوی یکی از ان شیران
شرزه بگرفت و شیر داشت که در همین روزها شکر دخت باو بخشیده بود
بگو هرگاه نشد

بگو هرگاه نشد و بیاقوت فطری در آستانه کفنی مکرر صفر سبز اقطار است **بسم**
مرصع ساخته از غلاف کشید بی حیایی چنان بردمان آن شیر زود
شکاف تیغ تا بگوگاه رسید **نظم** ملک یعنی چنان زود بروانش که اندک
شکاف اندر میاننش از جانب دیگر صف ثانی کجانی چون هلال از یک
نوبان مهوش و دست و تیری چون مرغان مجربان خون ریز و جان ستان
ترکش بر کمان پیوست **نظم** کمان بچو ابروی بتان داشت که کفنی ماه و زوایا
نشان داشت ز نهش را ساکنان عرش رشته هلالی بود و دست شسته
پس چون ماه در خانه قوس رفته چنان تیری بر خلق آن کسد و عقب دهم
که بر جگر گاه او میزدان گشت **بسم** رزان رونانی غلمان فرودوس بقصد آن
در خانه قوس چنان زود ناوک در خلق آن شیر که چون سم اصل کرد
شش کلکیر دو شیر آدمی و زود و تیری بیک لغزه زبان کرد و سیری
شکر دخت مانند غنچه تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا لب دگر **بسم**
کشاید و چون قوس هب لالت طاش گفته و خندان کردید **نظم** ز شادی ما
چین فریاد برداشت که از غمی بر شما صد آفرین باد شمار اما بدی مانند این نام

که بستید از یلی چون رستم و سام الهفصه یک هفته هر روز و زور شکار هر دو

و هر شب در فراگاه زرین طناب بنشینید و با ده ناب غیش و عشرت مشغول
بودند و بعد از یک هفته باز بیایند و لکث امر اجوتی دهند بدین سان که
یک هفته در کشت شکار افکن می بودند و در وقت پس از یک هفته
شادان از زور و در بیایند و لکث رفتند و سرور و صحت بدین روش

یا شاه او

یا شاه او و اصف ثانی در مهاباد و اصف و ناکه کردن و عشق
شاهانه که بهی کیتی غای قرص ماه و کای از چهره دایم زکنت ظلمت و سیاه
زرد و دوجان مانند لیس از بطن ماهی بود و تقریر فلک خضر از ماهتاب
نیم رنگ چون حسن بویان فرنگ سر قند در کاسه شیر از دخت و حش
زمین را طبا شیر مایه تاب مانند شیر و شکر ساخت نظم تو کفنی قمرها
مهر تزییر سر قند افکن در کاسه شیر شکر دخت زور شکارگاه کبرشته
در ایران شاهی مانند ماه و کای مسند ز ناب و بر بر ماهتاب فکند
بشست و غدر چون ماه چهارده بر دخت و کشتن دلهای عشق و بر پرتو
حسن ماهتاب بخیر کف فو می دخت ماه چهارده بر بایم فلک از شر م نه
خبر را و سر کشته می بود و در مقابل نور شید خسار آن مثل ماه تاب می بود
شاه او و اصف ثانی در مهاباد و اصف و ناکه کردن و عشق
لای اوی و بنشیند و از اجتماع آن سر بر عظم و مقابله و مقارنه آن سه کوه
معتظم نظر تملکیت بهم برست با نومی صین بفرمود تاب ط نشا با نوا
یک سر دند و نیکان مخیزه انگ چنگ و باب ساز کردن نظم

ز ساقی نور را بزم و صفاداد ز مطرب عند لبان را نوداد و کمر چیده بینای
کلکون **ن**وایمون در عباب اشک مجنون **ن** پس شکر و خست پیاله را بگرد
بدست خود پناه واهی و اصف درده گفت **ن** پیاله کپور و میندیش ز جرات
می کرد شراب طباشیر میکند مهتاب **ن** بان کسی که نوش پیاله صفا
بجویم که چو نایم می کند مهتاب چون در چینه **ن** از بهر لعل بگردش در آمد
و شکر و خست زنی و مهرش را از شراب کرده بگردید که شکر سبزه پاک و خوش
پرور زنی افاز نهاد اصف ثانی بقدر اراده ز غیرت و شرم عشق سر
پیش فکند و مقفل از زجر چشم کاهش بر رخسار و لاری نایز
وز صفا رخسارش رقم **ن** احسن بقویم مطالعه می نمود و می گفت
سم خرم لب لبو ستم و ستم نه میرسد **ن** هر لحظه نظر میکرد و صورتی میداد
کنقاش فطرت ز بیایی اول صغر بلوح و بود چنان فغشی کشیده بود
و دید و صورت فکرت بر عنائی و دل فیری او در بزمه خیال بچنان شکل میند
زلف و لکشش بکند فتنه را عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهان تاب
دعوی کج خویان را بگردش بر و بر طاق فراموشی نهاده و داعیه کوشه نشین

را بگردش

را بگردش بر و بر طاق فراموشی نهاده و داعیه کوشه نشین را بگردش
مت پیاله با ده نوشی بر آورده **ن** خست عشق را شمع شبستان
لبش نقل و شراب می پرستان **ن** قدش بخت بلند است بسینان
خم زلفش حرفت شب نشینان **ن** شکر ز شهید بخش رفته و تنگ
عقیق ز شرم لعلش مانده و تنگ **ن** درین اثنا شکر و خست قدی بر
شراب ناب و دست گرفته و چشهای شهلا در رخسار فکند از کوش
چشم در ماتابی مگر لب اصف چون چنان دید و خود اندر بدین میت شفا
پرور خست و گفت **ن** امشب که اقامت چون می قیج بدست است
چشمش ز سیر مهتاب آبی شیرین است **ن** چون دل شد از کف از او زمین
که شیشه از کوره چون بر آید آماده شکست است **ن** شکر و خست سیر و نیاید
سواد بسته چنان تبسم نازی کرد که دامن روزگار بچرخد **ن** بزن یک
خنده و دامان عیشم پر شکر گردان **ن** اصف نیز عنان اختیار زد گفت آه
در بر ابران کوشه چشم جادو چنان کرد که شکر کرد که هزار شور و عالم کند
شکر و خست است در زیر لب می گفت **ن** مول بسته بالایی می

تنگ قبلاشد بازین زبلائی دل تنگم چه باشد لیکن بیت چین در غرض
چنان کردش چشم بکارش کرد که قرارش بر **نظم** زبیکه دل و تنگیا
تن زبخت پر شد کردش چشمی که توب قیامت ویر **نظم** اصفیائی
کردش چشم آن غزل رعنا و آن بهارستان و استانی از کارفته
بی قرار و بی آرام کردید بناله زار و رانده در دل می گفت ای آنکه گزشت
عروسان بهشت را جلوه گری آموخته و از تاب غدارت قیاب **نظم**
آتش غیرت سوخته چشم مست بر تیر غره هدف سینه را چون سینه
رخنه رخنه ساخت و لب جان بخت بشکست شکست کمر احلاوت
بخشیده **نظم** غم برم با تو چنان است که گریست و نه کند از دم که در می
بخیال و مکران و کانی از نو میدی خیال این معنی در دل می کند و می گفت
دیدل طمع خام منهای و خیال پیوده می نبری عجب که این زباده نخل شای
سر بر بنیوانی تو فرو در و دین طاعت باغ سلطنت در کلبه کردی
فرد و دید **نظم** که تا که در این بشمار یاری پس چون این خیال در خاطر
از روی ناامیدی بخودن دین غزل اسب زویده روان کرده گفت **نظم**

هرگز

هرگز بوصلت ای گل غایبی رسم جایی رسید که من اینجایی رسم
خودم که دوم از شرف پای بوس تو **نظم** کردم که ساهلانه بیانی رسم
صدا کل آرزو دلم سزندی **نظم** هرگز نمشاید تمنا می رسم
به تو داغ دردم مرهم نمی دهی در تو دلم و بملوانه می رسم
همچو فغان ز نفسی نماند بس در باب است که بغوانه می رسم
در نمی دانم که ای بر عبت می بوم و سخن بی فائده میگویم خیرت **نظم**
بحر می پریم بهیات جیهاست در سر این قطره محال اندیش **نظم** آنجا که
است هر چه حد این گفتار خوش خشک با بخت کل و ناله مشکب مریم است
دوره را در برابر آفتاب چه مقدار **نظم** ای در غیاب دل از نقش او پریشان است
و دست از زو بکند ز نقش نمیرسد و فوس که سینه در خار خار محنت است
وز کستان حسنش کل مراد نمی شکند **نظم** من بنده آن روی که در
نکند برند و دانه زلفی که کشیدن نکند **نظم** و کانی از نور سندی عشق می
در شده این خیال در دل می کند **نظم** زبانی سعادت طالع اگر شای
ماه بکلبه من بی خامان فرد و آینه **نظم** القصره تا نیم شب و این خیال بسزیده

گاه باده گل رنگ نه نش میگرد و گاه بر قول چنگ کش میباش **نظم**
چونمائی را بنغم آمد نمک پاش ز شوق او بدل می گفت ای کاش که
تخم پیرایه می بود و در غم زیر پایت سایه می بود بدو در می که دوری بگریه
بر آنجا کاشش من بودم و کاشی ز سرعت سر دی قمار مانده ز علت
فخجری قمار مانده ز قدرت سرور ز قمار بالیت ز علت غنچه را
بالیت که گفتی سرور و سرور و انت نمفتی غنچه ز غری از دانت
چونش بودی که در پیرایه من تو رسیدی دست من در دهن تو که در
دست من می بود پیوست را هرگز نمی گشتی از این دست معاذ الله چو
وصلت چنیم چه خواهم بود اگر تنها شینم و می چون در نقاب تو آب
ای منی چو سازم بی تو شبهای جدا می پس چون نیم شب در گذشت
باز می چین رستی از دست برداش و امی زمین خدمت بوسید
باقف کللی لوطی خوابگاه خود مراجعت نمودند و صفت را خوب از سر
بود مترجم بدین ابیات گشت **نظم** چو سیل خون رود از دیدهای پر غم من
چو جایی است که دشمن بگریزد از غم من پس زده و زاری شب در فضا

خداوند

خطاب شب می گفت **نظم** تو ای شب که نه روزی رستخیزی چو آفرین بکتر
نخیزی و طمرا چند پیرمان واری ای صبح و می زن آفر در جهان واری ای صبح
تمام شب بدین خیال در این مقل بسر برده اصلا گفت **نظم** روشن شدن می
نمودن و صفت ثانی از عشق شکر و صفت است بهر امی و حال و دو آب و می
تونی با یکدیگر تا وقت که عارض صبح از شکن زلفت بدارش تبار
رخشیدن آغاز نهاد و شامه می کاویری بوض غالیه می غنچه شب
بر اطراف چرخ و غنچه پدید آمدن گرفت **نظم** و بلغ زمین از رفت نقاب
بسر نام بود و در آمد ز نقاب چند آنکه دست تقدیر بر نقاب ظلمت از
پیش جمال شکر خجسته روز جهان آفر از برداشت و امی شایگان
بالای تخت مینا قام سپهر برآمده و از ده عدل روشنی بخشش سامع
لمیان رسید **نظم** چو از دهمای سر و صبح تمام بگریزم طشت مهر افتاد از
بام و صفت ثانی از خدمت شاه و امی رفت بر و سلام کرد و گفت **نظم**
شهاب ملک چین در نیا تو باد چو غلغ غلغ شمع راه تو باد از آن آمدی بر
این سریر که افتاد کان را شوی دستگیر خود می و امی که عشق با حقیر گشتی

گاه باده گل رنگش میکشد و گاه بر قول چنگش میشد **نظم**
چونانی را بنغم آمدنک پاشش ز شوق او بدل می گفت ای کاش **شخص**
تخم پیرایه می بود رودنم زیر پایت سایه می بود بدو در می که در می نگری گاهی
برای کاشش من بودم و کاشی ز سرعت سردی قمار مانده زعلت
غچه لی گفتار مانده ز قدرت سرد را ز قمار بایست ز لعلت غچه را
بایست که گفتی سرد را سرد و دشت گفتی غچه ز غری از دوانت
چو خوش بودی که در پیرایه من تو رسیدی دست من در دامن تو که در د
دست من می بود پیوست را هرگز نمی گشتی از این دست معاذ الله بود
و وصلت چنینم چو خاتم بود اگر تهاشتم **نظم** می چون در نقاب خواب
ای چو سازم بی تو شبهای جدایی پس چون نیم شب در گشت
بانوی چین راستی از دست برداشته و امی زمین خدمت بوسید
با صفت کللی بطاق خوابگاه خود مراجعت نمودند صفت را خواب از سر
بود مترنم بدین ابیات گشت **نظم** و سیل خون رود از دیدهای پر غم من
چو جای دست که دشمن بگریزد از غم من پس از آنکه در می شب در نظر آید

خطاب

خطاب شب می گفت **نظم** تو ای شب که نه روزی رختی چو او سبکتر
نخیزی و دم را چند پیرمان داری ای صبح و می زن آفر در جان داری ای صبح
تمام شب بین خیال در این مقل بسبر برده اصل اخفت **نظم** روشن شدن صبح
نمودن وصف ثانی از عشق **نظم** شکر دخت بخت بودی و ال و جوابی
تکلی با یکدیگر تا وقت که عارض صبح از شکن زلف تا بدارش شتاب
رخشیدن آغاز نهاد و شامه های کافوری بوض غالیه های غیر تر شب
بر طرف چرخ و خضر پدید آمدن گرفت **نظم** و باغ زمین از لطف و تاب
بسر سام کوادر آمد ز خواب چند آنکه دست تقدیر بر نقاب ظلمت از
پیش جمال شکر دخت روز جهان افر روز برداشت و او ای شایگان
بالای تخت میافام سپهر برآمده او زده عدل روشنی بخش مسامع
لیان رسید **نظم** چو از دهمای سر و صبح تمام بیکدم طشت مهر افتاد از
بام اصف ثانی بخندمت شاه و امی رفت بر و سلام کرد گفت **نظم**
شهادت ملک دین در نیا تو باد چرخ خود شمع راه تو باد از آن اندکی بر
این سریر که افتادگان را شوی دستگیر و دمی دلی که عشق با خیار گشت

و زمام محبت در دست کسی **نظم** عشق از سر تکلیف سر پا نگذاشت **سید**
نیز سکه رفته خانه که نام است **نظم** مراد تهر افتاده و حادثه دست بهم داده که هر چه
می گفتم چاره آن نمیدانم و تدارک نمی توانم **نظم** مرا خاری است در دل کان
بسوزن بر نمی آید **نظم** دلم خون کشین خارا ز دل من بر نمی آید بدان که از روی
که بدین مکان رسیده ایم تا حال بود ای عشق این نازنین در رویای خاطر مرا گرفته
و غوغای محبت او خان دمان عقلم را بر انداخته نه روی زیستن و گفتن و شنیدن
رفتن **نظم** مرا غمی است که پدید نمی توانم کرد حکایت است که پدید نمی توانم کرد **نظم**
سابقا نیز بر ملک ظاهر است که شعله از کشته حسن او در خواب نمی بود
اندونش از می عشق او در عالم رویا بمن پیوسته اند **نظم** ما جرای من بودی
من امروز نی نیست **نظم** دیرگاه است که زمین جامه حق می قسم **نظم** و حال با خوشی
می گفتم اکنون چاره کار من چه می بینی و راه این میانان پر خوف و خطر را بر می گز
چگونه می چای که مرا طاقت پیش ازین نماند و نزدیک **نظم** که هلاک شوم
نظم یار اگر سر سپردن بیار غم نیست **نظم** کو بیا خوشش که هر خوش نفسی می آید
مشه و اشی که پدید نیست که درین دو سه روز میان شکر خجسته و شکست

شکری است

شکری است و آثار آن نیز بر نامه شکر و خجسته نیز معلوم نموده بود که کو
ملکه نیز روی ملی باصف ثانی در وزیر که گاهی نگاهی محفی از زیر چشم بد
میکنند و ندیده گاهی ای بر می آورد **نظم** آن را که نشان عشق یار است
در نامه صیحه وی اشک است **نظم** خندان روی باصف او ده گفت میتابی کن
که نوز راه عشق در از دست و ناله بی اساس من که بسیار در افغان باز است
نظم بگفت ای بی بود مکتب عشق تو بی در این دبستان طفل کم شوق
مکن بیتابی و بیا من سنگ **نظم** نیز روی نوز این راه یک سنگ **نظم** بند
پهای این راه دار **نظم** چو در بازوی طاقت آمدت ندر **نظم** نوز ای بوالهوس **نظم**
کجائی **نظم** به خوش گفت آن مثل بند خندان **نظم** بجز بشین انکه با بچین
و تو بریده شمع و صالی **نظم** دلیل داستان انصالی **نظم** این شکوه را زنی بس
بی بحال زار این مسکین کن که باهاست که ترک خامان داده چون
بلبل **نظم** دیده پیران کشیده دل از آستان بر گرفته **نظم** تامل کن که می چای
را **نظم** شهر ملک **نظم** و او در راه **نظم** سیر نهاده اند رکف بلاوی **نظم** بچکان
و افتاده چون کوی **نظم** و بغور بچاره رس که ترک تاج و تخت باوشان می

و در لباس فقر آمده است که پای سلامت بر سنگ سلامت
زده و چندان در طمطمک افتاده را بخوردی که چنان می گذرانم و هر غنای
بر لب و دهان کنز نشود نمی کند **نظم** آوده و لا حال دل زار چه دانی

و تو خوری عشاق بکفر و در چه دانی ای فاخته پرواز کنان بر سر کوه دی و
دل مرغان گرفتار چه دانی اکنون مصلحت در آن می بینم که این جراتها و کشتیا
منوده دست طلب استین در کبشی تا بگویم که سر انجام کار ما بجای
و نه بنهار رهنما ازین سخنان بی اوماده و در گذریم خاطره عظیم است مبادا که بگو
شش اهل غرض برسد و غفد انجامد **نظم** راز ملک ای بهر کس درین
منزل خاکست سیر کردیم بسی محرم اسرار نبوده زیرا که سخنی که در دنیا

و تیری از جهان حبت نه ان بدست آید و نه آن بشعست و در اخبار آمده
که هر چه زبان آید زبان آید **نظم** سخن تا کنونی تو خویش گفت ولی گفته را
ماز نتوان نهفت مجلسی که نشستی زبان دراز مباحث که سر برین شمع
زبان درازی ماست بهای شمع فدا شده است چندی ولاد زبان سرخ سرب
میدم بر باد و اما حال گوشه فراغی و منزل بی انقی و دریم من از آن می ترسم

که اگر این

که اگر این سخن امانت شود گوشه و گوشه هر دو از دست مار و دوان وقت
پشیمانی سود ندارد **نظم** زمام دل بکف برده کمرت باید که کوی عشق
چو کان وصل بر بانی متازت حسن غفلت بعرضه تعجیل که آخر
ت بر زمین ز سر بانی اصفت شانی بکسرت و گفت ای ملک میانی
که چون عشق را نصیحت سودی ندارد **نظم** و در و مر اعلاج ممکن است
در دی است در و عشق که درمان پذیر نیست اگر تو این که ظاهر می بدانی
کمی و خرد بدین بهر رسانی شاید و دلاول از من بریک که خدایت
سخنهای یافت **نظم** نقد روان خویش تبار تو می کنم جانی که هست
سر کار تو میکنم ای که میفرمایی که همه شب در بزم وصال و هم در و مجلس
اتصال خود میدانی که آتش وصال بیشتر از آتش بجران میوزد و آتش
مانی العین و مانی الضمیر تفاوت است که از آفتاب و سببها بخوبی دان
معنی گفته بودند **نظم** دالی امر و لایست و اکنون آن بسرا حقیقت شون
گفت در کعبه مجاور بودم و در حرم حاضر و ناظر بودند تا که از غنای دانی دیدم
چو جوان و خوش بخت دیدم لاغر و زرد شده چو مهلال که درم از وی ز سر بر بول

که مکر عاشقی ای شقیته مرده که بدینان شده لاغر و زرد گفت ای بی
شکر کسی است که شش و من خسته و بر بزرگ سی است گفتش یار تو
نزدیک است یا پویش روزت زود تار یک است گفت در خانه
اویم هم عمر خاک کاش نه اویم هم عمر گفتش کی دل بیکر دست تو
یاسم که رجاوت تو گفتستم بهم شام و در بهم آغوش تو
شکر گفتش من ای فرزانه با تو همواره بودم در خانه لاغر و زرد شده
بهر چه نسو سرد شده بهم گفت روز و چه عجیب بخبری بگریزی
سخن در که ری محنت قرب بعد از فزون است بگر از محنت قریب
است شاه و امی در جور گفت بل چنین است ولیکن بهر شمع
ملکه در ظاهر این معنی متغیر کرد و حمل بر کفران نعمت ماکند بجا طر مباد
خطر گفت که من این دو قلند زنا سپاس از خاک نه لث بر شستم
و بر شند غرت نشانیدم و الحال وصله ایشان بر نیدارد که کفران نعمت
می و زرد و اسیر زباده طلبی و آرنده و ماین دعوی و صلت می کنند
چنانکه گفته اند **نظم** چو لولی یافت آن یکام فرصت و مر از تو نشی

دکار و صلت

دکار و صلت و نکته ات انسان لطیف از راه مستغنی در
شان بظهور رسد و بدین صفت ندوم موصوف کردیم که گفته اند **نظم**
کسی را که کتی ز چاه عقول برادر رسد با وج قبول عجب که نه عوا
شایی کند همه کار خود را تبااهی کند اصف گفت ای ملک
بکفران نعمت و دعوی زباده طلبی منسوب مکن و ملامت منما کن
دل از عشق ریش است تو و دیگر ریش بر سرش میزنی **نظم**
ملامت بادل صد پاره عاشق بدان ماند که باشد زخم ششیر و بدو
زندش بسوزن هم و اینک میفرمایی که مباد اعراج ملکه را زین بخن کران
آید من بواجی معلوم کرده ام که ملکه را نظری بامی هست ملکه را ز چوگان
بازی که بامی گفت از یاد رفت **نظم** بلبلی کوستم خار تحمل کند
جایی آن است که دیگر سخن از گل کند بجا طر نماده و اتمی گفت بخاطر
در رم لیکن بدان غره نتوان شد که اگر زو بان معشوق این نوع سخن بخت
از مایش کویند و خوبند که هم نشینان خود را در هر باب بچک
امتحان از مایند خصوص این چنین معشوق بدکاری که در هر حال و هر سر آمد

نمودن از خواب شکوخت و در میه دار شد

خوش قانون معشوق وفا کمیش که خواب در غرض عشق از عاشق و پیش که
تولید لبس چون شاه و امین بدرون خلوتخانه شکر و خفت در در و مرا
خدا نکاری بجای آورد و بنشست بخت چینی یاد کو ارمی نموده از روی
خراست و خورده وانی دانست که صفت که با وی نیامده بی شک
شبه و امین را غرضی و مطلبی در دل است کل برک حرف و شکوخت
از حیا مانند کلنا بر افروخت و چون شاه ازاده بنشست شکر و خفت
حضرت صفت را مکر و بی است که با شما نیامده سبب نیامده از
طالع بخیر باد و امین گفت صفت او که مستحق در خواب نمی گذارد
سبب بیداری است اندک نکند بر هم خورده کی داشت بخند
بنیت از آن شوخ و اولم که این معنی نموده خود را براه دور انداخت
مستقیم کن گفت این چنین که چشم او بیدار است کاشکی دل بیدار
می بود **نظم** دل بیدار است فیض دیده بیدار نیست دیده بیدار است
اگر از اسرار غیبت شاه و امین و بجواب گفت چشم روزن

دل است

دل است تا دل خواب نرود و زل دیده بهم نیاید **نظم** کسی که بر سر
خواب سحر شیخون زد هزار دولت پیدار را خواب گرفت شکوخت
گفت پیدار شب ز چست و سبب غفلت کیت تا فرمود
که در خواب بخاری است که از کثرت ثقل متعاضد میگرد و دوحاس
طاهری و باطنی را به تحلیل میرسان است که شخص را پی خبر میدارد و این
مخصوص عالم جسمانی است و روح را ازین نقل شری نیست
مگر آنچه خواب بیند که آن مخصوص بروح است جدا از آن خبری
ندارد و مردان تن پرور بدین صفت متعاند و اکثری بدین سبب است
که روزگار بغفلت می گذرانند و بخور و دل و نفس شغلی نذا
رند و گاهی چشم اشیا را هم پیدار باشد اما دل اشیا در خواب
غفلت است **نظم** آنچه تو بینی نه بین مردم آمده پشتری کاو
خوابی دم آمده و چو سته از کل و شراب و یافتن لذات
طالب شره و شهوت است و از فیض عالم اسرار اثری در خواب
ندارند **نظم** سینه بس که عالم از جوارغ نروده و لمان نهی بیند

پیش پای خود را شمع مظهرها: و سبب پداری از غفلت
بدن است که نقی از بدل تا تحلیل نه ارد و قوای حواس
سجد اعتدال است و اکثر باعث این حال تنهایی است
که ان عشق بی کوبه و ال میل است که شخص روح را از راج
بدن بود حی حس نگوید شکل صورت خوب اند از د و علامت
اد صفت لون و حیرت بسیار و کثرت سکرو بخوابی و کس
در ایم الاوقات نفس سر دگش **نظم** بهای میل است در عالم
همین میل به جنیت در جنیت خیل در خیل: بهای میل آمد و باکا
پوست که حکم خویش را با کهر بابت: انا عشق در عالم کو
لح و د بسیار است و صفات فنا و یل او چقدر بی شمار
نظم از صفا ای سخن عشق ندیدم خوشتر: یاد کاری که درین
کینه دد از جانند: پس چون طالب را حال پس سوال ماند چنان
نشانی فی در می نماید که در ایم دل او پیدا است **نظم** دل پیدا
بی باید درین آدی تو بجه کن: که س با پای غاب انوده کردم

قطع لبها: اکنون صفت عاشق این است که شمع از آن عرض نمودم زیرا که شد
مدیریت که من و اصف هر دو درین در طرافت ده ایچ و ازین میخان
نشت بهما چوده اند و این سایل را کسی از ما بهتر نداند و عجب نیست
که ترک تاج و تخت مملکت و سروری نموده در لباس فقر و
قلندری در آمده ایم **نظم** ما نیم قلندر آن معنی و کینه ز کفار و بی
قانع شده با کهن پلاسی: نه چیده و چو کیر آن اسکس: لیکن عجب
معتوق و در آب ایشان را ملکه بهتر میدواند و است در دم که غل
این سایل را در می بسع رساند **نظم** کام من تلخ است که یاد از
شکرستان: شری بخشد مرا کام و دلم شیرین شود تا مطلب ایشان
اصلی بدرینم و شبهه از دل مار کلیل شود **نظم** کشتای لب خندان
شکر ریزی کن: خلق را از دین خویش میدان بخت: غل
از حیا بر سر دخت و شمع دلش از فانی سینه در دست
جراتهای دایم می بوخت ناچار متهم شده گفت آنچه می پرستی
او یک یک شنوی و دایم چون دید که سخنان جرم و

در کشنا از غایت خیا و شرم در دل ملکه گران حیرانید بغیر غایت
بکنایه در فقر و زانند و ازین نوع کوالها میسر کرد و جوابها میباشند
نظم ملک گفتش علاج عند لیلان - شو و ایام باروی طبلان -
بر بختان در شرم گفت ز نهان - کلی هرگز نروید دست بی غار -
کجا آن پاره در دست طبلان - دوا بی بیلا ان صبر و شکست -
چو بیند خار خار مشکبکی - چمن بکمی کن از ترا طبعی - ملک گفت که
کل را بخت مقصود - هر دایم باید از صبر فرمود - بخت جان گفت
مغفوقان چنین اند - همیشه طایفه جبرن اند - جو عاشق در جفا
خویش ناله - بسی مغفوقان از این بن خویش ناله - بگفت این
از غرور و سخت دور است - بگفت من را نازی ضرورت - بگفت
ما ز محض جان استانی است - و بار میخیزد با مهر بی است - بگفت از آن
پس جان فشانید - محبت داردش در هر بدی - تو شرط بندگی
مگذر از دست - که آن هم در پی پادشاه توست - شکرت
بعد از آن باغها و امن گفت نواموز و زستان ترکیدین

الکوی

میکوی و جرات را این باز ناکر و امن گفت مر و ز این کس خیر
ما از سبب جرات عشق است که غافل و زمام خستید از دست
ما بر و نرفته **نظم** پیش زین در کار خود که خنای میباشند چون
ترا دیدم غافل خستید از دست - منشی شایسته از دست
خبر از غرور است - و از آنکه خوشتر از آنکه عارف کو بیدارند که در جنت
و آن چون است **نظم** گفتند که از کعبه که شوق نذر میباشند
گفتم که مردم میگویند که شوق شکر خست گفت است با عاشق را بعضی
باید و است بخت که در حاصل شدن و حاصل نشدن شکست
بسیار جو طار است که عارف کامل بعضی را جو کند و آنچه دارند که معلوم
ممنوع الوجود است بهر وجه و در آن خوض نکند و امن گفت
من خیال یار دارم و کسی در دل است که خیال او شوم
خیال خیال باطل است - شکر خست گفت که عاشق را جری
باز استغفای با تعالی باشد و تواند چند روزی خاموش نشد
با خار از روز و سباز و ممکن که مغفوق سکوت در و بیدار است

از نشانه پدید آمدن عاشق خود را باز طلبه و امان گفت بهیات بهیات
 این کار از دست عاشق بیدل هرگز بر نمی آید **نظم** هر شبی که گویم که فدا
 شرک این بود اکرم باز چون فدا شود امروز را فردا کنم شکر دخت
 گفت بهیچیت که عاشق هر چند تغافل و ناز بیشتر می بیند غم
 و نیاز بیشتر می کشد و امان گفت **نظم** مرغ دست امروز را چید کند
 کس دور نکند باندا لاله ای که باز کو بند پای را زیر که لبت
 عشق در کام عاشق از شعله ناز معشوق است که آتش شوق را
 در آتشاب می آورد **نظم** خوف من باز تغافل که غنیه از غیر ذوق
 آن لطف نمایان که بنام استغناست شکر دخت گفت شفا
 که با معشوق خود همه شب و همه روز در بزم وصال نشسته
 باشد و بیا هم با دهنوش نشسته و بیکر انهد اضطراب نمودند و
 شکایت بجا کردن محض بهایی است و امان گفت
نظم رسیده آم من نشسته بجا که چشمه ها دلی چه سود
 که یارای آب خوردن نیست شکر دخت کافر باورانی

سخن تا بر سر که تو لب بسته دار لهر تشنه لبه اهره
 دلی شری از حدی بری و اعتقاد س این است **رباعی**
 در راه عشق هر چه قرب بعد نیست اگر دوستان را بعد
 لشکر قیام اتفاق آفت آن دوری حجاب را ملاقات
 معنوی نخواهد شد و پوسته بیدیه خیال شده جمال بدیع المثال
 یکدیگر خواهند نمود **نظم** مقصود صحبت است ز گل در زنبوی گل
 انصاف کرد و در بهای تو ال شنید مقصود اگر عشق و انصاف
 ل روحانی است در همان دیدار و پاکبازی است و اگر فرضی
 از اختلاط جسمانی است آن بوس و آرزوهای مجازی
 زیت و امان گفت **نظم** ندانند عاشق بیدل قناعت
 فرازید نر می او ساعت ساعت بویا بیدوی گل خواهد که پند
 چو زوی گل خواهد که چسبند آنچه فرمودی محض صدق است که در
 سباده حال این معنی صورت نه بنده دور فته رفته مجازی بحقیقت
 رسید **میت** مگر که عشق مجاز از حقیقت جدا زنا شمع کی
 است در تکی طور شکر دخت گفت پس چنینی است امی که

و این قول است شیخ جوان در القطار

هم در بنده دلی ز کار

باغبان که خیر روزی صحبت کن بایدش بر بجای خادج آن بر
بیل پایش گویند شک محل شود در مقام بر ارسی شود و کند
بچون جگر شود و امان چون بتدیج کتلیخ منزه بیکبار و پرده
در پیش بروشته بگفت سخن در لبس گفتن نش صفا
و اخلاص منیت اکنون سخن درست این است که هفت و نه
حال به ل ملکه ادر خواب دیده و غان خرم را زکف
داده و جند حسن بانوی بانوان آن را بدین مکان کشیده
دیگر خرم را باشت **نظم** احوال و میهنی دل بی
بت است **نظم** که هم دستگیری و وقت غنایت است
شکر رحمت دیگر باره در عرفی شکر غوطه زده گفت
است برایش که هنوز وقت این طهارت بود زیرا که چهره بدن
معانی و معرات ضمیر بنوه می نمود و من امر و ز از فرساح
اکلام نو خرم را مری سخن را در نشستم معلوم کردم
نظم سبز چمنی جو برد او از برش بگوشتن میراید

اما سخن بهمان است که گفتم **نظم** آنکه که ز صبر رخ نماید که صبر مراد
دل بیاید **نظم** شمع و امانی است در شده زمین خدمت بسوید
و برخواست **نظم** ملک لید از آن بجز بانی که شد استوار از
بهر تکی به تکی مژده در عشت رساید این اندیشه آن را و راید
آمدن پر خشت و همین بانو از چین باغ و لک بفرمودین **نظم**
و آه کشیدن شکست و در حالتی در **نظم** می آید
نظم و همین مین باو مشیرانه میزد بخود این نامه از بر بخود می محفل این بخت
چین روایت کرده اند که در همان ساعتی که بانوی چین و ختن در باب
عشق و صف با و امانی تمهید این سخن نموده شد و امانی و امانی بود و رفت
این مژده با صف نیست و آن را از و کاس این اندیشه و از نماید
هنوز با صف در سخن بود که نگاه بیک خبر از چین بخود است
رسیده گفت تمهیدایش که در روز مادر بر بدیخت با اتفاق مین
بغلان و فلان و جمعی دیگر از پرستاران بدیدن ملک می آیند **نظم**
باغ را باد صبا بس خبر بکنین و او مژده آمدن یا من و نسیرین و او

ازین بجز فرقت اثر که دلالت بر جدا شدن از دامن و هفت میوه خبا
لال بر پایه صمیمیت هرگز ملکه بایست نشست گفت **نظم** از کجایید
شد آیین بلائی ناکهان زمین بلائی ناکهان ما را خدا یاد دستان فرسوس
زمانه ستم کرده روز کسی ایام را دوزخ نمیکند و دوری که میخفت فلک
بکفر قمار چون بزم در دمنده را راسته و یکسنگ فتنه می بارد **نظم**
زمین خنق فلک ستم می بارد من ابلهان که بزم در ابله گینه حصار لیکن
مصلحت زمانه اظهار خور می نموده گفت مرخص باغ امیدوار
خوامانی رسید کعبه در پیش از غیب مهملی رسید رسید
مقدم بجا یون مبارک میوم باد اگر چند یوم پیش از تو قاصدی دیگر نزل
مقدم عالی اعلامی از زانی می فرود بر پهنه فرخنده حال هر یک ضیاعی که افتاد
تر ازین سر انجام می شد و حالا انفعالی که است از نسبت بقدر کنایه است
مهملی است که هرگز آینه تبتیه که لایق سمر کار ایشان می بود و با هم نیاشده
نظم بخت بود در پیش را بیکر و مهملی رسید این بگفت و کنیزکی که
مهرم که سر بود و تاق شاه و امان و اصف فرستاد که چند روزی بختی با

که حال

که حال برین منوال شد **نظم** من بودم زلف تو صبارا که خبر کرد بر بزم
هنگامه ما را خبر کرد من بودم کجی و حریفی و نشاطی غم را کشتان
داد بلار که خبر کرد اری **نظم** با شاه زمانه غم پیشماریت در جام
روزگار می پوشکواریت یک کل بزرگ شدن بنیوفی که دید
کفر خون دیده چهره اولاله زاریت شاه و امان از تملع این جرمخت
غم بر غم آفرود و اصف نهانی را چویم که پرگاهای جلک بجای غمت دیده
پالوده و گفت **نظم** ای هم نفسان ده کبی یار جانیم درشت
غم بجز کفر قمار جانیم اما چون چاره بودم خاموشی لب زده و سر بر زانو
هماده و در گوشه سکوت اختیار می کردند آهسته می گفتند **نظم** یاری
که نشسته بود با ما شب و روز چشم بد روزگار دیدی که چو کرد اری
رسم روزگار جفا کار این است **نظم** بود هر جا که می پوزند خاری است ز نفس
فرود هر جا و بهاری است ندر و خار دست زد امن کل نباشد
چاره کل را جز تنزل و فاداری بود با غنای پیش اگر با دصبا بود
رقیشت کس عسل بی منشین و کان خور و کس طریقی

زین بستان بچید چون نزدیکی شام رسید علامت کوه و کوه
بزرگی ایشان نمودار گشت که برید و خشت و همین باله که حرم محرم ش
فغفور چنین بودند باو بی تواریخ و کفرایان و کفرایان همه راه بر میان توری
می آمدند و باو بی چینی در آن روز فرموده بود که تمام قصر و عمارت را بفرست
ملون از زر بخت و دیوار آتش نموده بودند و اسباب ملوکانه که در حرم
و هم بچید ساز کرده بود با استقبال ایشان بیرون رفته و بیرون قصر
استاده **نظم** چو از سودای شام غنیمتین هر سوی خلوت نهان شد
برید و خشت و همین باله بی موش خزان در عمارت های زرش
ز روز و رتوب رسیدند از آن مجلس زبوج با استقبال زین
ماه خلق بشیرین ندکه کوی داد پاسخ بست چنین و خطابان و در حرم
نشین مهد علیا مصافحه و معاظه که رسم است نموده با هم بکشد
هموش مطایبه کنان و محذرت کویان می آمدند تا باو آن قدم باز گذاشته
بر کوه سیاهی زین و سیمین نشسته و هم در دم نرم شربت و نقل و شراب
ناب ساخته برود و زمره چنگ و تاب ساز فرمودند و پر خشت

و همین باله هر یک بر تخت مرصع و متکاکی مکمل کتیبه زده پای ایشان را
بکلاس بختن شستند و بخامی عطر و مشک و غیره شسته شمع های کوفی
و غنیمتین بر بفرختند و مقابل ایشان ماه چین و خطا بر سر عت و بخت
قرار گرفته و مدیم می گفت **نظم** حضور مجلس است و دوستان جمع اند
و آن یکا بخوانید و در فرزند کشید **نظم** موش و موش و موش و موش
عیش و معوری نشسته **نظم** بخت و مریای بخت داده پرستان بخت
استاده **نظم** بیکی در حیرت افکندی بری را یکی از تاب ده شتری را
ز زبان خطا حله و چین **نظم** بیک مجلس ت قطب و دین پرستا
ران چو بیکار ستاره بدور قطب و پروین در نظاره نوخان مهران
زهره لوز **نظم** یکا یک تا عشرت بسته بر ساز بست قی و کرکست
ایماه **نظم** مجلس مکر خان را باده پناه پس چون دور چند از باده تا
بسر رسید شکر و خشت و مری و سرش را ز غشی که در دین
حالت نرم دی شرب ملاقات یار شیرین لبی و شادمانی اختیار
که سر و دل پرورد بر آورده **نظم** شکر خشت آن نهال گلشن شرم

چو شد لختی ز جام باده سرگرم: **بیا** دشتش اندر معشوق جانانی ز تاب چهره
خورشید ثانی: **شد** بی اختیار از عشق جالگاه: **بر** آورد از دل سوزنده
یک آه: و با وجود آنکه روزیست و لایعقل بود شعور آن را می افطنت نمود
چند آنکه سلطان بوشش بادل از دست رفته کوشش نمود بجای سیه
و هر چند عقل کار فرما است بخت بر دشتش کوشش میر بخیرت شغل عشق زنا
زیاده تر می شد **نظم** سکن نمی شود سخن حبش هم ما کن در دعا
شقی بعلامت فزون شود: **از** لایماری اختیار شده بفرزنده حکمت سر
و این غزل هم اینک گشت **نظم** بوجای سر و خور یافت خالی ز جام
عشق مست و لادبایی هم او گشتانای دشت چنگ: **بسا** ز این
غزل فرموده **چنگ** کجایی ای مبتسومین بنا کوشش: کجایی ای سیه
سرو قبا پوشش: **خدا** داند که بی آن بایر شیرین بود از جان شیرینم
فراموشش: **بجای** دشت در روی و زم نشش: **بجای** می هلاهل می گیم
نوشش: **کنار** خار بوشش چنگ: **کر**م آن شمع کل نمود
در اعوشش: **نوش**م باده در بزم وصال: **که** ناز چشم مست

بی برد

می برد بوشش: **بفر**م ای مردم فریبت: **دش** شیر افکنان را ز آب
خروش: **طنین** از مشرم دوم بر نیارد: **اگر** بر ناله است بدیل کند کوشش: **مبین** لای
که زن پدرش شکر دشت و عمره شت هزاره: **بفر**م بوجای بوشش بعلامت کندش
یافت چنین گویند که من می بود که ماه چهارده در تابش خراب در خشتان
رنگ می برد بلبک خورشید خاوری از غیرت لقا جهان تاب حسن
آن پری روزی هزار بار از غصه می مرد: **شیر**ین و بی که بوشش می بود
دلق تر شکر فروشش می برد: **چشم**ی و هزار فتنه در دهر: **نما**زی و دوزخ
گشته در شهر: **در** بختان دور که عالی شود کامل دشت که اگر فی الدل
خیالی و ردل کسی کند بشتی او و دوم بتیز کوشی و حبش بوشی باقی اگر
بشیر و بام قصر پر از نمودی: **خدا** داند درون خانه دیگر در خواب بودی
در عالم باطن او رک فرمودی: **کسی** در دشت از عشق جالگاه
کشیدی از دل سوزنده: **یک** آه: **نق**ص گرمی بنور اندر جگر دشت: **که** دوزخ
سوزان آتش خرد دشت: **و** در آن آتش که بعد بر سر سید بوشش بر جال
مثال شکر دشت افتاد که چهره آن را بقدر اول ندید با و گفت: **سج**

شب بیدیت که شکر دخت بدام عشق ز فداوه به تمنای حسنی
دل ز دست داده ارسبی **نظم** در سپید نهایی رنگ و ز طپید نهایی دل
عاشق بیچاره به جا بست رسومی شود و همچنان ز طور حکایت و حرکات
و سکنت او شگفت زباده می شد تا که آن غیبی زان دید و این غزل
عاشقانه از آن شنید شکر او یقین پرست **نظم** آن را که ز عشق یار است
بر ناصیه وی نگار است و در آنجا که عالم کار و دلی همین بالو بود خاموش شده
تغافل نمود تا صبح شود و آن حال گفتیش بلیغ نماید و اما شاه و امین و صف
که بودند آن هر دو عاشق در و طاق خود طول نشسته بادل مخزون و خاطر شکسته
و شکر و حنوت و دلفرازی کنیزگان متعهد خود را کفیل خدمت ایشان فرموده
بود و هفت شبی در بچران آن سر و باغ زندگانی می گزید و می گفت
در بیغ لبی روزگار چنانکه که غم من جمعیت مرا بباد تفرقه برداردی و کشت میزند
مرا بسوم بچران نابود کردی **نظم** قرآن بموسم بچران دوستان مانند
که کل بران رود از باغ و باغبان مانند یار می را که آنس خاطر نریان من بود
جلسین و دیگران سختی و حریفی را که بر طرزدنش یکجفتین حاش

نقش مرادی

نقش مرادی ز دمی بدست و دیگران انداختی **نظم** لبی که تر نشد از می لب
ایام من است کلی که تازه بود تا بحشر و لعن من است سیاه خونی زین پشته
نه می باشد که مجلس و کمران روشن از چرخ من است و گاهی بدین مومن
ناله کردی **نظم** وی شب شب وصل با چنان خوش لبی و شب شب بچرخان
تاب دیتی و افسوس که در دفرغ مرا ایم از لبش لبی لب این را لبش
و گاهی دیگر ز عشق جانکاه از یار بی گناه خود بدین مضمون کلام کردی و گفتی ای رشت
پری وادی قبیله تباران ز دمی کجای و چرا دیدار مبارک است ای عاشق منی غایب **نظم**
یار من دل ز دوستان برداشت مهره بر سینه از میان برداشت **نظم** آری از تو
حسن عهد طلبیدن همان فرج در دو که سپیل را با تریا جیب مع کرون در چنان
پیشگان چشم و فدا و اشتن چنان با که نهال گلشن در آتش گلشن گلشن
نظم کفتم ز مهر و زان رسم وفا بیا موز گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید بچرخان
ناله میکرد و خنده می کشید و امین آن را تدارک می فرمود ممنوع نمی شد تا
آنکه امین به تنگ آمد **نظم** چو در طاس غزنده افتاد موز را بسته درگاه
باید زور شازده ناچار شده کنیزکی را بخواند و حال و قصه باز گفت

و اعلام نمود که شکر و خشت را اشدت برسان و مگر که بر غریز و بیایا که من
و انهم تو تا آنکه نیم شبی بود که شکر و خشت نیز تاب مفارقت نیارده پناه
از مجلس برخاسته باروی چون مگر یک طری که از نسیم سجری
مشکفته با ویاسنبلی که از زلفین بر تابک در نافه مشکناست نمفتد
نظم ز سنبلی بر سر مرغ و بسته ز مرغ و شش نمفتد کشته دست و بستی
نرکس جاده و شش در و آب ز نغمه سنبلی هند و شش در و آب بوناق این
در اندوه تو می گفتی در آن نیم شب نقاب بر آمد **نظم** که شبی آن مرز مجلس بی
نقاب می برون می توان گفتن که در شب نقاب بسته برون شاه و امین از ری
جسته دست بگریخت و بوسید و گفت **نظم** از بنده لوزیت پارس
شده ام هر غمزه بانی و هزار لوزی و وصف ثانی بی اختیار در پای غلط
پوسه با کف پیش میداد و می گفت **نظم** نقد روان و لیش نثار
تو می گفتم جانی که هست در سر و کار تو می گفتم پس **نظم** شکر و خشت و نر
ایشان نشست و بعد از آن عذر خواسته باز گفت **نظم** شکر و خشت
روز تو را با همین با تو و مصلحت دیدن با یکدیگر و دوستی نمودن همین با تو
و خشت و خشت

خشت و قبول کردن شکر و خشت سخن سخن این قصه و پذیر چینی است
نقش سخن بر جری سفیده و دم کرده دار روز جهان فروز پرده پسند طفت
از پیش بر داشت و کینه کیتی نمایی افتاب جهان تاب چون راز و نامی عشق
شکر و خشت روشن شد **نظم** چو مسج از دم و در بهای فرخاش **نظم** یکدم
راز مهر را کاش **نظم** همین با تو پنهان کرده از مجلس برونست و شکر و خشت را
نیز ایامی رسید و بگوئی نه وقت نشوشتند و همین با تو شکر و خشت را
در فعل گرفته مهربانی نموده و بعد از آن گفت ای با و نخل نشست ای و ای حسن
و پذیرت مشک و خراگانی مدتی است که یک جیتی و اعلام مرا نسبت نمود
و بسته و مرا از ملاز و مهربان تر و شفیق تر دیده و فکر و خشت گفت که بلی چنین است

در زیاده برین است که میفرماید مبین ما گوشت بد آنکه مراد از تو سواي است
و تیر می دردم که در گفتن او بمن دردم نمی آید **نظم** بگفت ای قوت جان
نزدیده خسی بر دهنست بود خلیده سواي از تو دردم ای شکر خسته
که ستم چون مکس زین شهید درسد **نظم** شکر و خست گفت بفرما که او که ام است
اگر مطلع باشم بگویم مبین باز گفت سیریز است که در کتمان او کوشید
فایده نهد اول کل اندون نورشید زیرا که هیچ کس آن را نتواند پوشید
نظم کل اندون بروی او چه حاصل که کی بهمان شود نورشید در کل دوم
نافه با خود داشت و آنکار کردن زیرا که هر کس با شمی بوی او را سازد **نظم** دوم که
نافه کس فزایش دارد به بهمان کردنش بهت چهارم سیوم عشق و درید
و رو انکشتن نیز از قبیل محالات است مثل زلفی که هر چند کوشش نمود که عشق
حضرت یوسف علیه السلام را بهمان وارد و ممکن شد **نظم** تو در عشق ای قوت
عند چو مجنون **نظم** خواهی از زلفی کشت افزون اکنون بفرما که آه سوز از دل
نماد و درون و که غزل عشقانه خواندن و ترانه کردن چه سبب درد و حال است
این شیوه مابعد خلاف ایام سابق از تو شده می شود **نظم** در نیت

بودی ای بر روی چنین بی شرم و ستاخ غزل گوی اگر روی دوهند
میخانه خالی نمی گشتی بربان لا اوبالی چو پروانه نبوت ما و بوی چو
بلبل بیغم اکنون بدله گوی و اگر اینها را نگاه کنی که از آسب کیفیت باو
بود دل خسته و رنگ شکسته را چه جواب خواهی داد **نظم** مدالی ای قدر است
جمله جانها که بشد عشق بازان را نشد بهما ترا بیغم بر کس خ شکسته
بر روی آه که هر از سینه خسته اگر باور نداری می آید بر او و خود را می آید
کن و مبین که حال چگونه است **نظم** ماه تمام تو چرا شد لال **نظم** سرور
تو چرا شد لال **نظم** بستی فریاد تو از بهر چیست وین همه اندوه تو از بهر چیست
اکنون و طیفه یک چینی آن است که در اندوه را با من در میان آری و شرم
و فاداری فرو نمنداری **نظم** رازی بمیان آری که ما محرم زاریم بگذر
فاده که ما بهل نیازیم زیرا که از قرار آنچه مشبک ز تو سر زد چنین ظاهر
می شود که تو شرط احتیاط بجای نمی آری و در امثال این کلمات کار نمی خیز
ناک نما باندازی و من در جهان تو می رسم **نظم** هنوز در عقل بیغم بوشیا
رزی مشغول پس در ناگروه گامی مدد ز بهار تو ای عاشق مست

بیکت و دامن خود را پای از دست و دیگر اسکینه تویی دانی که انجام این کارها
بی محاورت یا وفاداری و بیدار دوستی کناری ممکن نمی شود و بی
اهتمام مرا نیز در کار دیده و شناخته و میدان که مثال این کارهای ظریف و ناز
من تدبیرش آن است **نظم** همه کارهای برای منیر بردن آورد هم
از غیر **شکر و خجسته** در اندیشی و کار دانی آن را می دانست
در جواب سخت در ماند و دانست که در پنهان داشتن این را نه روز غم
بهت که از فاش نمودن با او بیم مفده نیت بیک از محاورت و نیز
مستغنی نوزاد بود در جواب گفت **نظم** و ایم نه پس خلوت اندر صبا و شام
هر یک که آن غلبه و چین و خطای باد **بدانکه** اگر چه بزرگان گفته اند **نظم**
نیت سره لعمریه سره هر که گوید خود را در حق عدم مخفی سازد هر چه
او سر بقصد سر او علم بر آرد **نظم** چه خوش گفت آن حکیم است گفت
اگر سر بایست مهر را نگه دارد **لیکن** مرا بجمال شفقت و طافت بلکه
جهان چند آن اعمام و نیت که از انصاف و اخلاص نیت که دوستان این
سخن بگو شدم زیرا که می دانم که دوستی که بعضی غایب عقیدت و ایمان

نیت افتتاح ابواب محنت که در بهر حال عمارت است و بهر وقت
همین از آن توان زیست و نرسد و نصیحتی که نماید از دشمن حکمت مخفی
نباشد **نظم** دوست بود محرم رحمت رسان و بر نه رکن سخن بکسان
و الا دوستان مجازی بسیار است که بغرورت و خوش آمدی می گویند و آن
دوستی مجازی را سر و فرساخته اند و یا وسیله خدب بعضی است و جز
منفعت که در اندیشه پس حالات ایشان بر یک قرار نگیرد و او که
مصلحت خود در دشمنی نبیند از در عداوت می بیند **نظم** که دوستی
بجو شیر و شکر که دشمنی بچو شیر و سر **پس** تمام قصه شوق
و صفت تالی را تا آمدن و رسیدن ایشان بدین مبرزین مفضلان خدمت
همین بالو عرض نمود چون بعضی از حالات و سر که نشانی لغیم که بر او زود
همین بالو بود درین قصه نیز گفته شد و همین باز از اصل این مقدمه اطلاع یافت
حسرت شوق و سر که دانی شایسته لغیم که بسیار کرد گفت **نیت**
آن سر که در ده صد قافله دل بمر و روت **هر که** است غم را بلبا و در شش
پس دی بشکر و خجسته **و** در دو گفت ای فرزند اول مصلحت من و بای

تو این است که اگر توانی ترک اینکار نموده پر امان پیشان کنی و بی زیر که درین
مهم خاطر عظیم است **علم** لب کشانی اگر توشهاست که پس
دیوار بسی کوشهاست اگر عیان با الله تعالی ازین معنی مری بگویش
ماور تو پریدخت رسد و صله بکنده تا بسین سخن بنیاد و من مزاج آن
را نیکو شناخته ام و دوست دارم و تجربه بر تجربه کرده ام که ملکه انجیان است
طبع و تن دوست که تمام این صورت را به غفور عین عرض بکنند از آنکه
و آن وقت محیط آتش در الهاب یکدست است اگر کسی بآزاد طغیانی
عاجز بوده باشد چنان توشی فتنه و کتی دون کند که او را کشتند آن
نکر دون **دلی** الواقع نبات ملک عاتق پیش بر آید و با نامحرمان نشستن
و بر خاکستن و بی خوردن و مجالس از دستن خلاف عین و موجب لعنت
نفرین و آیت هیچ تصور کرده که عیب و ناکلی است **بی** هر که بدکار باشد
لیست است روی بینی دیگر کی بیند و آنکه متعصمت کار و میوه
چند آید و آنکه کار خود را می بینی و مت مهاب و سر انجیل خود را می
شماسی **بی** صد حیدر برکت بوی آغینه و آنکه زمین کار بگویند

باران دو صد ساله فرو نشتند این کرد و باران که در آنکس و در آنکه تخم عشرت کا
شستن و بر عیش بر داشتن و خیره ایام جوانی و سر مایه عجز و زندگانی است لیکن از
خواری کلمات **فلیفنی کوا قلیلا و لیب کوا کثیرا** مراعات کرد
اندوه و خون و تفکر و تجربه و هر و سکون و رحمت کار اخوت زیاده بر عیش خنده
دلت طاهر و کارهای دنیا است **علم** کوشش است نه جانم وصل و بر آن می در کرد
غمار جبرش از بی آمار و در ترا ازین کار منع تو ام کرد زیرا که عیش ستمکاری است
که چون روی بستیلاید عیان عقل و شمع و دین و نام و تنگ بر دراز و بر آن
کس ستاند و آن را سحر کرده و سلطان عقل از بیم باد بر بری خوانند **علم**
عشق اند و عقل خست برست **بی** شیار چه مرقه برده از دست عشاق از دست
بغض بیشتر آید و از نصیحت عقل در پناه عشق گریزند **علم** بدید و آنچه بخون پسند
میداد که از حق بخندنی و یارانه این است **علم** ملامت بادل صدایه و عاشق بدان
که پشته زخم شمشیر و بدوزندش بهوزن هم **علم** شکر و خست ازین سخنان بگوید
در آمد و گفت لید است حقیقی و ای محکم تحقیق الحال کار از دست رفته و تیر از
حبسته و این رقی است ناصور و هم نصیحت بر آن فایده ندارد و در روی پخته

مندیست **بیت** دل افکار آن تیغ عشق را در هم نمی باشد **بهر** گشتگان
نازاد ماتم نمی باشد **مصلحتی** در باره من بجا آر که امید داری و در خوا
صل باشد و مرا نیز بیم خطری و خوف ضرری نبود **لطم** سببی قدرین بخت
چون سر و آرد زانک صد مبرور زه افتاد بدان گفتاوی اکنون
طبیسم **مدا** و کن کمترین غم ناشیکیم کفرتی نبض و داستی جزا
رقم کن نسخه مهر علاج جسم **تو** دانی شدت بیماری عشق **مدا** و تو
و رغم خواری عشق **تو** دانی با من از حکمت و دانی کمترین بخشم پدید آید
شفای **مهر** باو گفت **ری** من نیز میدانم که این نصیحت **حالا** و مندیست این
علامت فایده ندارد و بیا که گفته اند **لطم** نصیحت همه عالم گوش من باو است
پیش مردم عاشق **چو** آب در غریب **اکنون** مصلحت این است که این را
را پوشیده داری **من** اجد با ایشان ترک سواری و مید و شکار نموده
این هر دو تن را در خانه مخفی داری که اکثر پرستاران و خدمت نیز مطلع
نباشد و ایشان را در ظاهر امر حقش کنی تا بروند و لیکن در رعایت من
بی درین قصر برای ایشان تعیین فرمایی و در شش و طمیزیانی و قیقه و

گذشت

گذشت نگاهی که بر داشته خود را انداختن جایز نیست **چو** آب
آب فرو می نهد و لای صیبت **شمر** است **آید** ز فردون **پیر** و ده **نوش**
و تو گاهی بر سبیل قدرت با ایشان در خلوت نشینی و از بلوغ و مال
میوه مراد چیزی آما مشروط آنکه بهمان دیداری قانع بوده طمع زیاده
کنی و تا وانی پاس خود داری و آن را سبیل شماری که آید
لبیس دشمن **تو** ای **آند** **لکم** **علاء** **و** **مبین** و از و در نفس
کش محتر باشد **ان** **النفوس** **لا** **تأمن** **بالتقوى** **مباد** **ان** **تکفی**
که دامن پاکت بلوت بدانی و بی باکی **الوده** **کرد** **و** **مردود** **و** **دنیا** **و** **عقبی**
ان **وقت** **رقم** **خسران** **الدنيا** **والاخره** **فذلك** **خسران** **المبین**
بر عیالت کشیده شود و چاره ندانسته باشی **چو** **مردود** **پکی** **سهرود**
بگو و خطا **کمزور** **بترس** **از** **خدا** **و** **بزرگی** **بدین** **مغنی** **مغنی** **پاکی** **پا**
کان زینکویان کنوت **تا** **نیز** **از** **ختم** **قواعد** **است** **اکنون** **و** **ستور**
احمل **تو** **این** **باید** **که** **هر** **کسی** **تا** **ببینی** **که** **بجام** **و** **کار** **شما** **و** **امن** **بکجا** **می** **رسد**
و آن وقت چون نوبت او شود تمهید او در دست تدبیر من است

بازگشته در قهری از بلخ و گشت که در برای ایشان تعیین شده بود
نزول فرمودند و دستگیر کنیزک خاصه متعه که شکر خورشید گفته بود
بخندمت ایشان برای استادن پیش بانگاه که پریدخت رود
رویی بحر سراسری مغرب آورد و اوقاشتم در قهر و لکشی سپهر
نمودار گشت **نظم** بت چین باینه ران عشقه ناز بقهر خود خرامان گشت
طراز فرانش مجلس از غیله افتادند دو سگین خورین از نو خود خواند
و با ایشان ایقاعات بسیار فرموده و عذر تقصیر خواست چند روز مکند
ران قوت شده بود خواست و قضای ایام کند گشته بود نموده با آن دو
وفادار با خلاص بنیزم آهسته و محبتی تو از من شغل گشت **نظم** و کمره سیاه
نسیرین بناگوش صراحی را کشیده بنیبه در گوش لب خنک شاد
از باد بهر کمره زلزلش کاروان ناله مکرر ز غنچه خون دل گلشن
فتانند کل سیراب درمن درمن افشانند شکر خورشید گفت
ای بادشاه عالم سلوک ای خاک بر سر استانت **نظم** طین
و ملوک سبب که ریچیت و حجب ناله از جو کیت شاه اوقاشتم درمن

بوسید گفت ای رشک بی وای قبله تان لعلی مدت
مدید است که این بنده با خلاص مخلص بر در دولت سراسری ملکه دوران
بخندمت ایستاده ام و بانوی با زبان در روز اول عده بنده نموده نموده
فرموده بودند منبره درین مدت جرات نمودم که زبنت دیگر نگذرانم
ی خود نایم و منتظر آنم که عنایت ملکه زمان احسان نموده بنده را ازین محنت
و بنج نجات دهد **نظم** تو چون کشتی ز رحمت خضر را هم بگیرم دست برین
کشت ز چاهم تراد نم شعور از من فزون است یقین دلیلی که در عشق
چون است تو اهل جوین از باب حجاب بود از باب حجاب حجاب
بکن ایندانه را سبزه ای شکر خنده توئی در بحر کم استادی چند توایی کرد
مار پیرشاید عین لطفی که از کس بر نیاید بانوی چین و خلق بجهت
زبان در پاسخ گفت بلی چنین است لیکن توقف من از آن است
که در سال چند زبنت عذر او را از نزد من می آمدند و بپوسته فایزین
ایشان رسل محبت و واد و رسل و متواضعان بود و الحال و حال
که ایشان بی سبب بخشی ترک من نموده طریقه اندوخته شدند

کردند و اند و مرا حتی لازم شده از آن سبب تا بحال مجبور بودم که مکلف
جانب ایشان باشم و نافذ کرده و بطور سرسید و زردی که بر تو
اتفاق شما در این مکان بر این ذره بی مقدار افتاده تا بحال نیز از
شش ماه تجاوز نشده و باز شری از ایشان پدید نیامد اکنون من مکلف
بسیار دارم لیکن چون ترا کار بدست ایشان است ناچار شده ام
که بجهت خود طرود ایشان را طلب نمایم و بدکم چه بستاند و من بستان
و برود فرقی کرد و شکر خفت هم در دم برخواست و بیرون خلوت فرست
بفرمود تا بحری از خود و غیر برافروختند و اسی که در میان ایشان
معه بود بودم و بهر بنیان را ندو و در وقت سر آمدن از بر باز روی
در آن خلوت درون آمدند و بر ملکه سلام و تحیت بجا آوردند و گفتند
ملکه زمان را که حاجتی بدست ما هست که ما را به این نیم شب شش
پنجگان آورده شکر خفت بلی حاجت من این است که مدت
سال شده که غدر را دور قطع کرد و بر این نموده راه ایشان می رسد
فهموده اند و من سبب آن را نمی دانم و نمی دانم که چه شایسته می گویم بود

و از خیان بعید می نمود و روز آن را نتیجه معکوس می بینم و در پی ایشان
هرگز رقم مهر از صحیفه صحبت و محبت نخوانده اند و چنان بیکار شده اند
که گویا هم عجز روی ایشان از چمن و فاصودت نشینده اند **بسیار** بی پروا
بودمت هر خدنتی که کردم یارب با کس را نخواهد بی عنایت
چیز از آن بیکار گریان شده گفتند سخن درین است که ایشان نیز از تو
همین کار در نزد پوستان همین می گویند **بسیار** منس شبهای تنهایی جز
ندو تو نیست و ای بر جان کسی شکر غم خوار کی ای ملکه گویا
که تو صلا از زوال غدر را جبرندی که آن را چه محنت رسیده شکر خفت
گفت که حال صیحت گفتند بدست مدت و سال شده که جمعی از ارباب
غرض **طالبین فی علمهم مرض** که در میان طایفه از ارباب
می باشند مرض ملکت الارواح رسانیده بودند که فلان شب غدر را
فلان صحرای جمع خدمت خود با و امی نامی که با و ششام و سبت
در مجلس نشست و با و شراب نهاده ملکت الارواح ازین سخن در غیب
شده بفرموده غدر را از صحرای خود ندو بانگ بودند و تنه ای بسیار کرد

و پندید فرمود عذر از بیم جان انکار این معنی و گفت این خلاف
است و من زین خبر ندانم ملک فرمود تا ماموران او را حاضر سازند
که یکی از ایشان زنی است پیاده نام و از خویشان ملک است و
نوبری در دهرام نام که در خدمت ملک بزرگ قدر و عالمقام است
و چون عند امیر کبیر بودی ده مقرر دهرام خیس تیس نام طوقا
خونی گفت ای ملک شهود باین است که در آن شب انگیزی
خود را و دست ملک زده کرده و انگیزی آنرا و دست خود نموده
قضا و در الوقت آن انگیزد که گفت عذر از بیم جان نموده
آن غافل مانده چون باز نگریستند آن انگیزتری را و در گفت عذر
فیتنه مکن او را زمره سبزه نام و اوق بر وی سجده ملک از آن
زمره یافت نام که می شد سبزه از او خوف دهرام چون او عای بیجا
و دهرام بر شوت رسید عذر از بیم و دهرام که ملک از او اوج غضب
رفته بکشتن عذر از بیم فرمود و او را مر سبب شفاعت طلوع و زمره
افرا که ماوراء غدر است از کشتن خلاص یافت ملک بفرمود تا عذر را در بند
و زمره کشید

و زمره کشیده و زمره آن حرم مجوس کردند نظم شده از خاتم
نقش حال او خوانند بسکش از و در بشکین و بی رانده بزند
حرم مجوس کردش ز قصر و بری مایوس کردش نه
دش طوق و بر پای نگارین مسلسل کردش از زنجیر زین و
بعد از آن ملک شهبال فرمود که سپاهین در عالم شبانه و همگی
وامق را بید صبران را بر داشته بجز دست ملک اوق اندک بکشد و اوق را
نوز حیات متعاری باقی بود که در آن وقت ترک با و شاهی نموده مرد عالم
گذشته بود و بر چند جنیان تخلص نموده بودند آن را ندیده و بعضی بگویند چون
او را نمی شناختند راه بدر آن بزرده تخلص آنکه و اوق بدست نیامد و در آن
وقت تا بحال می گویند که آن بچاره مفقود از دست کسی نمیدانند که در
م دریا غرق شده یا در کدام جزیره بدست جانوران هلاک شده باشد
و می گویند ماوراء بر جای و اوق با و می گویند انقصه عذر را در نظر
همچنان در بند بود ملک چون زمره چاده و دهرام نام از آن وقت تا بدین
ایام شناساک است بیت بعزت من که دهرام می دهرام که بی قدرند

دایم قوم تمام غرض کرمجان غدر را ریش کردند چو پستی و دشمنی با پیش
کردند و غدر ایک سال و نیم در بند بود و در حبس کار او بچون و
یوانی کشید **بسیار** بربین از عشق محنت پروری را که چون دیوانه
می سازد و پیرا چون حال او بدین منوال اینجا می در طاقت برود و افزون
بیارگاه ملک جن رفت و بخان درخت بخت باره گفت و ملک را
بیز همین یک فرزند داشت و لش بر غدر را سخت و کبر سیر اند و بغیر و
غدر را از زندان سیر و نوردند و اطباء جن به حال او مشغول گشتند و
شش ماه شده که حکما و اطباء تمامی در معالجه او وقت صرف می سازند
تا بحال که ملک جن را تمامی تمام پدید شده و زان خون بحال نود آمده و
همین است که در خلوت نشسته و سر بر آویخته و شب و روز گریان است
و با کسی سخن نمیگوید و بغیر و زرت و اصلا از خلوت بیرون نمی آید و نیم
خلوت او همین و زرت و کبر کسی بخلاص او اندازد و بدین سبب ملک
لا روح و تمامی چریان ملولند و تمامی ترک افتاده و نود نود از دست فراموش
کرده اند و ملک است عاجز است تمام شده که کون آن سیر و هرگز نشود و بند
زنجیر

و زنجیر نهاده و سر بر آویخته و زرت تا شب مدتش مهر خاشاک است لب کمر و زنجیر
گاهی ضرورت سخن میگوید اما بی کدورت

شکر خفت چون از حال این حکایت گاه شد بر او ال غدر ابیاری
بکریست بعد از آن گفت ای نازنین جن و پروری و ای ستارگان فلک

دلبری من معالجه عذر را میگویند میگویند آن در وقتی صورت می بندد
که شش ما را در نزد من فرستید که من در روی درم که از خانه فرست
سیدمان علیه السلام بدست من افتاده و درم که از آن در خانه ملک الی
نیت من او را بجواری سپارم تا بدان دهد و شایید و دیگر فرزند
در این دین ملائت از شش هر جنتیان رفع شود و لیکن باید که این سخنان را
بجز خود را با دیگر می گوید پیران شاد شدن و بشکر و خیرت افزین کردن
و گفتند ای ملکه منتظر میباش که فرو شب و را بخندت شاد و بماند
این میگفت و شکر و خیرت را در دل کرده و بیرون رفتند شکر و خیرت چون نیکی
برآمد و بود که حضور جنتیان را ندیده بود و در حال اندکی از ملاقات ایشان
پیدا بود و چون ایشان رفتند خطه سست شده صنعی بر روی لب بکشت
پس لحد در گنج نه بود تا دل او بقرار اول قوت نیت بر خاست و
سجده شاد و دایق و وصف ثانی من رجعت فرموده منی از جای حیرت
و گفت بیان فرما که حال عذر چیست شکر و خیرت آنچه شنیده بود
اول تا آخر باز گفت و دایق از دستماع این حدیث سماعی بود و گشت بعد
از آن که بود

از آن که بود اندک بسیار می بگریست و گویند یا و نموده که بر شش من
طفرایم انتقام عذر را از سجاده تمام و چهارم خون شام یکم **مظلم** و زنان
پس گفت بر سجاده نفرین که کرده گشته است از سجاده دین شود بلام
هم از لطف حق دور فلک اند از دورا کور در کور قسم گفت که کور
لطف را و در شوم بر ملک حایل مظفر رود و آن ملال از نو طیار
نخستین بر دور اوینم از دور و زن پس در فغان شکیبی نمود
تا زه کل را غنای بی تا **دین** و دایمی پری بنزدیکت شکر و خیرت و ملاقات **شاد**
باش و دایق و گفتن و دایق **شکر** گشت **خود** و دایق و دایق پری
اول تا آخر اما شبی دیگر که دایق نورشید من زدی شده و دایق شب
شبان شام بجلوه در آمد **مظلم** و شب درین قصر سیه تمام بریزد فلک
در جبهه شام شکر و خیرت بفرمود تا تمام قصر نور را بفرودش ملون بیا
و شمعها بر فروختند و دایق خود می نوشتند و منتظر می بودند **مظلم** است
چین مجلد خلعت بسیار است در دایق و در بر این پیرت معطر خیرت
تا در دیوان که می شد عطر او بر اوج کیوان که ناکا علامتی نوبی ظاهر شد

سبزه پوش که در دوی هوای آمدند شکر و خشت استقبال بیرون رفتند
و راه باغی از پریان و شایکد ساقدم در قصر شکر خشت نهادند **پری**
بل تجلی پیکری چند **براج حسن مهر خادری خند** خندان در میان و دریا
گل چهره در خنده رخ چون پرله قهر **غذاری برک گل در گل شکفته**
چو بر کف غنچه در برقع نهفته **باستقبال او آمد به چین** پریشان تابان
زلف مشکین **زبان و چین** غفور شای مثل ماه خجانی پیش آمد
خورا در بغل کشیده و هر دو دست در گریه **در آمدن** **خمار الوضادان**
نرگس مست **همین** فتنه با هم دست بر دست **بعد شربت را**
کاشانه رفتند **خوران کوی** خلوت خانه رفتند **برادر کف مرصع** میوه
پیرزادان **نخچه دست** آیدند **و بعد از نخلان** کله امیر خدر **یکدیگر که در میان**
ایشان **گرفت شکر و خشت** سرور کوشش **را نهاده** رضی از آمدن
وامق **کوشش** دور شدند و در میان نخلان **وامق** شمره از احوال **شایع** به
گفت **کل** سرخ چهره **خورا** از نسیم **مژده** او شکفت **لحم** تعجب که در آن
زمانه **که شد نام** نسیم **از میان** **از آن** مهری **که باو** داشت **پنهان** **همی**
نخواست

همی **نخواست** **داند** سرتی **از آن** **پس** **خورا** **از دور** **کوشش** **شکر و خشت**
که **ای** **خورا** **مرا** **انجلوت** **بستبره** **وامق** **را** **از دهن** **طلب** **کن** **تا** **سر** **گرفت**
با من **شرح** **دهد** **که** **تقصه** **ناور** **و** **عجب** **بگو** **گفتی** **و** **بنی** **آدم** **که** **در** **ین** **مخاطره**
و جان **بر** **دب** **سار** **غریب** **است** **و** **یک** **را** **نشد** **من** **میخواهم** **که** **باو** **ملاقات** **کنم** **زیر**
که **بسیاری** **او** **صاف** **حمیده** **حسن** **صورت** **و** **سیرت** **و** **وفای** **ان**
را **از** **غدا** **شدیم** **عذر** **از** **غن** **وامق** **هملاکت** **سید** **به** **هم**
که **اگر** **می** **گوید** **است** **بانه** **نظم** **به** **هم** **اگر** **غدا** **القد** **وصاف**
از آن **سان** **است** **یا** **یک** **بود** **لاف** **ز** **عشق** **بود** **چنین** **کاه** **بند**
بود **این** **غسم** **عذر** **الکر** **امند** **تو** **گفتی** **حجی** **از** **ان** **جوان** **مرد** **مرا** **این**
و **استان** **و** **جرت** **آورد** **ولی** **آن** **تقصه** **مرد** **در** **دش** **پوش**
که **احوال** **نغم** **زوی** **کند** **کوش** **شکر** **و** **خشت** **کف** **از** **نهال**
و **کال** **و** **نهال** **شاه** **وامق** **شد** **بر** **ان** **است** **و** **حق** **با** **عذر** **است**
که **از** **عشق** **آورد** **و** **مفتول** **است** **پس** **شکر** **و** **خشت** **خورا** **از** **جولو**
خانه **و** **عده** **داد** **و** **پ** **مرد** **شاه** **وامق** **را** **کف** **بر** **فر** **شاه** **است**

براج اقبال تان است نقش مراد در کعبین طالع نمایان
خلوت خانه رو که گورا و رنجانی آید **نظم** سحر دم دولت بیدار ببالین
گفت به خیر کد آن خسر و شیرین آمد قدحی در کشش و سر خوشش تان بخیر
تایه بینی که کفایت بچنین آمد شاه و امین از استماع این بشارت
مهرش شده بخواند از جای بسته میگفت **نظم** براه میگرد از پیش
بپشت رفتم بیا و خوش خم فدا دم و سر رفتم چون و امانی بخله خانه
آمد و نشست و شمعها و چراغها و مجمر در خلوت سر برافروختند
وامن چشیم بر راه داشت و منتظری بود ناگاه دید که از برابر سر دروازه
پیدا شد که با هزار جلوه ناز میخیزد و می آمد و امانی در دایمی نیت
و می گفت **نظم** قدرت تبار نهال رسیده می ماند خرام توید آن میوه
می ماند بر شرم جلوه حسن تو می طپد باوه به بدین که باوه برنگ طپیده
می ماند شاه و امانی از جای بسته بر راه و می دوید و شیرا تعظیم
تکریم و می بجای آورده صورتی دید که هرگز نه چرخ نچنان آفتابی دیده بود
بدست دهر نچنان کفاری رسیده خراسانی چون روز وصال با

دورخشان

دورخشان و زلفی چون شب فراق سیاه بی پایان و از مطلع
حسن هرگز آفتابی چون غدا را نه نموده بود و عطر فروشان مسای
زلف مشکبارش نافه را سر کشد **نظم** و امانی بر رخ و از نظر کرد
ز تاب آنکس دیده تر کرد بر اوج دلربایی گوئی دید بدو صیقل
گویی شوی دید نه که کعب بل فروزان آفتابی از آن عارض فروغ
مهر تابانی تجلی طلعت فروغ چهری از آن هرزه تابنده
مهری سر با قطره آب مجسم ز بس موج لطافت است
کم هرده از جلوه آن سر و می رست چمن ز آب خوش ملکوت می
مهی تابنده و چشم خیالی خیال از پر جوشش مثالی مجسم بود
آن چهری هر ز آب صاف و ز پر مهر تبسم لبش لغزنده
کستار مثل میوه کوفته در شاخ سخن چون از لبش بگشاید
سخن را لعل اول لب نمیکرد تراکت سایه اش بچو تصویر
ز لعل ملکوتی کان کرده تحریر بهر جا چون شدی هیچ خورش
تذوق قری از گشاید بدانش ملکوتی آسمان از ناشکیبی

نموده بر کل او غنای سی پس چون نور انبساط بچنان و بهی چنان
استاده بود و تیره ماند و نور آن را بگوشت چشمش را که در فرود آمدن
ملکتراده در برابر چهره از نورانی او بخت بست ملک آن را نور روشن
فرمود و چندانکه شانه زده چشم می مایید و در عذر درواری می خیزد
معانی بهمان عذر را می دید که آن شب در خواب دیده بود با خود می گفت بچنان
که این دو عذر زده چگونه با تمثال جمال با یکدیگر شبیه اند که هیچ فرق
می تواند کرد **نظم** بعینه دید عذر را در آینه شاه که آن شب دیده بود و را
بخیرگاه زرقان ریخت شکش تا بدین مقامش نشانی از نور بچنان
بنا هر شک کلون پاک میکرد و پنهان دل بسینه پاک می کرد و بهی
سرکش به تقابل بر خاست بر پیشان و برین خیال بر خاست
دو دست اندر دوش بهناه و بر صدر به استقبال از شاه جم قدر عرق
فتان کنار شرم آیین رشارت کرد و در لطفش که نشین شد و می
بزرگ نومی او ب در آمد و سرور پیش رفتند و گاهی که تباخشی روی
کین و زلفت شکن آن دل در آید و دیده کش و حلقه طوقه فایده ببار

بر جلالی حکیم خسار آن نگار چون جعد نبشته بر صفحہ سیمین
نمود دیدی کفنی **نظم** زلفت شکن حلقه است بر روی کلون بسته
اند من ندانم ندانم شب یکدیگر چون بسته اند بکدامین کل خسار
تو نظاره کنم که زهر حلقه زلفت کل و گیرید است و آن نگار
عشوه که نیز بر قامت قیامت اثر و فریب آن دلبر که کلستان
حسن نهایی بود از شاخ طوبی تازه نظر افکند و سر فریزی
فسر و باغ دل نوازی آن شوخ طنار را مشاهده کردی کفنی و من
بر دانش منیش عذر را که این ملک زاده را خوب بسته حق
که صفقی که میکرد و همه رست و درست بوده و دل تکرار این معنی
فسر بودی **نظم** نخل بالایی ترایار ب چمنوزون بسته بود
سر و کل از نازکی بر یکدیگر چون بسته بود پس شادمانی با و را
مقابل نشسته مقابل میرین از آن دو محبت تویم شمی مقابل می
شد **نظم** مقارن شد و با و نشیند و جیس نظر با جلد زنتیست
شد پس نهان بخورند و امان ندان بری پر ز تویم رخ او که روشن مهر

نخود از بر و نشن طرا حکام و زان تقویم شمس قنصلم لقمه

جوراست دایم را نوازش



بسیار فرمود گفت ای صاحب دولت بزرگ بخت که از روی

وفاداری بای استغنا تاج شاهی تخت شهر یاری زنده دوری

بجستی مقصودی که بخت بر بسته آورد و با وجود آنکه از آنکه تو

لبه میبای غیر خست و من سبب آن را نمیدانم باز شما که تو

اصل وجود هستی و طالب غیر خست خود بودان از برای چیستی **نظم**

بیان فرما که در اصل از کجایی که گویا از نزد در خست مایی بشر را با

پریان

پریان خلاق است چنان فرقی که اندر در و صاف است چو مایم

آتش آدم از خاک بجای تختین دور است از کرب و کرم و مل

ذات از حیاتی چو در کرم است آدم نهایی شاد و اهن را کبر عا

رض چون چهره شقایق ز کرمی و غمی بر فخر خسته **نظم** ملک گفت ای

فدایت نس و هم جان سخن تنگ است و در پاسخ هم جان

پس سخن وری در آمده کوی فصاحت چو کان بلاغت میرود

زنگ طلال از آینه دل جورایی وری مثال می زد و دو و نخی

قصه بلفی کس فتنه میگفت تمامی سرگزشت خود را فضا از برای او

پر و خست و کوشش و دل از آن کوشش و در روی دلر مایی اینک

مزمین خست **نظم** چو در این قصه پر غصه تمام بر آورد و آه کرم از بسینه

ناکم که ای هموش تو با دور از دوری بکن رجمی برین کشته میاری

تو این چاره این زار خسته و بال است این و شست کشته **نظم** پس

سوز ناک بر آورد و ناله از سر و در و بر و شست و بر فرمود و آمده و غمی که

اگر بلیل صدای بر و شست و بر فرمود و آمده و غمی که اگر بلیل صدای او

شنیدی از دست خمار کل ای تامل قنادی **نظم** و زان پس
و اتم از سر دور ز دیوان طنبیر این نظم مکرر چنان خواندین غزل را
سرغم که مرغان چمن را بسته شد دم بنام می کشد جانانه این است
خوابم میکند جانانه این است بخوابم می برد فسانه عشق برای خواب
خوش فسانه این است سر و کام زلف و کارت قناد بحرغان تو
و اتم و دانه این است پیر و دایم چون سپید میداد کمر از حق نگذری دیوانه
این است خراش ناله ام موی شکافد برای تار زلفش شانه این است
بسوز و شمع اگر در تظارش غنایت در حق پروانه این است
زیارت کن دلم را ای بزم زینهار خود بخانه این است که دیوانگی کنم
کوی دل که پذیرم ره ویرانه این است طنبیر این نظم چون شنید بلبل
بگفتا ناله ستانه این است و اتم نیز فرمود و گفت تمام نبودی
غزل همچون بلبل می سرود و در از تاب عشق شایم چون کاکل
شش و شسته می کر لیت و بقراری می نمود پس سعی در تامل رفت
استماع این حکایت و اتم متعجب می بود پس روی بواطم آورد و گفت

ای ملک

ای ملک و داستان بر من رانده که در نیت از کسی نشنیده بودم
و سرگزشتی که برای من کفایتی که من هیچ یک از آنها ندیده ام
مراد در حیرت افکندی **نظم** و حجاب تو از فرین بادا بخت و دولت ترا
قرین بادا و از استماع زفر مرغ غزل خواندن دلم هز و در سینه چون
مغ و وقف در اضطراب مدد از بخوردی از خود و خواب قناد **نظم**
بنال بلبل اگر بامنت شری است که مادی عاشق زاریم کار ما
زار می است و شمشیر از احوال آن بچاره غریب در مونس جان
باشکيب تمند که نعیم نام در و بیا دمن دادی **نظم** خذای رفیق
منزل جانان مدو یادم که من از محنت عشقش بگردم بغم قناد
و لم از حیرت سرگردانی او بر تشحیرت کباب گشت اکنون بفر
که هیچ معلوم داری که آن شاهزاده غریب یکس تنها نده
بشد یانه و اتم گفت این قدر معلوم که او در دریا زنده بیرون آمده
است زیرا که من دعای تعلیم او کرده ام و یقین حاصل است که او در
برکت آن دعا از غرق اندر یاب سلامت بیرون آمده است اما

ندیم که در کدام خبره افتاده باشد و حاشی بر چه منوال است **نظم**
وز آن مدت زمین به کام او را و دعای دفع طوفان و آفتی یاد مرا باشد
یقین کنز برکت آن بیرون آورده از بحر بلا جان چنین دانم که دور نیست
چنین چو کیمویت پریشان است و غمگین اگر لطفت و بخشش توئی
که آن را از چنین محنت رهایی ازین سخن فی الجمله ملکه چون رانداری محال
شده گفت من نیز بروم لازم کرد انیدم که علی الهی است حاج جمعی از جتیان را
بطلب روز فرستم و اگر آن را زنده یابم بنزد تو رسا و قد شد و وقت
برو افزین کرد پس روز او را می گفت من بعد بعبادت حضرت عیسی
جالت نه امیدوارم و شمال باش که من تاملی تو هم در کار تو سعی می
کنم شاید چنین شود که از لطافت حضرت رب العالمین ترا عذرا
را ازین رنج و زندان بجز نکات و آورده از توصال یکدیگر فرج نیاید
ولیکن تو آنکشت تری بر عذر را که در آن شب در آنکشت کرده
بود بمن بده تا نشانه امان تو باورسانم و آن میجو بر سبکین از غم تو را
را نامم زیرا که از زمانی که شنیده که تو حرکت باو داشتی نموده بودم

عالم نهاده از فراق تو بیچار شده و این محنت با خود بهای سبب کشید
و تو نیز نامه بخط خود بنویس و زدن خود بر سر تو گذارسته آن را که کن بچین
بسیار که آن را بعد از رسا نام بعد از آن هر مصلحتی که دیده شود و او را بچین
بتو در سال و دریم شاه و امان از شادی بکبریت در دست و پای او
افتاد و ملکه چون و امان را در کنار گرفته عقد خواهری او برادر بی باو است
شاه و امان در سلطنت انشاهی نموده بدین مضمون بعد از آنکه بچین
نامه به شش شادمانی بعد از بنام آن منزه از علایق که عذر را رسا
کوی و امان شش من خداوند جهان را که گفت آورده با هم
انسان جهان را بری را با بشر از روی لغت بهم منجیه چون در
و ظلمت حکم او ز نور و امان روز فروز و شمع عذرا بی شب
افروز و وجود او بشر را از کف خاک کند و در قدرت جبر پادشاه
بجزرت بچینان پرور و آن که مسجود ملائک سازد و آن را
عز از یل آنکه فخر جتیان بود شاه از نا کردن یکسجده مرود و از آن
خزنی که او بر او بشیر کرد البی و استیکرش زبیر و زبیر کرد و زدن

نخست که او کرده کردید بر حیم در اندوه و گاه کردید پس از تو حید
محمد آن جهاندار که هم من هم بشر زنده پدیدار از آن بر نهیابا
تخت که هستند از خدا بر خلق حجت مخصوص از انبیای او
سیلیمان که زده کوس شاهی بر سر و بر جان یقین ملید آن
من زان خاندانم که بر جانی سیلیمان شده مکاتم من آن شاهنش
شام و سبایم که حق داده بنایت انبیایم ولی از آنهاست
سوی بلقیس که او میخواند و درین در س تقدیس زنی کما
باجل از خندان بود که او از آنهاست مومنان بود همانا بارگشت من
از آن است که میل من بسوی جنان است الای نور س باغ صبا
که دوری را که از روح و رخت مرا از غشی و بچار کردی زجنت
سلطنت او زده کردی بدای صورت اول نشتم بسوی
صد که بروی کشتم نمودی حسن خود را بی حجابی نمودی در
دل شب آفتابی ز جام باوه کردی فراهم بدو می پوش و کندنی
بخوابم طریق میزانی بود و یاری که رنگندی مرا با خاک و زاری
به قدر گشت

چو در انگشت دیدم از تو خاتم از آن از دست و دوم خاتم هم از آن
از گشتی از دست همان بدوم خاتم حکم سلیمان جهان فشت از
زیر نینم قناعت شد بیک لعل شمیم از آن از آن بجان و بسته بودم
که دل در لعل بسته بودم از آن جابر گشته ز زر زیت که
بودی با گشت من بسویت عشق که درم زان ترکشای که بشم بود
داده ای خوشم نامه که در کوششای نشتم بر دست هر که ای
بنو است دیدم آن شب از زنده که در پای نگارین داشتی بند از آن
حیرت که در خوابم نمودی از آن شب ناکون خوابم بودی مرا آن طلق
منت شد که کردی که در عشق منت که دند بجز بسی بر چرخ کردم
بانگ شون که آن زنجیر می بایست بمن از آن زنده غم بود ای
که من گشتم زان حسرت قلندر بنود را می در روی که ای بکویت
قدم از بنیادی برسم و در باش اندر عمام که نبود سایه آید ز قفا
یم که زان همچون می بودم ز آنس که می رسیدم از سر و تاجش
نغمه شد بر سکت و ستار آن که میدادنت قدر خاک را

چو بروی شد نشان عشق پیدا شد هم بر بان مخزون شیدا که دلم
بود در عشق ارشاد و مصاحبه کشتن از بچون و فریاد بدان بودم محروم
باخصای نیده از خوش غیز کیای سویی کشتی شدیم از خلق
محب که خوش دارد که ایاکانه خوب در آن کشتی چنان درو
کرستیم که چون فوج در طوفان شستیم چنان بود از مرگ طاغی
که شد از نازکی چون کینه زبونان شستیم شده چندان که گروی بر لب
کار سندان ز بحر عشق آمد و بحر محنت کز آن بخت کشتی
بخت بماندیم آن زمان خالی از چاره جدا از هم کردیم بخت پاره
بمن خود طعنه میزد و میخیزد که طفلی بر نشین بر پوین از آن
افکند عشق و در جزایر که تاب کریم از محنت غایب بدست آسمان محنت
پندم که افکند از وقایع در گزندم جفا کرد از قیامت ندیدم
ولی محنت ز کسار آن کشیدم چو دهم میل زلف و لریان
در افتادم بدام مار پایان بدست دیزان کیوی شگین برین
قدم تابند چوین مدام این نکته در دل بودیم که اگر بنیم زنی از دنیا

که نریم

که نریم نیاید هیچ زن هرگز فراموش بمانم از سوس لوده دامن زنا
که بروی ز کمر آسمانم بیای خوشی در شهر زنانم نیایم ز زنان
رنگ بروی که نریم کشتیم از کجا بروی شبانکه ز زنان کشتیم
چنان فرو که هرگز هیچ زن نکرده از مرد فلک باغ از کین
ستیز بدان آید که مرد از زن کز زو چو زلف تمام در سیر
شد از سوداگرانم و ستیکری مرچون رفته بودی نمایی از پیش
در آن منزل بدیدم تلخی خوشی بوی نافه آن زلف شگین
قصا کشته ام نکلنده و در چین بوی وصلت اینجا رسیدم
که باغ و لکشت ز دور دیدم بایی در شدم غافل ز خوردن مکریم
ز نهم بر جامه صابون زمانه سبک سبک کامه ام زد یکی صابون
لوزر جامه ام زد سبک چیم شبنم بر سر آورد مثال مای زردیم
بر آورد باغ و لکشت بروم بنزد آن که بزود و لکشت این دهر خندان
فلک را بین چه درد در سزا میم که زندان بوده باغ و لکشتیم
لبت دلت که تلخ کامم که نریم آن کشت شکوه خستیم

کنون آن بت بعد شیرین زبانی ستاده در مقام میربانی
چنان از لطف او و عجز دریم که جایی سجده نمی شماریم کجی با
تیم در شطرنج بازیش کجی هم لغمه در چینی بازیش بلعب نزد
گاهی آن سبزه فلک را زهره اندازد بشدر که در چوکان کیوی
سمن سی زنده آن می ربابید کوی دلها کمان کید کرد و قصه خیر
بدوز چشم مورد یکسرتیز هوا کرد و کرد ز ساعدش باز زیم آن
ملک نماید میرورز کجی شیر فلکان را بخت نرم کجی در کوشن
راساقی بزم کجی لب تندرک می کشاید برویم باغ سبزی
میخاید نه می نقاد اگر کجا گذرم لعالم منتشر بودی غبارم بت
زین کرم همدم نه می بود نشان من درین عالم نه می بود مرا
از بس محبت پروری کرد برادر گفت و رسم خونری کرد
کیت ای نازنین پرورای آن بت کز پیش از نیم داستان
بکشم الهاد در زندیت بزوم ره نوزاد امید کجیت کمر خوروی
خویشم ره نمایی بصحتم شام غم که نمایی دلم شکن نه میدی وزن
پیش

میش شکن هبتر تر بر طوقش مرا بر شت خیالت
جان را باید نه سپدری که رخ آن نماید خود و این نامه را شهن
و ده اتمام گرفت از دست شهنماه ایام پس و این نامه و خاتم بر کجا
برجید و در نزد خوراهنهاد و مکر جن هر دو را برداشته و این را پدید کرد
و گفت ای شهنزاده دیگر را ننوای دیدن از مانی که پشت از آفتابی
بوصال غدا بر برسی اما فردا شب منتظر باش که اگر شهنزاده
لغیم زنده باشد آن را بخندست تو خوانند رنست و بعد از فرغ آمدن
جواب نامه ترا خوانند رنست که بدانی ترا که چه باید کرد و شاد و این بخت
و دیگر باره و این خورایت پیچیده درین بابیه نامه بالغه بسیار نموده
آن را دواع فرمود و در البقر شکر و خشت در آمده و بعد از فرغ آمدن
ضیافت و مهمانی شکر و خشت را نیز دواع نموده با پیرستان
خود روی بشهر جالب پریان نهاد و بمنزل خود قدر گرفت **لکن**
خورا بنزد غدا نامه شاه و امش با و اولن و شادی نمودن غذا خوشن
ساعت که معشوق وفادار شود در عکاشی بیدل خبر در دهان چو را

از تو شکر خست بشهر و مکان خود رجعت فرمود علی الصبح که
بفرمان خالق الاصلح عالم سیاه دل طمانی چون خسار حور
رائی گشت و غدرای نور شید در بزم جمشید بجلوه درآمد **نظم**
ز ملک چین جوان طائوس رعنا بیک پرورنده شد نزدیک عذرا
قصدا تر و ملک نور شید خسار نمودند ز فدا یان پرستار و در آن
دم آن مهجور خسته درون قصر خود نهان شده و در آن فرصت را
غنیمت دانسته بدرون رفت و بر عذر اسلام توجیه گفت
آن نازنین ز غایت ملال جواب داد و حور آن را در کنار گرفت
بدان بدستی که من امروز ^{مردود} دارم که در شنیدن او دگر کرده اند
از ولت کشا و میکرد و می گویم بشر را آنکه کرده و پیشانی باز کنی و با من
سخن آغاز فرمایی **نظم** بخت بسته خندان و شکر ریزی کن خلق را
از دهن خویش من در شکست عذر گفت ای و را خود میدانی که مرا
امروز پروای مطالبات تو نیست زیرا که تو دل خویش در روی من نهاده
که مزاج و رسته هر گونی است از من بدر و مرا در کج غم بحال بگذارد **نظم**

مرا در

ترا شب بخت و طرب می رود چه دانی بحالم شب می رود و گفت
جان من فدای تو باد نه آن است که بخاطر مبارک خطرم می کند و من نیز
انتم که با تو مطایبه بوقت کنم و حرف بی محل گویم **نظم** زمانه دور
دل با من موافق که دردم مرده نیکو زد و متوجه پری چون نام و من کرد
از آن کوشش پس از آن بخودی باز آمدش هوش
بچندین خاشی نطق و زبان نیست می اندر آن مرد و جان نیست
سرخرن کشود از حقیقت ناز بهت سلامت سخن گوشت با من ز بدن گفت
ای مبارک هم چه گفتی چه در بود این کبلی الی کس گفتی چه نام است
این گزافم زنده کردی و زانم تا بدید پسند کردی زانم توست بن
بود این نام و یا خود آب حیران بود این نام بود سالی که این محنت کشید
ز کس این نام هرگز نداشتند از آن که مرده در ری بگور است
لکن از تیغ کذب از نخل دین کاست و را باره سوگندان مغفلان
گفت ای رشتن پری و ای غیرت زهره و شتری بدو **نظم** از تو
و امی بصحت و سلامت در بلوغ و کثای چین و ما چین با

رفیق و کیران پی رودیان اخبار چنین رود است که ده اند که چون چراغ این مهم
بسرخت و در همان روز پریان و دیوان که در فرمان او بودند همه را طلب
فرمود و گفت بنده که امروز بشما حاجتی افتاده می باید که تمامی در دریا
جزایر متفرقی شده جوانی است نام او شاه نعیم بن شاه نعم ملک تاک
و گویند تیت که در زیر باد چین و هند و سراندر افغان و و سرگردان
شده آن را پیدا نموده باید که همین امروز آن را در باغ و گشت بفرست
و شامی برساند که من شرم دارم که بگویم که هر که ام که آن را پیدا
و این کار از دست او برآید من سرور می سپارم و پادشاه آن سپارم
و سران را برتریت از او کمر دادن بگذرانم نظم هر آن دیوی که آن
دستگیر است بنیاد بخش بر این دیوان و شاه الین جبر
در این بشارت که بگویند می برافرازد حکایت بر شاه
خند که کشند آن سپهر چای نظم رخ اور دند در طرف و گشت
جهان شد تنگ شبان قاف قاف در قفا دند قوی در سرا
که روی در میان کشته نظم القصه آن هر میان بدین مژده شاد شده

بعضی در زیر باد

بعضی در زیر باد سراندر بعضی در قلعه ای هند و ستان دندان
بعضی در جزایر در یای چین و خط بعضی در طرف مطالع و درا مست
جبال در آمده تمامی بسی تمام جستوی مهم دند که یکی از آن نزد دیوان
عفریتی بود و عفت تیت میب و هنا ک بزرگ حش توی یک یا
نیز روی باز و قوت یال نام او خلخال و در آن دم در تهای مندر چین
افتاده بود و در جستوی نعیم سی بلوغ می نمود قضا را بجزیره که سید نجات
کرم و بدو با بی تکلیف و شور و هوای مختلف بی میره و شاه نعیم در کجا نجات
بود و در مشقت دل بر ملاک خود نهاده نظم ولا در نزد دیوان نزد
خیل بسر ت ق رود در غره چون سیل پلنگ اکن بزر باز
و مال مران دیو دترم را نام خلخال و دند از قضا ای آسمانی در کجا
بلای ناگهانی که اگر بود آن مخزون مختلج نعیم آن خسرو بی تخت
بی تاج قضا را تهای بندر چین مکلی بود از خشت بوس چین
نه سبحان دور خ تا بند کرم که در روی که آن می شدی نرم
زمین نور ا شش از نادر میدان نسیم نا امیدی در وزیدن چو شوم غم

غبار آلوده از گرد چو محرابی فراق از محنت و درد در آن آب چشم
خاسد آن شور و مان مرده اندوهی تلخ و در کور شاهزاده یغم که در میدان
احوال با بختات یغم از ناز و نغمی که داشت در آن عین از جفای عشق تماشا
و خود داشت و ز کار غدار در آن جزیره بر خاک هلاک افتاده بود و در آن
مرک نهاده متقی و نیم نفسی داشت **نظم** در آن منزل ز کداز تجل
چو کل افتاده بر خا ترسترل در آن چون مردمان دیده و در بند چو شگفت
از آب شری گشته نور سندانلی قوی چو خور در آن خمور نذیده از
جزای شوری نموده از ضعیفی هر کاسی سر را پی شش قلابی
اجل را نذر روز و اسپین داشت نفس در شمار آخرین داشت
درین حالت آن نره دیو بیالین وی رسیده بغیر است از آن خشت
سر پائی بروی رسانیده آن را او از دوا و شهنشاده را در آن محل
ضعف غالب گشته و شش از کمر سنگی می طپید و بسیاری
زرد و ضعیف شده بود و دیده بر هم نهاده ناگاه آواز می سپید
شنید و دیده باز کرد و سنگی دید از رشتی مشابیه بلبس شخصی بر تپه

در آلود

در آلود و در درازی قامت سیاهی سپیدت نموده شب بیدار
مانند مغاره از یکدیگر کشاده و دندانهای کج و دراز چون دندان کران
و مان بیرون کرده بینی بر مثال خرطوم سیلی و دمانی مانند دریای سیلی
هر دو چشمش چون دو شعل می سوخت و از بخار نفسش آتش و باد شعله
می افروخت **نظم** تو کم می توانی شربت رهایی بر ختمت بر پیک
کنوی سر را به مثال کوه بیستون و از شش دل صد فریاد پاره می شد
و از تیرت سقارش زمین بر لرزه در می آمد **نظم** ملک بر این بشد
دیده شد آن را مرغ هوش از تن پریده نظر افکند بر کوه می شد
یکباره از غم شمشیر می کشید قدی دید از درازی هرگاه بهم شبها
بیدار کرده بودند و تا مانده در بسج و ده طول از پشتش ده بقیه جیغ
اول که گریه خواستی می کند رشت سرش در زیر بقیه جیغ می کشد
و مان از رگم شده چون چوبیل کفش از لب آن کوه در سیل
ز دندانهای کج صد گز نره ز لب کند شنه ان را در ستیزه
دو چشمش چون دو رخ شعله فروز گه زبان دور رخ را در آن سوز

سرایا خارش پستی و خشت انگیز و چون هر سرود اشتی تیز دو
بازو گاه بر تو گشت اوی زیمیش لرزه بر جرج و دقادی و کروی
کین آنگ و شمن نهادی بستون را در فلان شدی بر کوکب
نچه اش بند باندک قوی کردی کپند ش هزاره راهب
دیدار آن نابکار از جفای عشق آفرین گشت چنان بخاطر سینه که
البته این قایلش ارواح است که بر بعض روح او مامور شده است
دیدگانش چکیدن گرفت نظم تصور کرده آن مجور سیاح که ما
ست او در قبض ارواح زبانش خنک شد از مسیح تا کام رجش
حسرت سخت تا کام بدل گفتار زمان قضا است هر زم حست
دیدار یار است در یغایت آن سر و نهالین که فی و استم این عشق
بیالین بسی بودم جهانی را که بهبان کنون در خاک غریبیدیم
جان مرا که چشم عبرت بین که بنید که می بر شهنش کنیز
جهان مغلشی تا من بنیت که بودم شام اکنون کفن بنیت
ش هزاره در این تصور و آن دیو و شون از بسیاری ضعیف و

در کج

عالم بطلب تو آمده ام و او نیز در عالم ارواح مشتاق دیدار
نظم بهریت لغوه زد و بکای اوی زاده مکن در عشق سورا بکاف و فز
نه من کفتم که اینک یکت اویم از آن عالم ترا در جستجویم
که جو را نیز در عشق تو زار است بسی مشتاق و اندر زنت حار است
نظم بهریت لغوه زد و بکای اوی زاده مکن در عشق سورا بکاف و فز
مدت است که مرده است و از عالم رفته و این قایلش ارواح میگوید که من
روح ترا قبض خواهم کرد که لعالم ارواح ببرم که تو را مشتاق دیدار است
نظم چنان فمید باز آن مست مجنون که جو را از جهان هم رفته بیرون
پس ای غم هر دو دست بر سر خود و نهایی های بکسیت و
و حسرت تا که جو را مرده و در قید حیات نیست من ز پیجی و فانی
هر شب در عشق او منیالیده ام و تمید وصل او داشته ام نظم در لغا
من کجا بودم و در اندم چه امن جان خداوم در چنان غم پس روی
بخجلال و گوگرد گفت ای امین لوح و فلک و ای قایلش جا
نهایی با یکسختی آن خدا که ترا این کرم است و منزلت داده که

من رهت بکوی که خوراکي مرده ازین سخنان دودناوش از
کانون و مانع آن دیو زاده ابلیس تکبیس مستعد کردید خسته
غضبناک شده خست که لکدی بر فرق نعیم رده سران را نرم سازد
و باز از عوار اندیشه نموده از آن حرکت خود را باز داشت پس
بهیبت بر آن زده گفت ای مرد کجای حق شعار دای فرساید
روزگار این چه رزه است که می گوئی و این چه راه بهیوده است که می
پویی **نظم** تو ای شوریده وضیع باده گفتار نداری زلومت شج
در بار همیشه باد و دود ارمیده با صطبل خلان دایم حیدیه برد
چون بهایم سوی پاکاه ترادوم که گوید حاش تشنه ندانم ای حمای
دم و کوشش تو شبی کرده آید بین بوش در آن شهری
که می بودی تو سرخیل بود بر مردم آن شهر صدویل زبانت قطع
ای شوم بی تنگ که بس بی مژه از عقل و فزینک تو عشق بی
بیانات بهیات که بر جانان گذاری نام اموات ای وحش سلان
نادانی بچند با تو گویم و تو زبان من ندانی **نظم** ندانم دانی زبانم چند گویم زبان
زین غم

زین غم بیرون آورده مویم بدانکه من دایم من خلخال و حور امر خندان
هزار دیگر از انبای حبس من و غیر حبس من از پریان بطلد تو با
ساخته که مآثر ازین مکان بجای آورده بنزد شاه دایم سریم که دور شهرین
که مکر بصال و رابری و تو مایه لیلیامی پزنی و مرا القابض از روح نسبت
می کنی دایم بر تو که دعوی انانیت می کنی و هنوز دیو را از ملائکه
فرقی نگرفته می پرسی که خوراکي مرده است و اگر نه آن است که چند
یمنی زدی و آن دیگر لغزبان ملک جنت تابع خورشیم و من از حکم و رجا
در نتوانم کرد و الا حالیا بر خاک راه بر برگرفته بودم و اگر نه دیو را با دایم
الفت و چیدن است **نظم** اگر چه راه بر دم من است پیشانم دلی
از جستجویت ترادیدم بسی مجنون و ساده نگرایی بسی خود
زیاده که آدم جملگی را این نمود است نه حق بر جان ابلیس بود است
ترجم کردم است با آنکه دلی زار برین نشاید بهانی شایعیم صاف
القول زین سخنان منفعیل شده شمسار گشت و از بیم کفایت کلاویل
در آمده و عذر خواست **نظم** دلی زین مرده از خود بچیز گشت ز جام خوری

سرش را ترکفت بدوشش در من شبست خورتم و چشمم درین
 بنهاد برهم سید دل زانمکان رخ سویی مقصود معتدله برین
 چون دود زیاده از وقت او روی فردوش که دنیا چو خشتی می
 نمودش پس بر دوشش دل و پور شد چشما برهم نهاد و آن
 مانند دود سیاه بر او چو فلک جانکاه بلند شد بر روی فرست و بعد از این
 نفیسم دیده باز کرده خود را بر روی فلک دید چون بشکست تمام عالم را
 خشتی دید بزرگ و دو سته را هم بر کردن آن درین زمانه دیدیم



تأان وقت

تا آن وقت که دیکو گفت ای ملک چشتم باز کن در دوش من
 فردای چشتم هزاره چشتم باز کرد و از دوش او فرو دید که آنجا
 کرده و شب آمده و خود را بر بام قصری یافت و ربندهی بنما بر که
 بعد از راه چند جا نشست کردی تا بزرده اش رسید می و
 بان خیال با بر کوشه بام فرشتش نوشتی نهادم مکان بر بام
 می یافت علی در آن ثابت قدم قطب ثانی از وقت
 او ای ای که بود که گفتی متصل با اسبان بود شاه نفیسم
 سوال فرمود که این چه جاست مراد فرود آورده گفت این باغ
 و گشتی شکوه خشت و خمر نفیسم و شاه من ویرانی است
 این ملک کنی از عهد و عهد من بر دل شدم بگفت که
 این قصر دل آری که خسته فرستم زبانش فردان سالی گفت
 این قصر شکوه خشت است که باز از مهر او در خشت
 گفت که این قصر خشت و بروج فلک شده است نفیسم
 گشت نفیسم خشت و خمر شکوه خشت و خمر شکوه خشت

می گفتند تا آن را بکفر نهند **لهم** نظر کردند و در بانان قتال
به شخصی که ضعیفی گشته چون نال غبار او در مری رخ بر زد کرد
سرایش سرشته از غم و درد چو شام بخت خود را تلخ نمود
به بسته تن تبار از دهنی **لهم** گفتی جان بموی و شایند بعد از
زمانه نباش از بند چو لوری خورشید بودی که پاشیدی نیم
از کسیمی چو بارش هم در دست از جوی رسد از جوی
دی بود تپایی از آن قطار را به هم نیا میخت که با پیش هم
از کسایت اخباری از نسیم غم ستوده بسی خاک
غربت است خورده کتاب معتبر لیکن کچرا شد شده اولی بی
شیراز و چند پس در بانان و قولی چنان حکیم او که گفته اند
لهم سکت در بان چو تپید غریب او که میان بکیر و آن
آن بچاره بیکناه در میان گرفتند و چو بانه بسیار بجا
نمودند **لهم** رسیدند آن بدیدند ایشان قتال سهمی بود که زن پر
دو الی یک است چو بی که از تازان کردند شش بایزد و میان

دوباره می

دوباره می گفتی بکشادند سرایش بخوبی بایست دادند
شیراز و چون عاجز شد باقی خسته و سرودند آن شکسته
ناک افتاد و گفت ای تمکاران جفا کار شما را بناحق گشتید و دم
که ملکه شمار بدین سبب عظمی غم خورد و اگر آن را از احوال
من آگاه می شد شمار بدین بود **لهم** مر خود بیکه گشتید اسوس
معاد از دهن من غم خوردم بخاوس **لهم** فی که ماه چین یک شتر دارند
شمار این خطا در خون نشاند و اکنون من بشما عهدی کنم با وجود خشکی
و شکستگی که اگر دست از هلاکت من بردارید و ملکه را رها سازد
من شمار شفاعت کنم و کند از هم که ملکه یک شمار بر بخاند تمکاران
رحم آمده دست از آن برداشته و گفت مصلحت در آن است که
ملکه را مطلع سازیم تا هر چه فرماید و بانه و بجا می آید پس
از ایشان بدیدار رفته بدان کنیزکی که خامنه او بود و در گفتن سخن
با ملکه جزایت نمود صورت **لهم** اقرار با بد گفت و کنیزک مجلس
پیش نمی را بخت دست شکر خجسته عرض نمود ملکه روی بود من آورد

گفت کجای من این است آهسته نهاده نغمه آمد به دست که پیش
و عریان آن را جینان از خواب آورده باشند و حق برای خواب است
رفت تا نزد یک نغمه رسید و آن را بیدار آن حال دید و گفت
و می آهسته در حال او بزرگ است نغمه سرو پای و امتی نهاد پوش
شد بعد از آنکه خود آمده شکر و پس بیاورده شاد میت
روی کجا حالت کرد و تمندی بسیار بالش ان فرمود ایشان مفعول
شده در پای شاه وامتی و شاه نغمه نقاند و عذر بسیار خواستند
پیش وامتی بفرمود تا نغمه های آن را بسته تجارت بروند
چون برون آمده از کرمان ماه شبهی اسرو تخت و خاک سنگ
چشم خود آن چو کس بر نغمه پیش را شش اسل مجلس نخین
وامتی و مالی خواه برون رفت آن را بر سرو چو وامتی بر نغمه
و یده دش در سینه کرد و یدار عیده ز شادی کلان و فان شیر
یافت ز خود یکانه شد چون نغمه شش میت و یدار سرو
هم نهاد و کل در پای یک کرد فان چو سنگ و یده باز کل نغمه
از آن

از آن شادی بغلطید ز خاک شکر و خت به ستقبل
برون آمده آن را نور شش فرمود که بستقبل او بناوی چینی
چیت از جا چو سرو از نایتی سجده چشم آن بست نیر
کر شده سنگ چشم نشان چشم شده ز روی مهرانی
گفت ای حال نذر م روی آن تا بست حال که بواس بها از
ویدی چین کر شته تا بجای سیدی القصه با یک یک مجلس
نشسته شکر و خت بفرمود تا نغمه های فرج بگز نات امیر
شاه نغمه آورده آن را حال آورده و بعد از آن از ک ک
ماید مای الوان و مرغ مای کباب بوی نور نیدن تا شده
بیل تا تحلیل خت و فی الجمعه توی فیت ال باف ناب
و سرو جام فی و پای لوی و از نور و ماع شاه نغمه نموده و رگی
را ت کر فت مت بک ت نغمه خلی و لوی و ب و ال نغمه
لعل فرمود شکر و خت شاه و امتی اسل مجلس نموده و و چون
بیام نغمه آن بدر ون بانغ و از نیر ای افت از و بانان با گفت شکر و خت

در غنای رفت و اقامت حکم کرد که تمام سرانجام را
زند و باز شفاعت شاهزاده کان از کشتن ایشان در کرد
و دیگر که

[Faint, mostly illegible text in the middle section of the right page, possibly bleed-through or faded script.]

شکر خورشید شایسته پیمان باین باور رسال نمود و از فرقه آمد
برادر زاده او یعنی شاهزاده نعیم مطلع فرمود مین باور شوق دیدار
نعیم استیلا یافته مهانه نمود از غفور چپ چپ خیرت لادن گرفته
بیایغ و گشت و راه و شکر خورشید استقبال او فرستاد آن را بفرستاد
داخل حرم سرای خود نمود و نعیم بخدمت می باز آمد و مین بپای
زاده

برادر زاده عاقل و دانا در خود را در کنایه گرفت و بگو مایه سر و سرش میزدند
خدا را جل جلاله شکر می گفت پس به نعیم دست مین باز گرفته
مجلس شاد و اقامت و وقت بی آورد و گفت نعیم این هر دو برادران
من را بزرواران باشد که تو روی از این پوستان بی و ایشان را از خود بپای
و این مین باور نیز قبول می نمود و شکر خورشید نعیم باین و اقامت
و شکر پس مین باور کستان و در شکر خورشید باین مجلس
در آمدن شاه و اقامت شایسته باین هر دو برادر بپای و استیلا غرض کردیم
ملکه چین و تاجیکین بجا آوردند و در مجلس شاد و شکر خورشید
نمودن شکر خورشید و اقامت که در کل روز مین پوستان شکر خورشید
قتل در آن شب بکامه مجلس شاد و اقامت که در آن مدت چنان
رونداده بود از فرح و شادمانی و شکر خورشید تمام غنای و میرینه
فرمودن شکر خورشید مین باور باقامت چون تیر چله نشینا و شکر خورشید
از در در چون کوشه های کمان بسوی خود کشیدی و شکر خورشید
چون زنجیر دیوانگان سلسله محبت می کشی که بسیار شاد و شکر خورشید

گاه برآورده با فغان واه با بیات عاشقانه غزل و ترانه می
سرودند تا در شب رفته و سر برود مشا ویت
ایشان برده مراد نرسید و از آنکه عذر از اول
بین غزل فصلی بر خشت و برود عاشقانه نوای
من مضمون ساخت **غزل** دلی خواهم که جوابی تو باشد
پیرایه تمنای تو باشد پوستان دیدم از دین غیر
به چشمی که بنای تو باشد چشم تو بقدری نازد
مگر فاکت پای تو باشد میخوام هم پس می میم از یک
که در سخن چمن جایی تو باشد و زان سرسم که چشم شوخ
نکرکس مباد و تماشای تو باشد ولی خواهم از
غزلانی که تا بر نرسد ای تو باشد بس چون غزل این
غزل با تمام رسیده حور سرود برآورده بین مضمون غزل
نزد فرمود **نظم** صغری و در کتب بی دارم مشب
فقر چون ناله بی دارم مشب غفقه در خیالم می رنجد

مگر شق از خطای دارم مشب غراب از باده
عشقم پسندار که ای بدستی از بی دارم مشب هوا
چون ابریشان نیز برق که صد الهی پیاپی دارم
مشب ترا باشد رخ آنه قبله دکن چو مجنون در
ی در جی دارم مشب بس غم های ایام فر
است مزاج جلدی دارم مشب بهر جایی
کمریزم بخت بد را مثال سایه از بی دارم مشب
باستغناء بنان نیز غم بنام که منت جسم و کی دارم
مشب بحال بنده و سخن شمع و دوا عالم سخای عالم
طی دارم مشب بس با چشم اوستم و کمره هوا
محم باد کرمی دارم مشب ظهیر انرا اگر پردای و
هست سخن بسیار باوی دارم مشب بعدا
زان غزل در جواب غزل خود را گفت ای خواهر الهیه
که بهر بهر کن و تو در غزل می عاشقانه و ابیات مستانه بسیار

بسته است و در فصاحت و بلاغت نظیرند آرییم
و اما این نفعی باحوال شاه و اهل بیت و شاهزاده نفعمند دارد و
فکری باید کرد که موجب تکلیفی آلی بخاره کال بستان
بوده باشد و اگر نه از بهر کمالی آن چکار آید و از مناسب
خوایی توکی که از دل بستان کت باشد **عاشقی**
شبهه معشوق نگه داشتن است نه چو بلبل که در آتش
هم بر فراز است **خوراکفت** چو سیدانی که دفاضا
عروس کمال است و خال خسار جش و جمال باید
که تو نیز غنچه کار خود را به این کلکونه آرایش از زانی و آری
که هر کله آری که در آل نهال دفا نرود به سج مرغ دلی بر
ش خسار جش میترسم نکرده و در خساری که از خال دفا
خالی باشد **سج** صاحب نظری بر تو التفات برود
نمید از **د** **آ** را که طریق کرم و رسم دفا نیست
که جوهر است که شایسته نیست **دفا** و فی الواقع

شاهزادگان

شاه و اهل بیت در راه دفائی تو دست از داس سلطنت
بر داشته و پشت پای بر تخت سروری زده و سر در
عالم نهاده و در میان مهالک فستاده و بجوی زلف
شکست مدت در زیر باد چمن و بهندستان همه رو
زاشفته و سرگردان بوده و به شب خواب پریشان
دید و الحال وقت آن است که کمرش خشی لطیف
در کارش کنی و از زلفش کمرش بخت رنج خمارش
نمای **دفا** ای خاک بر آن سر که در آل مغز و دفا
عذر اکفت لکجه کفتی تمام محض حق بود لیکن نه پری که در
ریس باب اندیشه باز نمایم که به اتم که با پیردی که از فکر
بای درین مهم توان نهاده و به دست یاری که ارم دست
آویر دست در داسی این مراد توان زد و در اکفت
تو خود ایت و غرور ملک الارواح را معلوم داری
و سیدانی که بعد از اطاعت حضرت پروردگار عالمیان

تعالی شانند پائنده الی مرتبه بزرگی و کرم زینده الی مرتبه
پس از مردی لغت پس که هر یک دردی اندر دین
بدان ابعاد حق بی دی الجمله بعوت بر سلیمان را و اعهد
خداست که می از نور پذیرد بجای مردی ای نور دیده
زمانت نداند آن کال خورد و پخت که شایانرا همه هیچ نیک است
الا ای شاد دار الملک فیما شهادت مغرور خاکستنی
قدم در سلک درویشان نهاد بدل کرده توانا بالساد
چو بحر از بنوای شور در سر دلی از فخری معنی توانگر
چو کل طلیس خوش طبعی ز بهشت استیغش خشن بر اطلال
امور بادشاهی بی زبوت مثال استیغش خشن بی زبوت
فلک پای دلم در گل نشاند که سروت در قبا بی بروراند
چو کل در دراز تو هستم غرقه تو که دارم در خیال آن حسن کلک
زین از جبهه سرو نو سیرب نعل از سایه نعل تو شد و لب
فلک شادان رعل رنج خند سر خورشید مانند کف دست

نوی ای ملک حق پس سیاح بری ز جام در غب سوی ارواح
چو بحر از آب لذت و شسته مراد از تلخ و شورده حسرت
ز نقش صورت جوای معنی چو طالب غرقه در یابی معنی
نذر تو پیش را زورشید چهری که باشد عشق باز من تو مری
چو لعل درای حق بر خود نشاند که لعل در خورش عشق باز ندکم
بهشت از من متعانت که میجوی مرا می من فدایت بیجان
صبا خوان شامی که ماه و مهرشان خواه غلامی ملاحت بر درون
هند کشیر که برده اند از لطف زنجیر زبان خلق و ترکان
چوبی که زاده توان باناز نسبی مراد از خوبی که در درم
فرکت جلیله از زینت کرب زینت تصدیق و جان
زکست تالان ویران که بر بایستد پوش از پوش کبریا زرق
از بی اوج نگاری که بایست از پیری بان جبهه ری نقش
صورت پیکان و خاموش چه صورت کرده نور افروزش روز
آن شب کادم در مهر کانت بماند چشم از کدم برایت

بچشم اینک کشت در گنایم نشستی بعد چندین نظارم پور
نرس نعت مخوریم است که کجایم می هم برقی ز روست مرا
کفشدت لادبالی چو لاله در کفم چنان خالی چکبست بنام
در کار خاجی عبت شد جامهای بنگاهی نه می بود آن کز سر
این گردمند که چون کیسوت افدام بعد بنده بنادرده
چو قری ناله شوق در افکنند در کردن مرا طوق ز بسجلی
بدل بند فرام که در زنجیر ز می سود ساقم مرا بس بود ز
ان جدایی دلم در شکنای کم فزایی بنزدان و بکر زارم
فکنند چو گل در بسترهای خارم فکنند با ندم مضطرب
باطوق نسیم بنزدان بلا یکسال و یک نیم شدیم سرشته
در روانی عشق چو زلف در آن بود انی عشق هنوز زده و سرس
کو دگر مزاجم بود با بشیر و شکر قیام کجا از کوکان ایند بزرگی
کی از بنده آید کار کمکی همان با و شران و سازنی من بود کجایم
لعبت با نیمی من هنوزم لعب طفلی ناتمام است چه دردم رسم

معتوق

معتوقی که درم است هنوزم ناست کفنه غنچه دل چو در نغم ناله عشق غنای
نور و معنور در میدانم دیدن باب کرم و دیدی خلایق عقل و ادب
مزاج نازکم انی چو یادید که می بایست زنده آن جفا دید میزند و فزاید
بیخ تیزم که عهد غورگی خود عهدی زیم لیشکوه کمر با ندم روزگاری
نیارم کفشت آن یک شسته باری کرم ز تو نمی آید بشت کونم
رفته بودی جان لغارت بجز اندک شت انهمان بودی که ز کشت
عظم از دل زدودی ز کثورت چشم سر کشت عبادم بعد
عین فنیاکشت قضایای که اند عشق دیدی جفایای که در کین
کشیدی یقیم کال حوادث بی کم و کاست همه از را
عشق من بود در آ چو کیری شاید مقصد در اعوانش
شود و غمها ترا یکسر فراموش کی را چون تو چندین
تا غم نیست چو کوس در بلا ثابت قدم نیست
بعفت طفلم اناس نه انم که خود قدر بزرگانرا ندانم بود جا
نم درین منت کردگان ثنا خوان تو ام تا باشد م جان

چو که سویم بکین تا جند باشی بانه که کهنی خورسند باشی
به کز بهشت صفت پاکتر است سرافرازی بود آن باو شد
تخت من از به از پرستار آن آدمی بماند دل به آن در
آرزویم دلی رحیمی بکین دلهم را کرم فرماشت دی
شکلم از به آن ای شاه خوبان زمانه سعدی با تو ارم در
رمانه مرا از شاه جی در خواستکاری محال است
این اگر آتید داری مگر شجر اعدا و غایم کند
طبع درخشش از لایم ز من اظهار اینها که چه دور است ز دور
ری بل محال بنور است که اگر جی آتش مهالک کجا جان
یابزند از این مهالک دلی شور بهر مانا چار این است
دو آشنایی درین چار این است بود لازم بهر بی گشادی
صلاحی بر نیاید بی فادی مکن در حق خود تقصیر ز بهار کمر از
دست تو بری ای این کار غرض شرط بلاغت ایخداوند
تو خواه از من ملامت گیر پیچی مقصد نهد در جام بادا مرا را

من محل آن لب کام بادا لب غدا نامد را با تمام
رسانند روی بجو را و دو گفت نظم که مکتوب
من ای ماه فلک سیر تو خواهی حامل او بود با غیر
بیا سحر گفت حو اکالیم من رخ نهالت سحر
بادا سخت فرخ نعمت تجارت باو اتمق موافق
مرا رفتن بدو شجاعت لایق ز این هر چند من
لرم عظم ز رفتن باو اتمق عظم مرا هم از
سبکیایان نفور است که بهر مهال انانیک ضرورت
عذر بخند و گفت افرین به دانش تو باو که من ترا
بین سخن می از مودم نظم فقر مودان من خوشبخت
که باشد حامل این نامداریه اتقوا چون نامداریه
بوامق رسید تو می گفتی لب اقبال بجوی مرید
شش باز آمد و نهال از رویش از شمع و باره نظم
ورشد در درخت چو قیاس کار بگرفت نهال

آرزویش را بگرفت که گرفت از باده میسر است
فقط هر جوانی که دوست بخواهد که فوایدش از دست نرود
یکی است بد عنوان بگردد **جواب نامه به شمس در مرقع**
فصل اول بنام عطر بخش بوی گلزار بر برون ازنده
الحان و مقام گلستان بهر تکبیر داده که آن
خون از دل بیل کشاده بجزش کمر نمی بودیم مانور
بسی بود این سخن از قدر او در که کی ز بند زعفران
سایه ز ما این بند کی با آن خدایی ز نام رویت
آورده مضاج که حبسی می کند تیر از روح پس ز
توحید عزت جل جوده بدان ری از غم خیل بری
که آمد نامه زب من نهفته شد غم زین مردم چون گل شکفته
مختل بی افتخاری و رس از آن شده نرا می در شمس
چو درستم تر از لطف قیاض که عشقت در ریخت کرد
مرا ضلّی تعب و محبت تاب آری چمن را ز باغ سیر بر آری

بلا را ای

بلا را ای است نازک نرا جان متقابل در تن خود کرده با جان
براهم برانست کنون شده زیاده که در سحر چمن سازم آراوده
کم کاری بملطف بجهاندار که شد بهما حسنی را که نرا دراز
که بهند سر بر ایام شاجستی ز روی سحر که بدانت سنی
ولی بخوام از الطاف ای از آن جویم این امید و آرزوی
که ز لطفش به کاری نماید نرا در این طایفای شمساید
اگر بشنیدت بر دل فباری جگریم در جوار عشق بلری
نرا ایام اگر بر دل طالت همان بیکر میرم از خجالت
خوش اندم که باشی نشنوم نرا در عشق و این است مقصود
فلک ای طلال ابرو بکجاست چو باده بدر بری باد حباست
رسول خجالت نامه از دست شادمانی گرفته بخدمت خدا
روان شد و چون نامه دلاهی بغیر از رسید بر خوانند و خط در اندیشه
دور دور از افق پس خند آن روی بجز او آورده گفت که
اگر از هر چه رود باش که اسلش بر ما خوام شده بک زنده گانی

هم نام گشت زیرا که ما تو ازین شیخرو فی شنیده ایم
و بکنه ان سر سیده ایم از آنکه در زمان ما هرگز واقع نشده و
ندیده ایم و احتمال کلی در آن است که ما تو پیش از یاران
و دیگر شرف بر هلاک شویم بیکس این کار را بدست
خود نگرفته و در هلاک خود و انبای خود زیاده تر از ما گموشیده
نظم چنین کاری بدست نطیش کردیم زراحت خویش را و در پیش
سپاه حسن دانند این اندیشه نیک که ما شهزاده را کردیم حرکت
تو دانی آنچه ما را بر سر آورد بعد خواری و مار از ما بر آورد
نوسیدی رسنا گای ما بماند تا بدند نای ما کنون بر خود
که از بیم این تعب را دزین سر از نیکت اسم لب را
خود گفت آید دست شفق رخت میفرماید دست
در گذردن عذر را آورده که بر بسیار کرد پس گفت حق
این است و لیکن بغیر از هر دو خاموشی دیگر چاره نیست
زیرا که بزرگان گفته اند که با هر از غم و اطمینان دل بر جای بیدار

و دیده بر ره که از اطلاق باید گشت که ساقی روزگار اگر چه
وقتی شربت زهر بلامی چنانکه گاهی ز جلاب خست و
شفاف و خلق میرد و در آن می چکاند **نظم** طیب
تلخ دار و میفرودند با میشت شفا پمار نوشد کشتی
صبر بر ریای غم نه خنده ایم یا بمیریم در آن یا که آیم بدست
مصلحت **نظم** در من شکست خفت و بسبب **نظم**
اما چون ساد و متق نامه عذر را را مطلق نمود از زخمی و شا
دانی نزدیک بود که بهوش شود پس چون از نامه
نوشتن و فرستادن پیر خست غم غمیت
خواندن و سخن حسن با خود تصمیم داده در آن کار یک
چهارم بر خاست و از خلوت بدول آمده باشانی
و نعمت خیرت شکرت آمد و نامه عذر را و نزد او بخواند
گفت ای ملکه چنین وای مانجن افروز بر من بالاشنی
بیت مرا پوست در دل بود تیر که گمرا چار و ارم

پستخیز شود چندان مواعین شورش الیگز که بر افلاک
زان خوبی رسد نیز مبادا آنچه در الوهاری مزاج ناز
کشش گیرد غباری دیش چون فحش افند در شکنج دیش
گیرد زین زان حد نشه رنجی اکنون امر در بدال کار از
حضرت او مامورم و در ارتکاب این شغل خطیر ناگزیر
و معذور لیکن بهال که این کار بزرگ و مهمی خطیر است
و نه امری است که هر کسی در آل خویش تواند نمود و نه فر
می است که هر مردی او را این نیت تواند بست
کار بر صلاح بر جلا نیت **است** اگر بیکدیگر منظور بکند و
داند که هر که هست در آل مرده حلاج است زیرا که این
صانع بزرگ و زلزله عظیم است که در بلاد جنیال پدید خواهد
آمد که در بر و صلابت و شدت او بار و زور استخیر بر آری
کنند و نکته فی **داستهم جانیان** ظاهر خواهد نمود و سیاه
ری از ایشال را در مدت موعود نیست و نابود خواهد



ساخت و من اقل حصاری از خرابی برد در قصر عذرا
و متعلقان او خوارم و میة ناز خطر بلاك ایمن باشند و
با وجود این حصار عظیم و فر کریم باز رنج و اضطرابی عجیب
و غریب خواهد شد و شدت مدید و عذاب شدید
خواهند دید و از خوف و خطر خود بگویم که در غرض جهل
شبان روز علی الاقبال باد یوالل مہیب سہمناک
و جنیال سفاک چنانکه بنفرد و تنہا در محاربه بی باید
بود تا انجام این سکیں غریب یکس در آل مغاوه
پر و خشت بکجا کشد لیکن اگر لطف الہی و عنایت
نامتناہی شامل احوال من گردد و توفیق یابم بعد از چهل
روز گشتی بلاك و سفینہ مات بر ساحل نجات یابم
والا که نجات یاری ننگند و گشتہ اقبال کوتاہی نماید و در
و دیای عدم معدوم خواهم گشت **است** این کار فحاش
خواهم کرد و **باروی** میں سرخ کنم یا کردن اکنون چه

رو دیش که در میان ماد نو دوری ضروری واقع شد
و قابل مباحث کلمه **دو دوری** بر خواند تا
قیت با کجا بخامد و از لغت باز فلک بوقلمون چهار
ی رخ نماید شکر دخت از استماع این کلمات
کرمایان گفت **نظم** بگفت ای باغ خاطر از تو گلشن
بفرماییت و جو دوری از کن **چو** ای خوف غم فر
جام گفتی **و** دلم از شقت اندوه سفتی **و** ایمن ز این
خدمت بپرسید و گفت ای خاک ستمانت گل
ویده رستان بسا دوری که بقدرت واقع شود
و بسا حضور که بوجوب کدورت کرد و بداند اگر کسی در
نجایب شجر متول کردم درین خوشی نیست ملک
چون از این شجر آگاه شود شکری بجا برست
فرستند و لابد بختیال مرا بسبب محاسنت پیدا کنند
و چون مرا در خانه تو یابند و خبر ملک من رسانند که

شخصی در قصر شکر دخت شسته باز آید شکر نیکند و بی
ملک ملک چو چون از توقع این حرکات نه ارد بر نهد
و با تو خاصیت در زد و اگر سلم داریم که بسبب خوشی را
بطاعتیم تو ادیت رسانند البته به تقصیر چو از تو شکایت
خواهد نمود و توان وقت در جواب بدو هیچ عذر ندارد
پس حکمت درین است که ما کمرانی و نکبت خود را
از سرای تو برون بریم تا بر تو او بدانی و دولت تو
شکر دخت تصدیق کرد و افرین گفت لیکن از سبب
این دوری کرمایان شد و ایمن گفت نه گمانی ملک جهان
در از باد به انکه بیشتر نقصان این دوری بر ما است
که از بچون تو باری مهر بانی جدایی میباید نمود **نظم** تو در این
دوری ما کن تا می تو دور از خار و ماد و در از رخ گل تو
از دور سرای سمنبر رود دور از تو از مار و دگر
و ایمن این بگفت و با اتفاق آصف شایعیم همه بگریه

راج برین میسار و که چو چنین روزی که فلک بپای از
تاب سوزانیده از تابش برف مو بر فرق او سفید شده
و از افطار افطار آب ز سر گردون مکشسته و در مژه
برف باد کو و قاف از بن سید و می برد و تیغ را لاس
بر دل و هر نافه شکاف می اندازد و امروز رفق شمارین مکان
موافق حکمت نیست و متی بکنند و گفت ای ماه خوبان و یا
شما محبوبان دوران روزی که من در بیابان قدم نهادم و کجا
غمی و رنجی و مشقتی بود بر خود آن کردم و آنچه مرا در نیزه و نظر
ست این شدت از استان از آن کمترین خطر است **نظم**
بمی گفتی ز باران بگویم ز باران بل زور یا بگویم ز باران
منش نشد نظر کجاست صفائی انداخت و کسبای او
نهت که آن حق بسیار بر دل او کران است و رای او
سبب در رفق و رستی نیست زیرا که بستی که از کار
جانان خود دوری کرد و از آن سفر کمان منفعی نیست بخود

تالز

نهشت و وقت مهاجرتی بستی کشید **نظم** ملک و است
ثانی را در آن راه و می شهو را و فتن با کراه چو دارد
در جرم با منزل بزم آن سفر خودت بکمل بسجده
رو در خاطر شست که است آن ندهد آن منصوبه از دست
اگر باغ ویشش باقیار شش جدا هرگز نوزده شد ز بارش
شاه و امتی بانک صفت نه گفت هر که باید که بر سر
بر کی نشیند و شاید مقصود است در غوغاش در او و طلب
معالی بر باید خواست و هر که خواهد که تیغ سر اسرازی بر فرق
مخربستجوی بر میان بسته از بهمت بلند بکارهای حنیف راضی
می شود **نظم** و الهو اس عشق در زیدن نرسید جانمن شیر مردن
بلاکش و درین غوغا نهند مرده و من عاقل از جنبه منان را
ثال را لب نند و که بر زده بهمت بلند سر نخت و دنا و تفرود
نیارد و **نظم** بچکسی و سوی بالانیاقت تا قدم از بهمت و لایاقت
ثباتی بانکت و کاسی مرید و دل نرسید و سفر زمره و محل درین

مرد باید شد زنی چیت **بزدور** جمله رستی چیت **تر** تا
بارتن بود **سرمه** چونی چون زنان بر روی **بستر** کرد مردی چای
دوباش **چو باد** صحرایی پاکت باش **الفقه** چون **شکر** خست
دید که غم و اوق و آن سفر خرم است و تاب عتی دیگر هم **توقف**
قضا **ب** خوران را از آن **حشر** که کند و قدر روزی آن را **محل**
دیگر **روشته** بفرمود تا **صلیل** بان **سرسر** که انمایه **رو** **سپا**
خاصه آن **زین** بر نهاده و **ساز** راه ایشان مهیا نموده و **زر** **زر** **میکند**
و نسبت **بر** **تانی** این **مضمون** می گفت **فلم** **تومی** روی **خسته**
باز میمانم **عجب** که تو بجانم **عجب** ای مانم **وصف** **نیز** **غمان** **از** **دست**
و **آوه** **کریان** این **مضمون** بیان میخت **فلم** **بر** **می** **بار** **و** **من** **می** **شوم**
روز **یار** **جد** **چون** **شوم** **شوم** **من** **بکس** **نین** **روز** **ز** **دل** **در** **جد** **ابر** **و** **بار** **آ**
و **من** **و** **یار** **ستاده** **بود** **دع** **من** **جد** **اگر** **یکم** **تجد** **جد** **یار** **جد** **ای** **سپ** **چون**
مهر **کبان** **روز** **زین** **بر** **نهاده** **شد** **و** **اوق** **و** **صف** **تانی** **و** **شد** **نهاده** **نیم** **بر**
تن **مستعد** **رفت** **کبر** **و** **یند** **اول** **شاه** **و** **اوق** **کریان** **کریان** **شیش** **آه**

و **دع** **شکر** **خست** **نموده** **روز** **دل** **سوی** **تو** **در** **یک** **ساخته** **بیم**
پنهان **ز** **تو** **با** **تو** **عشق** **بانه** **ایم** **دست** **بج** **رنت** **م** **اگر** **سینه** **خار** **غم**
نشاند **ما** **زین** **خار** **غم** **و** **یک** **چو** **کل** **خنده** **شکفت** **ر** **سی** **خیال** **کلا**
قدیم **جلوه** **و** **جو** **سج** **موجودی** **را** **بی** **طر** **از** **عدم** **ندخته** **و** **فر** **اش**
سرخ **چند** **در** **ش** **سج** **شمع** **نظری** **را** **بی** **تندی** **و** **ف** **ن** **ن**
تا **فلک** **معار** **این** **مهور** **شد** **خار** **غم** **یک** **کل** **شادی**
بلاغ **زندگانی** **کس** **نیست** **شکر** **خست** **بک** **ریت** **و**
ر **سی** **چنین** **شادی** **کاشکی** **هر** **کل** **مورد** **صلت** **و** **ک** **شاید**
تا **نخیده** **بوده** **می** **تا** **روز** **بجار** **خار** **مفارق** **مبتلا** **نشتی** **فلم** **نیم**
بار **آن** **به** **تبیغ** **ناگامی** **چو** **سخت** **علاوت** **و** **در** **آمر** **و** **در** **مان** **است**
ب **بین** **مفارق** **عجان** **ز** **تن** **چو** **نمودم** **بجان** **دست** **که** **بج** **آن** **هر** **چند** **آن**
ست **بعد** **از** **آن** **تفت** **و** **نیم** **نیز** **و** **دع** **شکر** **خست** **نموده** **که** **نم** **بفول**
سوز **ناک** **مهر** **های** **در** **و** **ناک** **فرمود** **شد** **و** **اوق** **و** **تجد** **بعد** **از** **و** **دع**
چین **و** **خط** **بر** **مرکب** **عسا** **مور** **شده** **و** **صف** **تانی** **گفت** **در** **دع** **فلم** **این**

هم از گوی صراط آورده می باید شدن چاره چون از دست می چاره
 شدن این بگفتند و گریه کنان روی بر آه آوردند شکوه
 در عقب ایشان میگریست و بوزول میگریست و میگفت
 فغان برادر که در دم جان فربست وی دیده خون بسیار کف و پاره
 و صف ثانی تمام را در قفای نگریت که این میگفت **هم** من آن
 که با کلچ و دریده کنون و قفایم از کلچ بریده در قفایم کل دوم
 از دست فلک تا یم به تیغ قطع شکست بهاری هر چه پاره
 شد در قفای صری از شام کند که چون دم تو نه کرد و بر شام
 که دیگر سر بر از دم در آن کاف زبان خاموشی و دل اندر تنم
 بدین مضمون می کردی **هم** نظر در چین در آتش در خطا بود بهین
 درویش بر قفا بود الققه شاد و اوقی و شایع و صف ثانی
 در آن روز از برف باران و سرما زنده نه خود و مرگه بان و شام
 و صلا از بی رفتن بهیچ چیز نمی خفته تا قریب از ده فرسنگ
 قصر و باغ شکوه خسته در افتاد و در آن کوی رسیدند جایی

در آن کوی

چون سمیت که بر میان حساب دل سپردند و چون دولت بادشان
 عادل پای بر جایی و زورمند مثل خود مندان با وقار پای تمکین
 در آن سکون کشیده و مانند شفقان آهش یار و در منزل قفا
 ثابت قدم گردیده **هم** نه گوی بل سپهر درینیا و زمین را چون
 جبال قاف افق تا و از آن مخ زمین را زور مندی حصار چرخ را ورز
 بندی جبال گوی که هر یک یک تخت و روشن ز بس و خوش خزان
 از معادن و جویل شفقان هنگام زاری بدنامش هزاران
 چرخ جاری و در میان آن کو غار تاریک دور از نمودار
 چون شبهای چلهستان تاریک و در آن چون شام بجز
 ظلمت و خانه بر انداز **هم** نمودی در میدان آن کی غار چو دی
 بخیلان تیره و تاریک فضا شس از فرخی آچنان بود که در دست چو
 آسمان بود از آن چرخ در سیاهی و زیادی شب بجز آن زی
 او بودی چو صحرای عدم در فکر و پیش و در آن جایی تمام آتش
 ملک کان غار در آن جبال دیدی تسخیر حق ام را سپندید

شمس جان در این کوی
 کوی جایی
 در این کوی

و اهن را آن کوه و آن غار و آن قنات و آن هم در آنجا از مرکب نیز برآوردند و قنات
را از آن مغاره و دورتر کنار دیهی فرو و آورد و در آن را صیت
فرو که روزی در آن دامن کوه بشکار باشند و شب در آن دانه
خانه مرد و همقان نزول فرمایند و در آنجا هر چه در آن مغاره و دریا اندک
را بهیم جان است و لیکن از روی در آن مکان از نیز بکلی غافل نباشند
پس شاه و اهن صفت و نعم را دروغ فرموده مثل کوی پر از در و روی
در آن مغاره آورد و چون قدم در آنجا نهاد و ظلمت را بوی دید چون
شب بیکر اول کور منافقان پر از مار و مور و جانوران و در تاریکی چون
دیگر و چون شبهای بچران بی پایان چون شام غم از روشنی
آید بر کران **نظم** در آمد کوی غار از تره شیرینی ز کین بکشیر زود
چو گویی در آن غار شنید غم گری بجز بخت بدش نیاید
غار بی چنان غاری که از بس حشت و تاب در آنجا زهر شیرین
شدی آب در آمد تره شیرینی بی محابا قدم نهاد و روی فرو تو نه
بسی جنبه کان تمام از تره در آنجا یافت اشکال مکرر سخن آن

عزیم کرد

عزیم کرد و مکرر کرد که کرد آن موزیان را نامید **نظم** پس از بخت قدم
شاهزاده تمام آن حشر است و جنبه کان از آن غار مفتوح و محدود کرد و
آن غار چنان شد که کوه آن بالور و دیده بر آفرینی و سر **النور**
از تاریکی و روشن شدی **نظم** شد آن ظلمت را در دل فروزی که کم
گشتند آن اشکال موزی رسد که قدم بیک مری زمین از آنجا
ریخ و روی **نظم** شد آن اهن از وقت و نعم و غار **نظم**
و **نظم** غم و غم از آن با کوه **نظم** حین چیدن شمشیر خیل و کوه **نظم**
ملک **نظم** و **نظم** حین از آنجا **نظم** حین از آنجا **نظم**
نظم کرد آن غار و از آنجا **نظم** حین از آنجا **نظم**
نقش سخن بر جری که چون شاه قدم در آن مغاره نهاد و آنجا
را امنیت و نابود کرد و **نظم** شد در آن غار حکمت این شد غار
از آن رنگ خانه چین شد **نظم** شد از آن غار **نظم**
بنشسته سجاده طاعت کنند خطه در منبذل بر دو کوه کشید
بدو کوه نماز فستاح نمود پس روی تو به بحر آب دعا آورده و

خواندن اسماء الحسنی و کلمات العلیا شروع نمود **فصل** در نوشتن
خطی زوچر کار چو مرکز در میان بنیشت چهار نمودن چشم
خود و ضوئی جبین را از او نمود و او بر روی بسته و در نکات مرآت
باطن بستش سجده یا معشر الحسنی زبان در گفتن اسماء الحسنی و نش
از زنگ کعبه و کین مقفا و چنین آورده اند که شاه و اتق در زمان بقی
اد آب شریط استیجری برادرش و موبد حکیم گذرانیده و مصحح کرده
و از آن گرفته حاصل نموده زیر کلبی خجسته مرشدی تا بنیشت
و با تمام نمیرسد لاجرم در آن فوض نموده و در آن فن شریف جامع است
بود و در ایام الاوقات نظر از سجده گاه بر نمیداشت و جب و رخت
ناده می انگاشت **فصل** گمان در از برای چکر داری بطاعت در
کش بود و داری نهاده در جلا پای توکل بدامان و نداشت
سل بلا یا را یکایک عهده داده قدم در راه جاننازی نهاده
اما چون نمیرد روز برآمد غبار سرخ و سیاه در شهر جالب
پیدا شد بفرمان خالق انس و جان جهان روشن در نظر بیان مکتب
و در شید از

و در شید از روز دینه آن معش نهان گشت و طوطی صانع
در ترناید داشت و ملا تخفیف می فیت تا به کام نماز عمر زینبانش
در آمد و بانگ میب و میخ غریب عجیب در آسمان و زمین قیاد
بجایست پی آمد یکی کرد متعجب چون غبار روزناورد زمین در
از سر جهنم بدان سرعت که چند طفل در مهند چنان از محبت
آمدی شور که در روز قیامت نفوس نور پریان بر طرف لغزیده بر خاک
فتادند و چو سرور ز ما و چالاک درین لحظه خدا و او را هر دو در وقت
در کنار یکدیگر نهشته و از زمین مقوله با یکدیگر سخنان پرستش نظر
صلیقه و آه و بی بود که نگاه این علامات جانگازنکار شده و راسته
از فرمان ایشان است که بطن پر آورده تماشا بر خاسته **فصل** قیام
عذایی و جوی چو یک کل ز با و اندر نگاوی زلفش عقده
بگشوده اند با و در آن صد عقده در کاروی قیاد شد از لبش
در گذشت و گفت کل صد یک گذشتش کین ز لب لری
از آن با و چالاک ز سر و شش خنده می افتاد بر خا کل رویش

اگر چه پیشتر شد از آن آتش ولی بوزنه تر شد چونیکو بگری
در اصل بجای که آتش شعله ورمی کرد و از باد و اگر چه در ابتدا
از اثر آن مسرور گشتند لیکن چون ساعتی برآمد و آن صاعقه
آتش را یافت چندان خوف بیم بملک بر ایشان مستولی
که از آن کار پریشان و نادم گشته زبان بلامنت خج و گشت و
نظم بجز گفت لبست شکر خند ولی دل از پریشان کنی
این معجزت گفت اری کند شهنشاده و امی جلوه اری
بجای که ما کند مادر که نالیم که خود از دست خویش رنذر و بالیم که نون باید کن
اسرار که مبر باد میان ارییم با هم ملک زین که سر روی بد
ز ناقل ماموی نماید ولی باین بلاست ویم که نون که نون بلا می شود
بگفتند این دستند از سخن لب در تاب یافته چون ما نخت
القصة ان صاعقه رحمت رحمت و دقیقه بد دقیقه در تریه بود
می نمود تا که بجای رسید که تمام زمینها نشد که در کجش و راند
و شکاف در بعضی عمارت نیز افتاد و غره رعد طرقتی می آمد که نه و نه
در قهر و یا

در قهر و یا بپاره می شد تا نیک بانه روز بگشت **نظم** و زان شد
بر اندک شب روز پدید آمد چنان برق جهان کوز که بر کوه نیز و شکر
بیرون میرفت و در سبک خانه پریان و خیال رطافت طاق شده
تمامی روی بدر بار ملک روح نهادند و پیش این صفت کشید
بوزل بنالیدند گفتند **نظم** که شایان معجز از چه راه است
تا کن که حال ما تباه است نزدیم از که صادر خطایی که نازل شد
چنین جزایه بلا می ملک روح گفت معشر طین چنین با من از مرا
باطن میاید که کویا کی از او میان راهی و میگیر شده او را می
کند و این بلا بر ما می آورد **نظم** بچو سناکی است باخ و نشت بوی است
نماد و سینه او در زوئی است اکنون او لی ان است که شایان
که این صاعقه از که دم جانب بر میخیزد و بر اثر همان بروید تا بجای
مکان اصلی آن است و این صاعقه از آن بیرون می آید پس
آن شخص فتنه جرش هم تا بل در آن بنگرید اگر چنان بظن شما که
مردی بکسار و نا اهل ضایع روزگار است بی محابا بر او حاکم و

بترسد که اگر ناهل بوده باشد از آن خایرون می آید پس آن را
گرفته هلاک کند تا شتر او منقطع گردد و اگر خایرن نیست که مردی
به شندی کامل عیار و عارف حق که از بوده باشد متوجه او نشود که بر عیار
نخواهد آمد و در دم باز گردید و مرا آگاه سازید تا من فکری در آن معنی
جیان نشود شده بر ملک انجمن بگردند و گردی از آن قوم بخدمت
اقدام نمودند بر اثر آن صلعه می آمدند تا بعد از آن حرکت فتن
مغاره رسیدند و دیدن که اثر آن صلعه تمام از آن مغاره میرونی
داشتند که مرد صاحب دعوت در همین جایست پس باندون مغاره رفت
جوانی از خطی دیدند که سببش از شک تر بود و در قعر مغاره بستر
افروز نهاده گوشت تری بر روی بجاده طلای یک تری نشسته و چشم
کرده و دیده ظاهر از علایق دینی بر خسته و خائست که خلاق ناپاک به شعله
ریاضت سوخته بود که در آن دور خود دیده بسته در آن دیده بود
مرکز نشسته بود که آن را بدامن پای تمکین صفای و زرد دل از زینت
کین فکنده از صلابت زده بر کوه دل کوه از زینت غرق زنده

برخ چون ماه بر عارض چو گلشن بحسن و فضایی غار روشن
کشید خطا بدو خود چو خنک رخ و ماه از خط ناله ماه ز بس
از و امق صلابت فتادند و فل ایشان نهایت جیان
برست و صلابت شهزاده متبینه شده و در دم بی توقف با کشته
و تمام راه ترسان و لرزان می آمدند تا بخدمت ملک از راه رسید
و تمامی ایشان را از بریت شهزاده دل بر جانانده بود و زبانه گفت
نداشتند تا ساعتی بگذشت و آنکه بخود آمدند پس دوی بکلیب آنها
گفت ای ملک **مکفته** حرفی یک جانب که توان گفت
آن آدمی زنده را بدیده کامل نظر کردیم ندانست که بخاطر ساری خط
دور صبر مبارک میکند رو **مکفته** آنگاه از دین ندانست که در
شاهی عیان است بدانش آدمی زادی است کامل بدل صد حرکت
حاصل فلک که خیل و روان را کمارد زنده بود که کمتر شمارد بعلت
چون ملایک صحیح تا شام مکته ده نوی خورد و خواب آرام ملک شل
ازین خبر ملول و متفکر گردیده اول بانو و تمهید این معنی نمود که تداوم حرکت

شروع نماید و اگر متعین نشود بعد از آن بحرب او اقدام کنند و آن
شب به همین اندیشه روز کرد و تغییر کردن بزرگان بن علوی
که وی شاه و امیر و ستاد و تسخیر و در هر کوشش خود
آمار و بیان اخبار چنین رود که ده اند که ملک الارواح آن شب بگوید
بیکدیگر بای دور و دراز بصبح رسیده تا وقتی که دامن سفید پوش صبح
سجاده تقاب را در پیش طاق محراب و الصبح اذا انفس
بکستند و بر همین سیاه پوش شب در خلوتخانه و النساء اذا
عس قرار گرفت نظم چو صبح در بر کردن کشته خلعت
جهان کشت و زرخ پرده شب بگوید ملک الارواح در رویم دو
بفرموده تا جمعی از خواص او که تمامی در ملک فضل و حکما و نجیبان
کان دولت او منتظم بودند بختی زیست شده از روی رزق و نظم
و چرب زبان آن را بخیانت نموده بفریب فتنون و دامن راز
خط بیرون آورده بعد از آن به ملک اقدام نمایند نظم هر چون ببلبلان
صاحب دود زبان هر یک از کوسن زیاده بشیرینی

برای خشم

برای خشم ویرین کشیده داشتی جلای شیرین و دشمن را
ببندک چابکوسی میکدم داده با هم و بوی و میدندی نظم
تلبیس بحلیت کارگر گشتی بلبیس لبس آن کرده
بدین شیوه تمامی جامهای سبز پوشیده و عمارت های سفید نخل
برسم شیخان و زناد و عباد ریای تلبیسی در جامهای طلعت
زرق و پلیسی در آمده و یکبار در آن غار در آمدن و بر شاه و بقی
سلام کردند چون چشم ایشان بر شاه زده افتاد و این دید که
دید که در شب روی او بدیدندی کمان می بردند صبح صادق
و میدید و او که دیده مردم در پرده ظلام نظر بر عارض زینبایی و فکندی
می پنداشتند که قبا جهان تاب نورانی حجاب شده لیکن
و دیده بیدار شش از فرما شده در روی چهره خوب ندیده و کوشش
جزیت الدین دین کردن الله قیام و قعود او علی
جنوبهم و تفکرون فی خلق السموات و الارض و بنا
ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار

دیکز سیج نشنیده جیان از محبت شاهزاده و از صلاحیت آنندان
عظیم و عزت که تمامی ترسان و پسران کشته بخت عظیم پیش آن ^{رویا} مردان و از
ادب شاهزاده سلام کردند و تعظیم و کرامت او بجا آوردند و شاهزاده

بخلق باز دو دو دیکر نظر در پیش انداخته هلاک و قطعات التفات
بایشان نفرموده پس آن جماعت بزانوی ادب رانده چند
ضرب کردند که ملکنزاده بایشان بسج و درآید نیاید و بچنان کم
میوزند تا بچنان آخر خود بسج و رانند گفتند **که ای سر خلیقی**
بنیان مرتاض زبانست در دعا ابریت فاض بدان ای کامل
العلم سخن بسج چو این خود را امیداری این رنج سلاکت
میرساند خسرو چن کرد کان داده موی از محاسن که مقصود تو
که معلوم کردد ملک حکم ترا میگویم کردد بدون از این خطای
کرامی که شامت میدید خط غلامی بدایره چو مرکز خند بآشی
چو مرد در کماله در بند بآشی بکوزد یک ما مقصود خود را میگویند
یا نهما سود خود را و ازین متوله بخان بسیار گفتند **شاهزاده هلاک**
نزد او بعد از آن جیان دیکر باره گفتند **ای کجای ملک الارواح**
باید کرده که اگر دست ازین دعوت باز ندراری با تو خور کیند
کار را بر تو تنگ سازد تا تو هلاک شوی و ما را بر جان تو رحم

بمجد و همین که جواب سلام باز دادند و اجابت جواب ایشان

بخلق باز داد

مغاره در آمدند و بر دوش هزاره صف کشیدند **قرب** یکدیگر
از جن و از دیو نیز بر دوش از رستم کوی مشکل بری و مشکل
شده در بدترین نوعی زانواع در افکندند و آن گنبد بخت در آن
غار سپید بخت و گرمی اندی پشینه ایام یکی ز آنها بواب
رستم و چنان از بیم می رفتند از کار که تا می شرم می شنیدند
رسیدند آن سپید بخت و نیزه صف اند و صف باریک و ستیزه بخت
دوران خطای تاده بطعن و ضرب کین با هزاره و یکبار کرد و کرد



شاه دوشیزه

شاه و امق را مانند کین خاتم در میان گرفته بطعن و ضرب
شاه بی سپاه پوشش و غره و غرش در آمدند شاه هزاره از سپاه
صلابت ایشان اصلا نیندیشیده دل خود را محکم خست و بخواندن
اسماء حسنی و کلمات العلیا پر خست **نظم** بدختر حق جهان شوق و میل
که حق را کی کردند آید ز باطل **نظم** می خواندی عمر به بیت بی با از آن
و حشتم نیم آن را نه پیر و تویدل و چنان خوف و غم شمره آن
سپه را از مکس کم چنان از برکت اسامی می بود که اندی حمله
ایشان شدی رد القصر سپاه جن و خیل دیوان چند نفر جدا شدند
نمودند و ضرب تیغ و طعن نیزه و ناوک پیکان بر شهنشاه و امیران
تمامی بوی جهان سپاه جن جمعیت میکرد و اصلا از آن خطا پشیمانی
و مرتبه مرتبه صلابت شاه و امق در خواندن آن جز نکرمه زیاده می
تا نزد یکت سحر رسید و آن چنان از جای خود رفته لیکن لیکن از آن
و امق بنیت و معدوم می گشتند تا تمامی ایشان نابود و کشته شدند
و نیم جانی بخت و ملک لا روح رسیده بلکه املا می و خوشی عظام

و بلیغ کردن **نظم** ز بس خندان صلابت آن نعمت قتا و زنده سپاه
نرمیت چو از فیض سحر بنگار شده نغمه نهان شد آن سپه در چشم
خسرو و جلوه دادن پر زدن **نظم** ز بخت و دولت اندوی مکتوب
و القات بگردن وانی بایشان و لا کرداری از مردی نشانه مشو
مفتون خوابان زمانه بظلمت کمر و سپهر باد ترا لیکن بخی خشم جان
مشو مفتون مرکان ای غم ندوز که اندر سینه است تیری است و لدوز
ملان ز برود آن یار دلجوی که در دبر ترا متبعی است بر روی بود و طوطی
گمندی که اندازد و ترا هر دم پیروی که می ترسی از خواب بایشان
مباد اول دوی بر لب ایشان نماید چشم و سر و کاری هزاران
قتل را و نباله داری چو پنی قدشان را سر درازد بسی چون سایه پنا
خواهی افتاد کنی کرد حقیقت کار ساز می نه می دلی دل خوابان مجازی
چو بینی بر سر راه کاهنی عجب که بگذری بی برق و آبی اگر زان غمزه فغان
شدی مست بیک جام نخستین رفتی از دست از آن سستی شوی
و قتی پشیمان که در دست نین ماند نه ایمان و قتی مثال این معنی مثال
بود اهرمان

بود اهرمان پس کوچه مفتونان مجازی است که ببار بچه اهرمان و ز کار
بغفلت گذرانیده هر یکی اوقات شریف حیات حقیقت در پای حش
خسب کثیف صرف نموده در دم مردن از عمر تلف شده نادم حیران
و چون باز رکان زیاکار با تبلیغ خسران روی با بجهان خوانند نهاد و قلم
خسرا لای دنیا و الاخره بر محیفه حال و چه در زما شش شدند
وقت ز تکرار کمالات با حسرتی علی ما فطرت فی جنب الله سودی و ی
بهبودی ندارد و **نظم** ترا کمر این نصایج شد موافق و رین ره بی ریاست و قوت
بین کان پاکدامان خرومند چگونگی اهدای ازین سپه دمار و زور
پیرزاد فلک از جانب می شرق سر بر زده در عینان شب
شب تاریک پنهان گشتند **نظم** سحر که کین بریزد و کل اندام و کمر زده
ز جابلای ایام و چون خمیه شب از کمال نهان گشتند صورت بنای
تمثال ملک الارواح سخت گشت زید که زلزله و زلزله و زلزله
لب بطریق افتاده بود که بقیان و دیوان نموده طفل که در کوه و در شش
باشند در حرکت بی دند و چشم هیچ یک از تاریکی و ملاحظه هیچ

منیدید و ز غره رسد کوش فلک که می شد و زلزله زمینی و طوفان
آسمانی پریان بر خاک می غلطیدند و عرصه بر ایشان تنگ شده بود
و تمام جیان بر ملک شهبال نفرین میکردند و گنایه و طعنی
گفتند ملک جیان سخت در ماندند با خود فکر نمود که از روز
چاره نیست که جمعی از پسرزادان صاحب حسن و زیبایی
خورشید تقارن امور سازیم که نزد صاحب دعوت رفته
خود را بر عرض کنند شاید از نسب حسن و ملاحت
و نزاکت و مباحث ایشان بخود شده ان را بکمر از
خواندن باز دارند و از سر رشته انداخته ان را از خطا برد
آرند و بعد از ان بروی دست یافته سران را جدا
سازند پس چون تمهید نمود بفرمود تا جمعی از کنیزان
و پسرزادان که در جایی بخوبی و محبوبی مشهور بودند
طلبیده بدانجا فرستادند ملکه را ده ازیں بلا و ازیں جمله
پراز مکر و دغا غافل نگاه کرد و دید که جمعی از ملکه خان مهر

طلعت باندر دل آن مغاره درآمدند و خساری چند ملاحظه نمود
تازه تر از کل سیراب و زلفی چند بدید لطف نای تر از نافه
مشکتاب کوئی نقاش حکمت پر کار ابداع دایره از غیر
بر صفحه اوراق عجب لبتاب غدارشال کشیده یا تمیج
و همقان فطرت سنبلی چند و کتشی بر دور کلیستان
چند دمیده **پت** زلفی مشک بر مته تابان کشیده اند
مهر اچو کوی در خم چو کال کشیده اند هر حلقه زلف سیرایان
حسن بر روی اقباب خشان کشیده اند نیز اعظم
از حسن هر یک علامتی و سر و سببی از قامت قیامت
ایشان سراپا شخص مذمتی محبوبی چند که مشاطه صنعت
لکله و لطافت **دست** آینه چهره و لریابی ایشان را در آینه
صقیل قدرت سجایا و جبین آینه عارض ایشان را در ششمنی
و چهره چند که خورشید خشان از رنگ تالش غدارشال
رو بر تافته و زلفی چند که مشک خط از غیرت نهان بکفون کشته **نظم**

بهر چون سیم دور قامت صنوبر: همه چنان ز یکدیگر میگویند: **نفس**
یکی در جامه ناز: زمرگان فتنه جو ز غمزه غماز: بد امان از غنوت و من
کل: بنزیر جامه کل بر این کل: فکنده هر یکی از کل تقایی ملون و کل
موج آبی: تنی در جامه کل در کل نهفته: چو غنچه مهر چون کل ناسفته: در آن
غار سیه و چشم خسرو: هزاران ماه بدر بکند: پیر تو: تو گویی غار فرو
برین شد: که در روی جایی چندین جور عین شد: **شهرزاده** از حیرت
حسن و پر تو شغفه جمال اقبال: **عالم** است: **نفس** طاق شد
ماه مهری در محاق افتاد با تو گفت: **نفس** فغان کین لولیان شوخ و شیرین
کار شهر تو: **نفس** چنان برود بر زول که ترکان خوان یغمار: **نفس**
که این مذبلا از جنای محاربه باد و آن دغا بدتر است پس با چار شد
پیش فکنده و دیده بر هم که شست: آن بتان سر و قدر ندیده: **نفس**
دوانت که از فوای آن **نفس** لامار: **نفس** با **نفس** کس کس: **نفس**
و آن چنانکه عقان در فم او گفته اند: **نفس** هر دم به روی و لب بای و یک است
هر خط ز روی فک جایی و کس است: **نفس** اما کس: **نفس** که در **نفس** کس

درام و حسن: لکن در آن آثاره را جامه کرده اند و دست ایشان
بست **نفس** متعاض بود و احکام کرده و آن: **نفس** را چو کنگ
بگیرند عصا است: و امانی با خود اند: **نفس** که همان بهتر که دیده از چشم
تعلقا شب چو ششی و در کونش **نفس** مار که آن در مخی جهاد است
بکوشی **نفس** و آن: **نفس** که ره دور و دور است: **نفس** که در **نفس**
بباز از تنما: و در که شسته است: **نفس** که در **نفس**
زند و لای که بیالایزند: **نفس** و لایزند: **نفس** که در **نفس**
نقول: زبان بکشد: **نفس** و تسبیح لاول: **نفس** که در **نفس**
سوی محراب استغفار رو کرد: **نفس** که در **نفس**
کسش شد مجامد: **نفس** که در **نفس**
مبادا پانی در این هوکسش: **نفس** که در **نفس**
مزی: **نفس** که در **نفس**
سالمایت: **نفس** که در **نفس**
بس و امانی دیده بر هم نهاده: **نفس** که در **نفس**

شاه از سر ایشان سخت ناهید و ترسان **صفت**

بسیاری صفت و تشبیه از اثر چهره در روی شاه و اشی در کج شدن عذر **و تمامی شهرت و نوت نمودن عذر و جور با یکدیگر و علامت نمودن عجز و انکسار**

کیمی عشق فرسی غم آلود مجتنب بایدش ثابت قدم بود قدم نهاد

کند در استواری شکبار نمایند پایداری ز خلقان بکس نماند

مقصود شود امیدوار از لطف معبود پوشش بر لطف

بجول اعتمادش نیندازد ز هر جانش باوش از ان

بند غم از الطاف باری پدید آمد مران را استکاری

آری آنکه بای در عزم صبر و شکیبایی نهادند و صلائی بلادرد

ل دادند و دست در دامان توکل زده امید از خالق بریند

و با الطایفه شتمک بعوده الوفی رجاء و افاق و از کار کار خلاصی

کردیند پیشک و شبه مقصد داری رسیدند **نظم** بخدا

کار بخواه خدا ساز شود که قطره بدریا چو رسد باز شود

سخن سنجی که بست ای عقد شهروار کشته زنیان لای

را بر این تار

را بر این تار که چون شاه مالک جس و پری بال همه صفت

روز آوری بجزب شادمانی در مانده و از ان جسد دیگر

که بریزد ان صاحب جمال را بر ان عرض کرد که ملک شاید

جمله کند و ملکه زاده را بسبب خوش شهوت های نفسانی

و خیالات شیطانی با سانی در ان در طه اندازد و از ان

نیز کاری از پیش برد بعد از ان در غصب فرستد چهار

شبان روز دیگر متعاقب و متوالی سپاهی متواتر در ان

ایام و سیالی بر سر ان منظور انظار عنایات لطف ذو

الجلالی فرستاده سپاه جی فوج فوج می آمدند و هر فوج

عظیم نموده نه هم و مخدول و مغلوب بازی کشته و شاد

و اتمی مستغرق در یابی و قایل تحاقق کشته اصلا از ان

و شد افواج جس و پری و طبقات اهرنمیان و اوصاف

نزد دیوان آسب و بقی و خونی و هر کسی نهشته دش

از ان خد شهناسطمانی و از سیده می بود و تاثیر دعای پرنش

در جابلای مشرق از صواغق خورشید و بر خیزگی می نمود تا که
رسید که یکبارگی آرام و قرار از شهر چنان منفک گشته و بر می
و خوف عظیم بر دلهای ایشان کار کرده و زلزله در کوچه های شهر جاری
مستولی گشت که طشت از قلعه کوچه پاره پاره می شد و بر زمینهای
و صدای غریب می عجیب از سر عدد در زمین افتاده بود که دلها می
از بیست و پاره پاره می شد و تخصیص که اکثر آن صنایع بر کشتی ملک
چون بچیده ملک شهبال را از تحت بریزند تحت خورشید و
و اولاد و مبتلایان از روی دهر مان بر کوشش سپهر بوسه می رسید
فصل رسیدی از سپاه چن هم آوی می کوشش چرخ هفت ماهه آوی می
نزل می روی بر کوه خاره فتادی طشت طشت پاره پاره ز با یک
کوشش و هر کوه و زبانش زمین ز می ز می بود و پیران در عیت
رو نهان و ز جابلای یکا بقا فتاد که روی چنان مخزون گشته
سند غلطان و مرغ پر شکسته شهن چنان نا توان از بسند علاج کجا
افتاده دور از تخت و از تاج و عذر او را در میان مردم سر اهرود
در کردن

و هر کس که می کرد و آورده می گفتند ایدریغ که رو نکار ستمگر و عهد
جوانی روز مارا با شام رسیده و بین خوار و زاری و مار از روزگار
بر آورده **فصل** ز غم غدا و جورای غم شام گرفته دست یکدیگر می گام
ز غمت و روزی غم ساز و دواعی آخرین را می سپرد از که صد فرس
این دیر فانی بیاید رفت و عهد جوانی در رخا که جوانی بر خیزد
ندیده روحی جهانان جان سپردیم شده یا رنگه از غم زار و خسته
همان در دل وصال یار بسته با امید وصال یار و لبند و در غمت
بسی سرور و خورشید کبی آید و در و کاه می کس کبی کریان
خندان ز کوشش بهم میخیزد خوف جبار ز مهر کوشش بکشاده و
زبان مهرشان بادل موافق بر غمت می جاکو یان و آوی که یار است
و هر شایان با و دعا شین با جاکو یان با و بود و ز بهت و طشت
داور هم چن و پیری آن راست **فصل** القصه چون کار بدین مهول شد تمام
مرای چن بدر خانه ملک شهبال رفتند و زبان ملاحت بیک لار و
کردن گفتند ای ملک از خدا تر کس از تو اخذ نمود و قیمت بر اندیش

و بواسطه غرور ناپایداری دنیا می غدر بی اعتبار این قدر با نیر از ار غایت مفکوک
در سیر آن ملک خود را می میباش و در آن سخت و توسن لا
فردوسی این در و طاعت این آدمی را در حق بین حق و است که البته حق مایل برین
اوست زیرا که دعای او در حق ما اجابت مقرون است و در عهد و اتمام کرد
ملک و رعیت نظام ده که ما بین آدمی زود میباشد نوایم کرد و مبارک
ازین نوایم نموده و بش ازین رعیت را میار و سپید بران میار و که گفته
نظم فراخی در آن شهر شرمنازه که و ملک شد رعیت ز شاه
ملک شهبال را و یک حمت و جاکت یوش در آمد و بانکه برادر
جن زد و گفت این چه برزه است که شما میگوید و این چه برده بود که می
پوید که هر صبا و آن روزی که من بروم و طاعت این آدمی را و خاک
بی ادب کنم و در نزد کوکرتا لجت بر میان **نظم** مدعی را کی رسد با
چون منی لاف جدال کی تواند پیشه یا میل دمان پهلوانند اگر دشمن
از تاب و دست من که در انقیض است پر و کاری تابان است چون ما
در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص کرد و اگر بر ما چه چیز نماید آن چهار

که نمودار

که نمودار سایه بان افتاب است مانند خورشید تنگ شعا
قبت زوال باید **نظم** چه حد این آدم خاکی نسبت چه قدر این نبرد
بی ادب را که با من در نهادش این دلیری است بی ادب
امیری است که میدانند پد را یاد و شش کیت و این کار ز بسوها
در سر شجیت معاذ الله کمران دم زنده باشم که در فرمان من
بنده باشم هر روز آن زندگانی مرکب بشر زنجیر و تخت بی برکت
و شما بدین ده روز و صلعه و زلزله که در خون این آدمی را و جادو کرد و نبرد
عادت شد هر روز آن و برسان شده بمن حکم میکنند که بر و فرمان برداری
باشش زبان شما برید و یاد که ازین سخنان بی ادبانه که استاخانه که در دین
می گوید شرم ندارد و الله که نامن جان در بدن و رقی در تن و دم در تن
از قادی و بسدی و سوزن کنی تن در ندیم **نظم** اگر مردی بافتاد و مدتی
که نقادون بود و عادت زن اگر راکت شده جواب نهند
لیکن چون دانستند که در دین نصیحت در آن سودمند نیست و نشتر
ملاعت در دل سندان وی کار نمیکند برخواستند و با یکدیگر گفتند

بیت با سید دل چنگلشن عظمیٰ نزد میسخ آینی در سنگت
روال فرستادن ملک الار و باز و دیگر بنده شاه و تو کوکوش خندان
شاه و اوقی و شک فرستادن ملک جی پایی و پایی کجرب و اوقی و تو کوکوش خندان
رسیدن ایام دعوتی غلامت کردن خندان ملک الار و باز و دیگر بنده شاه
نگارند لغتش بنزد دوست حریز سخن را چنین لغتش است که چون ملک
شهبال ملک خندان بنا بر تشنه نهادی طلبی مغرور طلبی که سرشته
طبع مغرور وی بود نصیحت فرزا و ناصح این و نهیان پیش بین و است
اضعا نموده و بنا بر رسم قدیم و تکراری و دیو رحیم طریقه نوشت پیش رفت
و بنیاد لافش و نهم و اهر از نزد وی ملول بر خاکستند ملک شهبال که از
جندان را که بسبب فصاحت و بلاغت از قرآن خود متیاری داشت
رسالت بخندست شاه و اوقی فرستاد و پیام داد که با بوی که ای
دومی مغلوک بد کوکشی او باش برعاش و ای جو فاجه و وی جا
و و کمر بد که هر وی ناپاک بی باک این چه کار است که تو در پیش گرفته و
خون خود می می غاهی مکن مکن و ز نهار و لاف نهار که بکار خود برود
بر انجام

بر انجام روز کار و عاقبت کار خود کن که بجای تو ای رسیده و بنای عمر
خویش را در بر آن می کنی و خود را رسوایی سانی **نظم** ای ملک غرض
سیرغ نه بولان که نت عرض خود می سبزی و حجت ملعید در می و درین
مقوله سخنان بی ادبانه بسیار می گفت رسول حتی بدان مغاره فته
سپاهما باز نموده و اوقی چون گوشتش که در میان خواندن اورا و اوقا
اعظم اسی بر خاک و سنگ نرزه و میدی بی جنب او نشاند و چنان
نهی برود که نزد یک لوط که در نهاده اش باره شود و در دم از برکت این که
اعظم آن حتی اگر و کمر شده از خوف بیرون جت و لرزان لرزان بچین
کور که در بنزد شفت ابرو مکدر بخندست ملک جن رفت و اوقا که گفت
شاه جندان سخت تیر سید عظیم خشناک شسته بغیر و نامی
کردند و شک عظیم از تلف طلب و فوج فوج نرزه دیوان و خندان رسیده
چون شب آمد چندین هزار نرزه دیوان ستمکار و پریان مردم از در با
قاروره های لفظ و تشش و آلات حرب و پیکار در آن غار بر سران
ش نرزه و نامیده همه با شحال غریب و صور بدیع و عجیب خند و خندان

هزار قاروره و نطفه و آتش بر شاه و امیری انداختند **نظم** بدست هر کس
دوران سرکش بسی قاروره باز نطفه و آتش ز خیل جن کردی
و یکدانه در آن غار آمدند از روزان کوه ز طعن و ضرب و کین و پائ
فریاد تنزل در نهایی کوه نهاد بر آن شد کمر سپه دوران مغاره
ز یکدیگر بیاید سنگ خاره نیامد بر ملک **اصلا** تغیری نبودش **نظم** سگویی



شاهزاده و پسران بزرگ حضرت کار ساز بنده نور بر شاه **نظم** قیامت
متمم و متوسل کردید و یکبارگی عتقاد ز خلقان **نظم** همین خوانند
آن سخاوت چو یقی بین بر آرد از بلند از روی تمکین **نظم** کوکبی عیشت

عجاز میشت کز آن قاروره آتش باز میشت شدی آن آتش
حکم خداوند بسوی لشکری آتی کنایه تر سیدن خیل جن یکبار **نظم** یکبار
گشتند از آن غار چون صبح و میباشه و امیری نگاه کرد یکی از آن عیان
ندید بر خاست و بنام صبح قیام نموده **نظم** هفتاد و زبان یکبار **نظم** الحمد لله
الذی افهضنا الحزن بر شاه و هم چنین در خواندن **نظم** ام **نظم** مدد
میگرد و بر طرف جانب میاید تا بام حضرت **نظم** تبارک و تعالی
سایه عظیم شدید و در شهر جانب ای پریان **نظم** بر او **نظم** و امیری
و عبیدم **نظم** و تار یک میشت تا بخان شد که در این عرض تا دم دعوت بخانی
مانده بود هر ساعت صاعقه عظیمه و بلاهای دیگر بر شهر خیان نازل می
چنانکه گاهی از جوشندگی برق آتش در بلغات ایشان می افتاد و گاهی
از سر غارتاریکی همه بر جای سرود و سروده می شدند و گاه از چندین منبیا
وز لرزه تا بر خاک می غلطیدند و گاهی از بریت صبح عذوبی **نظم** عیشت
می رسیدند و گاه از تند باد عمارت ایشان شکست می رفت تا بخان
که مثل قطیان فرعون که در کثرت بلیات مفصلات زینی و سپاه درین

ایشان شربت فاد سلنا علیهم الطوفان و کج راه
والقل والصفادع ایاة مفصلات فاستکبره و کج
قوما مجرمین بطنوری رسید و ملک جن هیچکس متنبه نشد
و همچنان استکبار میکرد و حیثیت و جاهلیت و تعصب چو
بی فایده بود می گفت عا شاه که من طاعت نبی آدم کنم و حق که بازند
باشم کشتی خوارم کرد و چون عداوت عارفی با شقاوت چو
دوست لاجرم برده بدایت در غی آدم و در محل صواعق نکشتان
برکش نهاد و مثل کفار سابق که نسبت با نبیای علیهم السلام تلبیه
سر میکردند و نسبت کفار عمل میکرد و چنانچه در کتاب کبریم صفت است
و مردودین چنین مذکور است صم بکم عونی هم لایعجون او
کصیب من السماء فیه ظلمت و عد و برق یجعلون
اصابعهم فی اذانهم من الصواعق حذر الموت
والله محیط بالکفرین **نقص** از پیش است علایق
بهین بنیم در اوصاف خلایق نه آدم رست طبع ناملایم که است

از انیس

از انیس و چنانچه میبایم چو در اصل از عناصر مجزیه زانند عجب نبه و کرد
آتش نهادند چو جن آتش بود محض غرور است که زان کج بود و در
خاک و رست نظر کن کاد می از جزو آتش بر اندک مایه مغرورند
سکرتش کرد و بی جن که آتش زاده مطلق چه در رست بلکه کرد و زنده
ره می نه خود بینی خود بیس بی یک که آتش زاده آدم من آدم از خاک
از آن نخواست که رشت از زنده دین بگردن اندان را طوق نفرین و کج
مرد و بی افتاده می باشد از آن طوق غصه زنده می باشد **نقص**
ل بر می نوال می بود مانند ایام دعوت منقنی شد شب چه دم در آمد و کج
در ای جن از روی دولت خدای و پنهان خدمت و زنده گفت بخند
هر چند که دین معنی را میداریم که نصیحت با بسج بایرون ملک قدر
ندارد و لیکن مانند شرط خدای و طایفه و توحیدی از دست نبی توانیم داد
من کج شرط بلایع است با تومی کویم **نقص** از سنخ نیکو مایلان این
بندگان در روز اول بخندت ملک عرض کردیم که همان روز ملک
بایستی که بی آنکه شهرت درین بهم رسد خود نفس نفس نژد

وی رفته اجابت حاجت ای می نمود چنانکه او بکلی صورت یافته
مهم با نیامنی کشید کسی نیز جز در سببی نشد چنانکه گفته اند **بیت**
مده بجایش ازین پیش در روز کار میر که از دما شود آن بار خیره اندر غار
و ملک سخن ناهمان این شنیده کار بدینجا رسید و این غدا شب بید
بعث بر خود کند استیم در پنج سپوده بر ضعیفان رود و استیم بهر حال
آن تدارک و ز اول از دست رفت **بیت** علاج و اتقه پیش از وقوع
باید کرد و در پنج سو و نذر دو چو رفت کار از دست لیکن هنوز در تدارک
این بلای بی انتها تعافیل نباید کرد و درین مار خفته ایمین نشاید بود که
هنوز در توبه باز است و پاس در بجای زمانه در روز و س از زیر اگر ما
ضمن این کجکشتش نیم بر خسته می بینیم که اطفای شعله و از محال است **بیت**
نموده با الله ازین آتش بر بردارد و اکنون که در او ملک طار امید می رود
خیزی و بهبودی در این کار نیست زیرا که ایم مهلت منفی شده و دعوت
بسر رسید و ملک ملت چهل شبانه روز است که مشاغل میکند
که از تاثیر دعای این پسر آدم چه علقه نازل شده و میشود و ملک از خشک

نمیدارد و میت دور است که طفر باید و از آرد و از که دیگر باره ما و حیرت کند
بجز طریق نادان میرد ظاهرش این است که دیگر حرکت و ناپوشج
فایده ندارد **بیت** غالب این است که دست دل خود ریش کند هر که از دنیا
جدل مشت نه نذر بدو وار زنه از نه بار که ملک را قوت این است که از دما
غفلت بیدار شود و فکری بر اصل این معنی نماید **بیت** صبح پیری می رسد
آخر شبی بسیار باش خوب نیکو نیست و قوت بیدار باش
و که از چهل شبته عزت مشت که فردا از نه دست خای نکشت بهر بود
آخر ازین کار پست زدن در این تعافیل است بر دست و اکنون
دعوت تمام شده و در شب چهل است که تا صبح طاعت و کفیم و
تمامی تخرق در بایستی کردیم ملک را روح گفت چنین است
ولیکن همین یک مشا غنیمت باید داشت و تن بنا بر روی و زبونی
نباید داد و آن کوششی که سعی نامکن است در آن نگاهل نباید نمود و کرد
تقدیر و برین باشد که بعد از چندین شکست شب بر آن دست یابیم و اگر آن
ملکن نه شود باری توبه لعنت طاعنان و لاعنان بنوده باشیم و دیگر آن که می رسد

خشم هر چه بیشتر که نهد در خون حیدر شیرت پس دیگر بار ملک
الارواح لغزیده ما آنچه در فرمان او بودند از نمره دیوان چنینان در بر عیان و شایان
زیر پان قاعی را در جالب عرض دادند و خود توجه شده آنچه از آن جهات
اشجع و اعلم و اکمل بودند اتحاف نمودند چندین هزار هزار مکمل و مستکشند
و عدد چنینان را بجز خدا تعالی هیچکس ندانند پس ایشان را بجزب نهد و فرستاد
و در جبهه و کوشش مبالغه بسیار فرمود و گفت آن یک نفر پیش نیت
چندین هزار هزار دید این همان مثل است که شعرا و طرغ گفته اند **تبی است**
کان ما به دوری کند و لکنی است کان را دوری کند **شترمان** باو که مثل
شبهایی دیگر منهنم باز پس چنینان گفتند ای ملک که مجاز به
میش میفت هر چند که آن شجاع و مبارز باشد از ما اینهمه سپاه
و غلبه و هجوم ضرورت بلکه ده تن از ما نهاده و کفاف بود و لیکن خود میدانی
که در درون اندان آسمانی است که کرد و شش فلک الافلاک است که در سبک
سماک بر قوت آن است پس ما و جرنبلار کوه آبی و شیت نامتناهی است و تو
کرد ای ملک به تحقیق و یقین بدان که ما در نیت مطلق برین آدمی زانو نمانیم

و این

و شب نیز از قبیل محالات است **باد** اگر در برابر بخوابند چون بگوئی
فرمانند لیکن ما حکم ملک را خلافت ننهادیم که در از فرمان خداوندند
و ننهادیم که شت لکرم و دست و پایی نداشتند و در از عدم در باید شت
کنیم که تو فرمایی **شب** یک نیز میریم و ما جانی داریم که کوشش میکنیم
هر چه امر کنی چاکریم و خدمتکار لیکن امری را که بر آن قادر نباشیم در را
منتشی نشود ملک باید که ما را معذور در و این بگفتند و دیگر بار بیان
سپاه که راه بجوش و خودش در آمده روی در آن مغاره نهاده
دگر بار شده جن لشکر در است **ببخشید** آن قیامت از چپ در است
سپاه از شهر زین خاست قاف **سر** رفته دیوان دور **نفسا**
بجانب پدید آمد هماهوی زمین تا آسمان اندر نگاوی **هزار** اندر
هزار از دیون خوشوار **بیک** در نهادن اندر آن غار زنجی و زیر پان چید
که دانستی شمارش را خداوند **بیک** و همچو شتران خلایق گرفتند
و در جانب در و اوق **نیم** غره دیوان بی باک **ستاره** در فلک
میرخیت بر خاک **بر** آن شد از هجوم خیل انبوه که کرد و توتیان

فکر کرده ز کبر و در آسب فغانها شکست آمد بطاق آسمانها پی قصد ملک
نمیکرد و تنگ **ی**ه پروم صد هزاران حریف جنگ بدان نفع نمود
پدید آمد که اسرافیل از خود گشت نیز از فتادند زمین آن صحرای شوم
که میلر زید فروم رده و در کور **ا**لقعه درین شب بعین که جنگ ازین بود
آنچنان آشوب دست بهم آورد که کفر ضایع بجای شاه و اموی سام نریمان
یارستم و ستان یا فرامرز لعل خفشان می بود هر آینه بی شک و بی
بریطافت شده از آن خطایرون می آمد لیکن شاهزاده نامد رسالی تبار
پرو در و کار خود متوسل گشته زره و زودی **ح**سبنا الله و نعم الوکیل و بر
افکنده و سپه توکل سکیم و افوض امری الله ان الله بصیر بالعباد
سر کشیده و دست بر قبضه شیران افغانا لک فتحا مینا آورده بآما
الحسنی و کلمات الله العلیا با آن نره دیوان و فغانجا باز دست لعید خواندن
در آمد و ریخت حالت چنان دیدند که مثل شهباهای سابق بران دستی
یکی از آن در میان دغا پیشه باز پیشه رفته در و دم خود را به شکلی از دمای
عظیم بزرگ با همیبت و شکل خسته پیش نه و در و لب ب دور آن فغانها

بسیار

بنیاد آتش ریختن کرد **ن**یکی از آن جمل زنده و آن کسش **ب**شکلی کرده
را از دما و شش **د**و لبست و در آن خط و شست مقصود که تا در دم کش
شهرزاده را زود و بدان هیئت که شش ویدی تهن کستی
جان وی از تن خیالی و ردی که سیب یام از آن بودی رسیدنی
ز آرام **ش**اه و اموی درین حالت چشم باز کرده خود را در و مان افتاد
دید که بایره زال ارشاد ما شکل دنیا متبیه تمام شست و اموی گفت
بسم الله الرحمن الرحیم سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر الله
کلمات که میدانست از کلمات الله در زیر لب تکرار کرد و پس بدوی
آسمان کرده و گفت پاک پرو و کار ابد رستی که من اعتمادی بر خود
ندارم و خود را به جهت بر تو سپرده ام و علی الله فلیتوکل المتوکلون
نه از دشمنم ارعی کنه قصد هلاک کردم تو دوستی از دشمنان ندارم
همی آن شیر سجاد تهور کند و می هیچ از آن صورت مقدر و دوست
اعتناش بود مطلق **ب**دیل طاعت و شتم حجت زور حسیا
گفتش که بودی بر زبان نعم او گیش زنده رزق کنی و کند و در بر

پسر از آن ایلایات مخفی بدست آمدند پس از آنکه شایان
کمریزان ستم و یک تیر شهاب ازین غنایک بسوی
رجیم آنگاه برنگ و هم چنین با آن دیوان دغا در خوف و جانی بود تا آنکه
صبحگاهی افلاک با هر حضرت لید پاک نهای بجانک طاعن فکاک برآورد و
طین منهنم و مخدول و منکوب باز گشتند و آن غوغا فروشت **نیز**
آن شایان طین بار دیگر تمامی باز گردیدند و بستر و ایام دعوت نقیشتی
گشتی شایان و خوشتر از طوفان بلا و ممت بر سبیل نجات بگذشتند
بیت بالید ازین نشستن تخت بر زمین بگذشتن نوبت تراج از آن
و میند ازین روز چهل و عاشر شدن ملک **الارواح** و تکرار غوغا و طوفان
در این شدن ملک **الارواح** که بخدمت شد و امانی زد و با وجودی که بر دست
مغرور است خود کام نه بنیند و در زبردستان ایام بود و دست کمر بالای
آن دست که کشتش تواند دست شکست بخود یعنی ملافی ای
بعثات عدو و منکر در چشم قهارت مکن خاری بر روی زمین
و کوهستی ازین و چوستان بسی شیر و گلهان زیر دستند که باز و می
قویستان

قویستان شکستند اما چون در سحرگاه روز چهل و سپاه منهنم
باز آمدن آه از نهاد ملک شهبال برآمد و دهنست که فغان تمام شد و هیچ
عیش و شیان بشام رسیدند و زار و زاری بگریه و گریه طغیان و
فرستاد و این طغیان و زاری بر کهن سال بود و از جانیان زمان حضرت نوح علیها
باقی مانده و دو هزار و پانصد سال از عمر او تقصیر شده و چند از ملک **الارواح**
از ملک کج خدمت نموده با نفع فغایل و کلمات گشته و باصناف و نشان
و هنر پیراسته و زیر رعایت و سحر و سحر و حجت گستره که رای عالم
در آتش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صورت بفرایش او بیک تامل
براز عقده مشکل بر گردی کشتی دریای فتنه را حکم کرد آن سنگ اوج رکود
و مضطرب کن سبختی و دامن گیر خارستان میداد و راتن سبک
ازین و بنیاد بر انداختی **نیز** چو رای خورده را در کار بستنی **بیت** تیر صد شکر
شکستی بار طغیان و زاری در ملک را در این کار نصیحت نموده بود و چون
حال بیک نوال شد طغیان و زاری در ملک و اغل خلوت شده و بر ملک
سلام کرد و گفت **نیز** تا بستر بدست صبا و زین چمن کرد و زین لاله و خیا

از غوان **نظم** کلد زر دولت تو که در دستم خلد محفوظ باد از شر غارت
خران خدمت صیحت ملک در هر یک بیان شده گفت ای پسر مهروان
وای فریار رس کار افتاده کان فکری بر حال من و خود و همه این شهر ناکان که
و مبدوم است که تمامی این شهر خواسته و همگی بنیت و نابود کردیم زیرا که
ساعت پیش دیگر نمانده که دایم دعوت بسراید **نظم** ای عقل باز در سینه
شش شده مسایل دی و هم از دهنش کل شسته جمله شکل اکنون در کجاست
باید کرد و باین طول دایم سلطنت چگونه سر بنا اهل فرد در دم و فرمان بر
دردی آدم خاکی غایم من که هرگز این ننگ بر خندان خود نخوانم و دست
کمر نخی دیگر بخو طر و زارت پیرایم بیان فرمائید و نیز دیگر بار
خدمت بسوید گفت **نظم** هر کس که در رسم جهان نیک نشین
از بهر اقامت اندران خانه نخت ایملک که بار آورده او است و تمام نقد
در کارخانه مشیت برین دوید و رفته باشد که تو بعد از سالها کوسل
الکنت به بشی سخر این بی آدم شوی و طبع و نقاد او کردی و در پیوئی
و نیای دون اینها غریب عجیب بنیت که اکثر اعیان را بر علی اعلی سلط

میاز و عالی پیمان را با خاک مذلت برابر میکنند و بخت فخران
کردن می فرزند **نظم** هر ابر دل است از فلک بار که بسیار کرد
ست این کار ما و بدان ای ملک که هر است ای را انتهای مقرر است
و اعزای هر کاری را بجای میسر زیرا که هرگاه مدت عمر سپری شد
اجلی فرزند یک چشم زدن مهلت صورت نه بند و مشاق الاله
جل فاذا جاء اجلهم لا یستخرون سعة ولا یستقذرون برادر شری
چشم می باید داشت و در عقب هر کسی توقع شیبی و شوری بانی
نظم سعاد دل چون صبا طوف یاض و سکر در فضا می او گشت
بی خاری نیافت پس در هر حال بقضای ایندی ضایب دارد
جمع را که هیچ فایده ندارد و در توقف باید فکند **نظم** جان سپردن
که در قضا یکسر مروت خواهد شد ای ملک این نصیحت است مرا و ترا
و همه خلقان را در روی اخلاص ملک گفت حکمت جمیع اهلای را زبرد
و دانی بودن طغور گفت اینها گاه از نایش و نیاچ کردش فلا و نظار
مسعود و نحو س کواکب سجد روی مید بر لیکن چندان و دایم ندارد

ز حادثات جهانم همین پسند آمد که خوب شوی و بدو که همگذازم
ای ملک حکمتهای پنهانی بسیار است که عقول و ادعای ناقص من و تو
نکند آنهاست و در سید و دولی آنکه ما و ترا چون و چرا کاری نباشد و در
سوالها که ترک است و در حیرت است و باید که شت ای ملک
باب تعلقات دنیای دون و جاعاریت منبج شش
این سپهر بوقلمون اینهمه دندان فرو نباید برد که بحسب نفس همین
ملک و مال زان خداست و بدین دو دوزخه عمر از هر کس خواهد ماند
بهر کس خواهد بود و الله تعالی قل اللهم مالك الملك تعطي الملك
من تشاء وتنزع الملك ممن تشاء وتساقط من تحت يدك
بسبب تفضل یا نزع مملکت و سلطنت و فرمان برداری او می
که حق تعالی آن را بزرگ کند و ملک و بجز تفضل و نهد یا آن را از او
سازد و حسد برون و اینهمه رنج کند شستن چیزی را که دست که خوب باشد
در دوزخ است و می شود یا سبب باز نخواست میگرد و در چند شیرین و غیره
باشد ترک و باید گرفت چنانکه حکما گفته اند که با وجود آنکه دندان باقی می

مصلح قیدی باشد و دندان از نوع نوزید و منافع بدان فرزند آدم رسد
چون در دوزخه و دندان که کرم در آن راه یافته و فرو شود و حسد کند از رنج
و شفا نتوان یافت و طعام که بدل ما تحلیل و مده ماده حیات است چون و
معه فاسد شود و جز ببار می سهیل و دفع روز و مغرت و خلاص نتوان شد
نظم زان کس که دل غزوه است شاد و بخود و کفر و بمثل همین تو بند کم گوید
ای ملک چون رضای خداوند تعالی عجز شانه درین است که تو طبع و توان
برادر این بنی آدم شوی الحکم لله و ضیاء القضا الله خرفتن
این کلمه دیگر چه چاره زنهار زنهار که این دو کوه از دل برون کن و بشی
از آنکه این ممالک خراب شود و چندین هزار هزار خلق خدا باقی می ماند
گردند و بعثت منیت و باور شوند و کوار شده بخندست آن جو نمرد
که حق تعالی آن را بزرگ کند و ده دعای آن را بجا است نموده طبع و توان
تا رضای خدا حاصل نموده باشی و دیگر فکر باغی بگری باو کن که نیت خوب
نیز که او چراغی است که حق تعالی آن را از دوزخه بیاورد و من غاشوش خوان کرد
چراغی را که اندر دوزخه فروزند هر کس لطف کند ریشش بسوزد

تو له تعالی بیرون لطفوا نورا لله بافوا هم والله تم
نوره ولو که الکفر و ای ملک بر تو ملاقی نیست زیرا که
سجی که در تو ممکن بود در آن تقصیر نکردی و حال این از امکان تو بیرون است
و بار دوه ای توان مخالفت نمود و باقتضای بادشاهی کوشش نمودن
باقتضای بر تو توان آمد با قدر و تو توان میخت و طغور از این سخنان
موعظه آمیز بسیار گفت ملک الارواح و انت که رست میگوید و غیر آن
و یک چاره نیست گفت رست میگوید و چاره در این است و من درینست
آنچه لازم می آید کوشش بود که دم و اکنون دیگر از ملامت بدگویان مقدما
طغور گفت حالا فرصت لطیف سخن نیست که کار از دست میرود و
الارواح بخیران رسد سر کرده ناچار برخواست و بفرمودند تا اندک درند که یا
معتزل الحین تمامی حسیع شود که بموجب آیه الصلح خیر مما یواد
و دیده ایم که نخبه است این آدمی رفته باو معیت کم قبیان از استماع آن
بجز مرست اثر تمامی بجای پایا بسر دویدند و بدر خانه ملک الارواح
جمع شدند **و در آن شب هلال خنیا در دهن صبح چاهم نخواستند** **و در آن**

باخیل سپا

باخیل سپا و تندی نود و یک سالگی **و در آن شب هلال خنیا در دهن صبح چاهم نخواستند**
از چله در روی زار و بی طمانی شب خلاص فیه سجاده طاعت در پیش
محراب فی بکثره اند و مضمون بیت عالی رست میخیزم من لظلمت
الی النور بر عالمیان روشن گشت و شهبال خورشید جهان
کیر تیراج زرد نمود و در جابلای شرقی بال گشت **و در آن شب طین**
شب از میگرد که حرب نهان گشتند و خلوت کردند **ملک**
روح از حرم سرای پرور آمد و تمامی امرای دی بر دربارگاه جمعیت
نمودند شب بخیران باد و سپهر چه تمام تر سرور شده بارکان لوت
روی بدان مغاره نهادند **و غریب و فتاد و زان در کور بن رعیت** **دل**
از زندان شیشه یمن بزرگان پیر می باد و کوره پور در در قریل ستا
نشسته جلوه بر سپان ابلق تمامی باد و ریش و تسبیح برقی
پیاده نره دیوران در رکابش **صف زلف زینانی برایش**
و چون ملک شهبال طاعت بدر بخا آورد و بفرمان این و متعالی مقام
غبار از آن شهر بر طرف شده هوا بجای مصفا گشت و زمین تازه

که رفت و اهل شهر فارغ و سرور گشتند و عذر او را در جرم
سر ابعاد از چهل شبانه روز از در و بجا می نمودند و فرستادند
رحمت بپیکندند القعه شاه و امانی و مسیح پیکم که از دعوت
فارغ شده بود سجده شکسته نمود و مقارن سر از سجده برداشتن
ملک الارواح باخیل امر او را در فضل و نجای این دوزی باخیل کرد آن و
فوجی ابنوه بیکبار باندون آن مغاره درآمدند شاه و امانی چون نظر کرد
چشمتش بر ملک الارواح افتاد و در هیبت و صلابت و شوکت و عظمت
او تعیاس و قریبه معلوم فرمود که او ملک الارواح است در لحظه خط
بیرون آمده و هر دو دست بر سینه نهاده از روی ادب بملک الارواح
سلام کرد ملک جواب سلام او باز داد و دست شاه و امانی بگرفت و
هر دو در کنار یکدیگر نشستند و سپیدار آن و امر او را در دایه این همه درخت
ایشان دستها بر سینه نهاده بیای استاند پس شهبال
روی نشد و امانی در ز روی تنیدی و موافق گفت تا وقتی
دوم بخت بی شرم و مغرور بی باکید که باندک بهیسی که در من گیر شما

بر سر

می نمود نسبت با خداوند عالمیان این دلیر میا و کستانها نموده روز
اسما الحسنی که از بکرت و بزرگی آن کلمات العلیا لوح و قلم را قرار داد
فلک اعظم را مدد است با بجا بکان جی را می طلب ساخته بجز در این
و تسخیر نمودن می گوشتید و این همه بلا بر سر مای او ریخته بود
ای خدا تا ترس حاکم که شستی این چنین با من مکابر معاذ الله این
قوم بوسناک که بی شرم از خدا در غیبت بکست از آن اما
که عالم را قرار است فلک بلی عرش و کرسی را مدد است نه شرفی
داشتی نه در روی غریبت خوان باندک از روی شاه و امانی
بعد از استماع این خطاب سر در عتاب گفت زندگانی شایسته
جناب و دراز باد اگر چه اظهار این سخنان از خدا ندهد و تجاوزه میکند و گفت
موجب ستاخی می شود لیکن سخن برست را با هر کس که باشد
می توان گفت بدان که حضرت حق تعالی جل شانه چون انسان را
ایجاد فرمود و بر قدرت خویش بیازید و در آخرتیش چون که
پیش از آدم مخلوق شده اند اظهار افتخار فرموده در قریش

آدم گفت قوله تعالی قبارک الله حسن الخلقین و ازین سبب
بنی آدم فرزندیش و نور دیده و اهل بنیش اند پس حیثان فرج آید
و فرج باید که تابع و محکوم اصل باشد و لیکن چون شمار حضرت حق جل و علا را
آتش خلق کرده است از آن است که تمامی از نخوت و سرکشی که لازم
ذات شمس است طاعت بنی آدم بیرون می رود بلکه ذریت نیز سیرینه
نظم بنی آدم بنزد اهل بنیش بود و تمام آفرینش زمران خداوند است
لازم که گفت آن را بود و حق ملازم شما را چون آتش کرده و ایجاد از آن
دارید بر سر نخوت و باد و لاجرم چون بوجی دیگر دست ماید دمان شما میرسد
ناچار با سم عظم شما تسخیر میکنیم و بچه تبار در کربان شما می بینیم
و بدان ای ملک که رنج این تسخیر بیشتر است و شما را از آن
چیز پرست و توجه دانی که این بنده درین مدت قبل شانه روز و شب
و لشکر توجه انداخته ام و چه جفا کشیده ام **نظم** شما
زی غلام شکو بچاست که رنج این غنیمت محال بر است
پنداری بوس مادر شما است که اکثر از روی اختیار است

شما جس از استماع این سخنان و احمق غضبناک شده بود
بانگ زد که ای پسر آدم خاکی حق که این لانی بود که از روی
نادانی یا خبرگی و بی باکی گفتی بنی آدم را چه خدا و شاه که با پریان
که تمام اجسام لطیفند لاف بر ابری تواند زد و خاک تیره
را چه مقدار که با پر تو آتش نورانی خود را در شماری تواند آورد
نظم بواق بانگ زد کای جمله لاف است سر ایا ناخچی کو
بی که لاف است دلیلت کو که ثابت عرض که جس را طاعت
انسان بود فرض ندانی کو بی این کستخا بی باک
کجس از آتش است و آدم از خاک ندانی ای بنادانی
سجده که آتش ملوی است و خاکی اسفل رسد تو
دبر ارج چرخ دالا بر آتش پس که دارد سیل بالا بعلویان
ندارد آشنائی همان پست است خاک از تیره رانی
و حال اینکه تو ادعای کنی که می باید جس محکوم بنی آدم شود
نظم بر فرد از طرح سخندانی تو دانست که تا کی است تا

قد ما و نار پیشینان نیز اطلاعی تمام در رمی کون میان فرما که تو در خانه
کدام حکمی که این فضل و کمال حاصل نموده و اوق گفت منبده در خدمت
موبد حکیم یونانی در رس خوانده ام و موبد از جمله ملانده معلوم بود که است ملک
جیان از دوقی غدر خواست پس گفت بدرنگه مرا اسبها که مثل
چند مبهم مانده است و حل آن را نمی دانم اگر تو مرا از نفس الامرا که ساریجا
محض شفت و کمال عنایت است اکنون ملتزم آن است که بیان فرمایی که
حضرت ام علیه السلام بکدام فرقه شرف طبقه حق فضیلت دارد
و بچه مایه تحفیض ابلیس از درگاه عزت برخاک و بار و ساحت بود قنار
و حال اینکه من شنیده ام که ابلیس در آن روز علم دار ملائیکه بود و ساهی
بسیار و قمر نهایی بشمار بود که بطاعت حضرت عزت قیام می نمود و
طاعت از هبائ منثور را و قبول نه وقتا و اوق گفت ملک را بقا بود و
اصل وجود حضرت اله البشر علیه السلام کف خاک بود و خاک بر تیره قنار
و تقادکی و مسکن تمام است و خداوند عالمیان محبت کمال کلمه می بیند
را دوست میدارد و وقتا و کان را از خاک مذکرت بر میدارد و علم چو آن

خنخوی مسکن است و است خداوندش از آن رخا کبر و است
و دیگر گونه حضرت عزت کل وجود حضرت ابید قدرت خود سرشت
و آن را بصنعت خویش افرید و قیام کرامت بر سرش نهاده و بر
خلیفه خود ساخت و در کرد ملکوت و ابی سجده و دی پس در این صفت
چون در انیمیکه زیر که آنچه حکیم علمی الاطلاق کند و فرماید حکمتهای کلی در آن
است و منفعتی چند در ضمن آنهاست که عقل کند و نمیرسد و بندگان را با
که مطیع و فرمان مرد در خرد و نود با باشند و ابلیس علیه لعنت را که
چمال میگرداند که از سبب قنات ذاتی هر جلی خود که از آتش مخلوق شده
بود از اطاعت بیرون رفت نه آنست زیرا که ازین سخن لازم می آید
که خداوند تعالی کفر و ابلیس فاعل و فاعل بود و خود راه است که بار و خود
میشد که فرشته بخاطر نامبارک منسب که من ویر است که در میان
ملائیکه بریاست و امارت قیام نموده ام و چگونه سر طاعت باین آدم
خاکی فرود آورم پس راه خود سری سپرده از اطاعت و فرمان حق
اعراض کرده لا جرم دید آنچه دید و رسید بد آنچه رسید ملک الارواح

کفتی که عقد این مهم از دل من کشید اکنون چون فرمودی که
اصل وجود حضرت آدم علیه السلام از کف خاک بود و حق سبحانه و تعالی
کامله خود روح را در آن نهاد اکنون بیان فرما که روح انسان چند نوع است
شاه و اوق فرمود که این کمال تو توانی است از خدا شناسی زیرا که
معرفت او بر سه درین دو استن ضایع و بدایع و طایع و غیره و عجب است
و قدرت او در ظاهر و باطن و شناختن شایسته این آیات بیست و آن
است چنانکه غیر این صلاوات الله علیه هم خبر داده اند و حکما نیز درین متواله سخن
گفته اند و پنجم از عالم آفاق و نفس است پس چون در این معنی تأمل کنی
بشناسی و از خود شناسی بخدا شناسی توان رسید یعنی
چند از دست که یابی عقد کسی بر تو در جسم است توانی معلوم کرد و نسبت
بمرتبه تو خدا شناسی بود اکنون ستمع باش و بشنو که آنچه در دم گویم
ملک جن بر روی تو فرمود گفت سالت که طالب این مسایلم
شاه و اوقی گفت بدانکه او میان رجب و روح است و اول روح حق است
و در مرتبه نفس است اما نفس طبیعی عبارت از قوتی است که جسم

کوین دارد

آنکه میدارد و داند که از یکدیگر متلاشی شوند و نفس طبیعی را دارند
متکامل است که یکی را خفت گویند و یکی را ثقل و خفت عبارت از
قوتی است که مایل محیل بود و ثقل بر عکس باشد و این روح در آدمی
و حیوان و نبات و جماد همه بود و روح دوم را نفس نباتی گویند و نفس
نباتی عبارت از قوتی است که جسم را در طول عرض و عمق می کشد
و آن را نیز کر می گویند و داند و نفس طبیعی خام نفس نبات است
و نفس نباتی را نیز از آن و خدا دمان او شست خام و دیگر است چون
و ماسکه و باغمه و ممیزه و در قوه و مقصوره و نامیه و مولده و بد آنکه جانیه
قوتی را گویند که غذا از ظاهر جسم بر طرف باطن جذب می کند
که آن را گویند که غذا در معده نگاه میدارد و ماضی قوت گویند
که آن غذا را بچشمه می کشد و داند و ممیزه قوت را گویند که چون غذا را بچشمه کشد
و کسیند از لطیف جدا کرد و داند و در قوه قوتی باشد که غذا را بچشمه
کشید باشد از جسم بیرون کند چنانکه از درختان خیزی بیرون می آید
که آن را صانع گویند و مقصوره آن است که غذا را در هر یک جسم می کشد

و مولده آن است که در جسم آنچه لطیف تر باشد جمع کند تا از آن مجموع
مثل جوهری حاصل کند چنانکه در نبات آن را تخم و در حیوان لطفه
نخاسته و نامیه قوتی را گویند که جسم را در بزرگی او کند و این
هر دو نفس با مجموع قوتهایی که یاد کردیم خادمان روح نسیم اند که آن
نفس حیوانی گویند و نفس نباتی در آدم و نبات و حیوان است
و در جمادات و نفس حیوانی را بغیر از این خادمی که یاد کردیم و در جمادات
خادم دیگر است از این دوازده و ده حواس اند و آن دوی و یک و یک است
یکی را شهوت و یکی را غضب گویند **نظم** دو قوت سیلان خادمان است
بجای نفس حیوانی است پیوست یکی را شهوت و یک چشم خوانند
از آن این نفس را مار و مار میگویند سخنین اکل شرب است سعادت
وز آن دو خادمان او زیادت اما این ده خادم که ایشان را روح میگویند
پس از آنها حواس ظاهری است چون بین و بوی و شن و ذوق و لمس و آن
پنج حواس باطنی چون حس مشترک و خیال و وهم و فکر و حفظ و بیان این
حواس ظاهری و باطنی را در بیان شهوت و غضب و هیجان خادمان نفس

انسانی خوانند گفت ملک جن گفت اکنون ملتزم آنکه نفس نباتی
که آن را نفس ناطقه میگویند بیان فرمائید و در قوه فرد که تا مزاج
انسانی که آن روح چهارم است در مزاج و طبع اقیانوس است و آن در قوه
خدا تعالی عز و جل بسیار عزیز و شریف است **نظم** چهارم روح کاظم
نشد است که بی زور و مالک است که نه است بود آن روح در قوه
مطابق شمارندش نقیصان نفس ناطق مزاج هر یکی از این چهار
بود از خاک باد و آب و آتش مزاج خاک و در نفس سفل
کش آن روح طبیعی خوانند اول و دوم نفس نباتی و حیوانی که در قوه
نما در آب و نبات اکثر در نفس حیوانی کفی یاد که آن روح میگویند
باشد از باد بود و در نفس چهارم طبع آتش بهم مزاج فی این چهار
اکنون بدانکه نفس طبیعی با خادمان خود نفس نباتی است و نفس نباتی
با خادمان خود خادم نفس حیوانی است پس مجموع نفسها خادمان است
و قوتهایی که یاد کردیم خادمان نفس نباتی اند و نفس نباتی بغیر
از این خادمان که گفته شد خادمان دیگر بسیار است آنچه در معرفت نفس

مرد و شب بیدار بمانم بدم که ازین پنج جو اس فلان هر یکی را کار می د
شغلی در پیش است مخصوص است که دیگری از آن شغل و کار عاجز باشد
چنانکه کار با هر دو آن است که در شکل و احوال را در کس و فرقی میان نهایی
و سیاهی و سبزی و زردی و درازی و کوتاهی و دوری
روشنی و تاریکی تواند نمود و باقی جو اس دیگر ازین کار عاجز باشد
حس سمع را در که صورت است یعنی آواز را از دیگران
و سخن را بواسطه دوتوان دریافت و جو اس دیگر ازین کار مقید
نیت و حس لامه های خوش و ناخوش را در میان آن مخصوص است
و حس ذوق میان شیرینی و چربی و ترشی و تلخی و تندی و سردی فرق کند
غیر ازین کار دیگر از آن بر نیاید و جو اس دیگر از آن کار عاجز اند و جو اس
در اکثر اعضاست اما در دست بیشتر است که نرمی و درستی و کمی و کثرت
و خشکی و تری و گرمایی و سبکی و بعضی از اینها دیگران را حس کنند
و این کار نیز از آن چهار جو اس دیگر بر نیاید و ازین تقریر روشن شد
که جو اس هر یک از کار می که عاجز از آن چنانکه در پیشم کار می شود

و کس

کوشش کار چشم و در لمس کار ذوق و از ذوق کار ششم بر نیاید و
علی هذا و آن پنج جو اس باطن که یکی از آن حس مشترک است و آن را
و ملغ است آن را بمعنی حس مشترک اندکی اندک چون چشم و بینی و
در که حس صورت آن چیز در حس مشترک و خلطی باشد پس آن یک
چیز را در دو بند بجهت آنکه یکی از یک حس کند و یکی دیگر حس کند
پس اگر حس مشترک بین دو صورت با یکدیگر حس کنند که یکی
یک چیز را در دو بند مثل که چون داخل مشترک شود خلط در دو
یکی را در دو می بیند و آن حس که در حس مشترک خلط را در دو حس می نماید
یک چیز را حس میکند با وجود آنکه هر چشمی علامه آن چیز را می بیند
روشن شد که چون صورت را در حس مشترک نفس می شود
آن چیز یکی می نماید و دیگر معنی حس مشترک آن است که در هر دو آن حس می نماید
و در اول جو اس باطنی دو چیز که بظاهر خواهد آمد از جو اس باطنی اولی
رسد و بعد از آن جو اس فلان پس آن را بدین سبب حس مشترک اند
و ازین تقریر مفهوم شد که کار را در بدن چه چیز است و دیگر از جو اس باطن

یکی خیال است که در آن است که چون از جو اس ظاهری چیزی معلوم
شد یا شخصی دیده گشت بعد از آنکه از نظر غایتش که بخیال او
او صورت را می بیند بی آنکه آن صورت کجا حاضر شود چنانکه کسی شهر یا
را دیده باشد و از آن شهر شهر دیگر رود و هرگاه خواهد که صورت آن
شهر را مشاهده کند جو اس خیال آن شهر را بوی غایتی آنکه
بان شهر رود پس کار خیال این است که در آن مکانی کند از آنجا
و خیال حقیقت مثال کاتبی باشد که معانی را از صورت بعد میکند
یعنی تا کسی فطرتی نگذرد در سخن معنی حاصل نموده و کاتب آن معنی را
تواند یافت بی آنکه اصوات و الفاظ در میان باشند بخیال آنکه
مردم خبر نامیرسانند بی آنکه آن چیز حاضر باشند و یکی دیگر از آن
و هم است و کار دوم آن است که چیزی را دیده یا ندیده یا است یا نه نفس
نمیآید خواند آن معانی در صورت باشد و خواند و هم در آن چیز کند
مثل آنکه خلقی خارج این مردم و نه در هر که که یا قوت و فیروزه و طلا و غیره
و هم نمایند و لیکن این قوت در صورت است بیشتر است زیرا که هم جای

عقل است

عقل است و بدین جهت بنده مادر خود شناسد و در کار که سفند با وجود
آنکه مانند مادرش صد که سفند و دیگر نیز ممکن است که در آن جمله با وجود
که کت و دوستی و چنان را هم تقویت هم که آن که در بعضی از مشایخ
و حکما این قوت هم را شیطان گفته اند که جمله قوت که بیان کرده شد در
شده اند و او هم چنانکه جمله ملائکه دوم را سجده کرده اند و الله اعلم که قوت
و هم هرگز از دروغ گفتن چیزی نمیگوید و در شب بار نمرد و یکی از بزرگان
گفته اند که هر آدمی که از مادر آید شیطان با او باشد اشاره به قوت و هم
موده و یکی دیگر در جو اس باطن فکر است و قوتی است که در فرمان
عقل باشد آن را و اگر و متفکره گویند و اگر در فرمان و هم باشد آن را
قوت متخلیه گویند و کار این قوت آن است که آنچه در حفظ نوشته شده
آن چیز را مشاهده کند و از حقیقت چنان خواند است که بعضی در
نموده است و آنچه در آن لوح سطورت میخواند و هم در فکر است
چون لوحی است که هر چیزی که در جو اس ظاهر و باطن بدان سه نقش آن چیز
در آنجا میماند و آنکه مردمان چون یکبار یکدیگر را می بینند چون بار دیگر

میرسد یک گرامی شناسند بقوت آن است که چون در اول
 بهم رسیدند شکل ایشان در لوح حافظه نقش بسته پس چون
 دیگر بار ملاقات ایشان بهم بپوست قدرت فاکره و نقش پس
 در قوت حافظه نوشته باین نقش برابر کند انگاه دانند که این شخص
 را یکبار دیگر پیش ازین دیده است بنا بر این قوت حافظه چون لوح است
 و قوت خیال نویسنده و قوت فاکره مثل خواننده و قوت و هم
 حس مشترک دریایی است که هزار ازین جویمهای آب موری
 در آید و انجا یکی شوند پس از آن دو قوت که غضب و شهوت
 نام دارند بشنوند آنکه هر حرکت که در برای دفع معرفت یا غلبه بر غری
 و حیوانات پدید آمد آن را قوت شهوت گویند اکنون بدین
 جسمها و قوت و نفسها که بیان کرده شد همه نهادمان نفس است
 اند **فصل** در روح انسانی همین است بدن را سرپنهانی همین است
 درین در شر لفظی بی موصاف نباشد غیر ذات حق شناس
 چو ذات کبریا آن را مکان نیست نیز و مضافات و عیان نیست

پیرس از روح انسانی ازین پیش که در کثرت زمین پیش ازین
 ملک جن گفت رحمت خدای بر دانش و پیش تو باد که تو نیکو بین
 فرمودی اکنون ملتزم آن است که کیفیت از پیش فلک و عناصر
 نیز بیان شود و اوق زمین خدمت برسد گفت **فصل** در بار
 پی شناسایی که حاصل میکنند در قرآن در سمان در طلعت ملک
 و خری **فصل** در دولت شود چون سائیه بر تپهای بر بر آن بومی که قوت
 کسری **فصل** در آنکه اول چیزی که حضرت الله تعالی بیافرید عقل بود
 لیل مکنه اول ماخلق الله العقل و عقل را سه مرتبه است اول معرفت
 خود و دوم معرفت حق سیم معرفت احتیاج خود بچیز دیگر معرفت
 و وجود و آید اول از معرفت که خود عقلی و نفسی پیدا شد و از معرفت
 احتیاج او بچیز تعالی عقلی و نفسی و جسمی و دیگر پیدا و عقل و سیم
 مرتبه پیدا شد و از آن سه مرتبه هم لطیف عقلی و دیگر و نفسی و جسمی
 و دیگر پیدا شد تا به مرتبه پس عقل و نفس و جسم پیدا شد
 و آن جسم فلک است و آن نفس نفوس و آن عقل عقل اول پس

هر فلکی را عقلی و نفسی و جسمی باشد پس فلک اول و آخرش
نورند و فلک لافلاک طلسم نیز نورند و جسم کل نیز
نامند و فلک و غیره که سی نورند و فلک البروج و فلک الثبت
هم گویند و آسمان دیگر را فلک الرحل نورند و آسمان دیگر را فلک
المشتقی نورند و آسمان دیگر را فلک المریخ و فلک المشتقی
و دیگر را فلک نهزه و آسمان دیگر را فلک العطار و میان
همه که آسمان دنیا است فلک القمر نورند و فلک القمر را عقل فعال
گویند و نفس آن را او را ب صورت نورند و بعد از آن عناصر را
آخر یعنی آتش و باد و آب و خاک پس آب از خاک لطیفتر و باد از آب
لطیفتر و آتش پس از آب بترتیب عقل باشد و باد بترتیب روح و آب بترتیب
و خاک بترتیب جسم و بعد از آن بامر الله تعالی که در فلک و عناصر
در هم سرشتند و از آن مزاج ایشان برآید سه کانه پیدا
شود و اولی ثلاثه حیوان است و نبات و معادن و بعد از آن مجموع ایشان
و هر چه درین عالم پیدا شود از تاثیر کواکب و افلاک و عناصر باشد و ترتیب

عناصر در جو

عناصر را بر پنجان است که اقل کرده آتش است و در جو فلک و کوره
هو است و بعد از آن کوره آب و در زیر کوره خاک و در لیل آن است
که همیشه آتش را میس بطرف بالا است چنانکه در مشعبا و جوا
مشهد می رود و چون نفاط آتش بانی میکنند و آتش
آن جسمی میوزانند و بیالای هوایی دارد و کمال هوای بالا است
چنان دلیل که آتش کی برآید با کفی و در زیر آب برآید و در زیر آب بالا
آب آید و دلیل دیگر آنکه اگر روغن و در و شهاب را با هم مخلوط کنی روغن
بر روی دو شهاب است و دو شهاب بر آید و زیر که روغن از روغن
است و حیوان با دبی است و دو شهاب ز نباتات و نباتات با دبی است و نباتات
آب بر بالای خاک است و دلیلش آن است که هر چه درخت و گل و گیاه
بر روی آب گذری قرار گیرد و در دم بر آب رود و از عقل کل تا کوره
خاک را بر هیچ طریق پیدا است و از خاک تا انسان میسر یعنی معادن
و نبات و حیوان بطریق سعادت پس نورانی و فیض سبحانی و محبت
قدرت و از عالم الارواح یعنی از عقول بنحوس و فلک فانی میگوید

و بعد از آن رجه میکند بطریق معادن و نبات و حیوان بطریق نبات
 پس نورانی و فیض سیاهی حکمت قدرت از عالم روحانی
 از عقول نفوس و افلاک قابض میکند و در خاک و بعد از آن رجه
 میکند بطریق معادن و نبات و حیوان و نبات و باز بجزئیات اندوخته
 متصل میکند و شب که گشتش بتدریج و در ایام اندک است و رت
 آتش را میکند و هوای او و نیز بصورت آب شود و آب نیز بتدریج
 صورت خاک شود و خاک صورت آتش گردد و بدین طریق عناصر را در
 بصورتی نقل کنند تا باز بصورت اصلی روند و این تبدیل عناصر را
 استحاله گویند و در تبدیلش آن است که طبع آتش گرم و خشک است
 و طبع باد گرم و تر و مزاج آب سرد و تر و طبع خاک سرد و خشک
 و آن نیز در حالت کودکی طبع آتش دارند و در درجه دوم که
 آن ایام شب است مزاج باد دارند و در درجه سوم یعنی بچگی
 غنیت طبع آب است و در درجه چهارم یعنی سن شوخیت
 طبع خاک کمیند و او منزل آخرین است پس آتش در گرمی با باد

یکی است

یکی است و هوای تری باب یکی و آب با خاک در
 یکی و خاک با آتش در خشکی یکی پس خشکی آتش چون
 با تری هوای بدل گردد و آتش گرم تر شود و اگر در چون تری هوای
 آب بدل گردد و هوای آب شود و چون تری آب خشکی خاک
 آب خاک گردد و چون سردی خاک بکمی آتش تبدیل باد
 خاک آتش شود و گاه بود که این استحاله را هدایت از طرف آتش هوا
 و باد و آب و خاک و خاک آتش شود و این را مبدل مبدل گویند
 و شب که گاه به خاک این نیز بود چنانکه خاک آب است و هوای آتش
 و آتش خاک شود و این دو را طریق معادن خوانند اکنون استحاله
 را دلیل گویم تا طالبان راجد شناسی روشن کردند و آثار قدرت
 او بین شود دلیل آنکه آتش هوای شود و آن است که شهابها و غبارها
 را حیل بطرف بالا است و در شب بغایت بآن درین معنی روشن
 که اگر آتش هوای شدی بایستی که در هر شیعی و در بعضی خطی روشن
 و متصل رفتی تا که آتش را چون آتش و هوای شیب میکند

در خشکی و تری از یکدیگر جدا اند و خشکی این شعله مانسبت با تری
هوای انکی است فی الحال خشکی این شعله جدا و جدا تری هوا مبدل
میکرد و درین دلیل را بغایت ظاهر و برین و تری و عقل روشن و بین است
اما دلیل آنکه هوا آب می شود آن است که در فصل چهارم باید که مردم در ذرات
بر می خیزند نباتات را می بینند تر شده و قطره ها و سبزه ها و بر کل نشسته
آنکه باران باریده باشد و آبید جامه های مردمان نیز تر باشند و آن
تری را چشم نمی بینند و آن هوا باشد که در هر گاه سبزه کشته باشد
بجست آنکه هوا را بر تری می است در گرمی و سردی از هم جدا و پس
گرمی هوا بر سردی مبدل شود و نیز آب که در آب از آن سبب خاک
می شود که چون باران می بارد و در زمین می رود اول قطره خاک می شود و چون
قطرات آب بسیار شد گل می شود و چون هوا سردی و ذره خاک می شود
آنکه خاک ترش می شود آن است که نباتات مرکبند و در ایشان خاک
بیشتر است چون آتش در همه فضا بعضی از ذراتی همه را آتش می آید
آن است که اگر صید من می خورد و ذراتی چون سبزه شود آنکه همانند باقی باران

دود شود و بعضی شهرها است که همیشه از آن زنگ است و دلیل دیگر آن است
که از سنگ آتش میگیرند پس دلیل آنکه تمام عناصر روشن شده و فضا
بدایع و عی می باشد این حضرت خالق بسیار است و در شمار نیاید
نظم ای حرف از صفات کمال تو صد کتاب وی در نه مصرع
تو نقاب سیخ و دم پر نرزد و بودی و در ایشان ز بیم تو
پر عقاب ملک الارواح از فصاحت شهزاده متعجب مانده گفت
ای در پناه عقل تو ملک سخنوی ای زنده ز راهی تو نورشید خاوی
نبرد بر صایب تو باند شیر صواب تمهید زده قاعده داد کستری
اکنون ملت آن است که دلایلی که در ذات و حجب او بود جل تعالی
دانی بیان فرمائی تا رفع شود و امتی گفت ای ملک بدان که هر چه عدم
ضروری بود آن را ممتنع الوجود نموند زیرا که آن محال است مثل شک
الله تعالی که او محال است که باشد با مثل وجود و عقا و آن نیز محال است
وجود عدم را یکی ضروری نبود با وجود عدم او هر دو ضروری بود آن را ممکن الوجود
نموند مثل ماکوی الله که تمام مخلوقات اند و هر چه وجود او ضروری عدم

محال بود آن را در وجوب الوجود خوانند و او خداست تعالی است
هیچ شکی نیست پس در وجوب الوجود همین حضرت تعالی است
جلالت نه در جزو هر چه است همه ممکن الوجود است و تمامی را در یکجا بود
پس هر چه موجود است یا در وجوب الوجود است یا ممکن الوجود که نیست نه در
در وجود خود یا محتاج بغیر است یا نیست پس اگر در وجود خود بغیر محتاج
او ممکن الوجود است و او ماسوی الله است و اگر در وجود خود بغیر محتاج
پس البته او در وجوب الوجود است و او خدا تعالی است بی شک و یحاج
اثبات ذات و در وجوب جلالت نه شد و این معنی ثابت که خداست
افزاید کار است زیرا که ممکنات از موجود پدید شوند و در ممکنات از غیر
و هر گاه غیر متقی شود بر وسطها با وجوب الوجود و دیگر آنکه تا وجوب الوجود نباشد
ممکن الوجود را ممکن نتوان گفت یعنی تا محتاج الیه اول نباشد بخوان گفت
فلان چیز محتاج است بفلان کس و ممکن الوجود در بقای وجود و محتاج
بغیری و آن را جوهر خوانند مثل عقل و اگر در بقای وجود محتاج بغیر است آن
عرض گویند مثل جهام و دلیل بر آنکه بقای وجود و غیر وجود است آن است که در

کس را می بینیم که یکی تا ده سال بیشتر نمی ماند و یکی تا هشتاد سال می ماند
و در وجود خود مشترکند نسبت که در حالت حیات بقا و فناء بر دو صا
دق است که هم موجود و هم حادث اند اما وجود او صد سال است و ازین ده
سال تا معلوم شد که بقا نه زود است پس ممکنات یا جوهر یا شیء غیر
جوهر بر پنج قسم است اکثر جوهر را محال جوهری و دیگر است آن را جوهر
حال را صورت خوانند و اگر مرکب باشد از اجزای محال آن جسم خوانند
و اگر ازین قسم ثلاثه نباشد آن را جوهر خوانند گویند و اگر جوهر مرکب
باشد تقریف آن را نفس خوانند و اگر آن را عقل کامل گویند که می
او عقل و ذات حق تعالی در سطح ثبوت آن را عقل اول گویند مثل ازین
یعنی حضرت محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و آن را عقل کل
نیز گویند و اگر در زیر آن عقل عقل دیگر باشد آن را عقل فعال گویند مثل
آسمان دنیا که آن فلک القمر است مثل آسمان دویم تا هشتم نفس نیز
که در جسم بسیط تقریف آن را نفس فلک خوانند و جسم بسیط
یا مرکب بسیط که از عناصر از اجزای ترکیب شده و اگر از عناصر مرکب باشد

آن را جسم مرکب خوانند و جسم بسیط یا علوی یا سفلی
اگر علوی است افلاک است و اگر سفلی است عناصر بود علوی
میز است یا غیر نیت اگر میز است آن را گویند که نیت و اگر غیر نیت
آن را افلاک گویند و نفس اگر در جسم متفرق شد در آن جسم
نشو و نما نیاورد آن را معادن خوانند چون سنگ و زر و نقره و یاقوت
و فیروزه و غیره و اگر نشو و نما نیاورد اما حرکت را و نشو و نما آن را نبات
خوانند مثل اشجار و گیاه و اگر حس و حیاست را و نشو و نما و نطق نیاورد
آن را حیوان گویند و اگر همه اینها در آن باشد و نطق نیز باشد آن را انسانی گویند
پس در جمیع اینها نفس طبعی غالب است و در نبات نفس طبعی غالب
هر دو بود و در حیوان نفس طبعی و حیوانی هر سه بود و در انسان
نفس انسانی بود و غیر از این نفسها گفته شد و در آن نفس
ملکی نیز بود و عرض نیت و هر یک قسم است و یک عرض باینه و هر یک
یکم و شبیه یکی و هر دو عرض و این مجموعه مقالات عشره گویند و این است
مجموعه راسخ است **فصل** در مقولات اگر پرسد کسی گاهی اهل دل

در جواب بگوئی الحال گاهی میان کسل و جوهر است و گاهی نیست و گفته
یا متنی باز وضع درین و ملک این فعل و آن میفعل درین مقام از
حوال بعضی این قدر کافی است پس جوهر پنج قسم باشد عقل نفس حیوانی و
جسم و صورت جسم مرکب چون معادن و نبات و حیوان و انسان
بسیط افلاک و عناصر است و مجموع ازین رباعی تفاوت میکند **فصل** در
زکونات عقل و جان است و آنکه پس از آن نه فلک که در آن است **فصل** در
بگذری چهار ارکان است پس اول پس نبات پس حیوان است
ملک چنانچه پرسید که مرتبه مرکبات چگونه است و در حق گفت یکدیگر را
متوسط در میان معادن و نباتات میباشد که آن را مرکبان خوانند که شکل
و صلابت چون سنگی است و در دریا بر می آید و چون نبات و در میان
می رود و چون خشکی شود و بنزد و خاک میگرد و مثل خاک است
و متوسط در میان حیوان و نبات مثل خرما است که آن نبات
است طبع حیوان دارد و حیوانه مذکر و مؤنث اند در آن نیز
است و پنجاه کرد در میان حیوان یا مذکر یا مؤنث نزدیک

تو باینکه در دو وقت خوارانیت را نکرند باز گیر و خوانند
و دلیل دیگر آن است که چون حیوان را زنج بکنند میرود
و خل خوار چون بر زنج شک شود و متوسل در میان حیوان
و انسان بسیار است اما ظاهر تر است باینکه است
که همه اعضای او با هم با هم میماند و اگر یکی از او مثل اظفار او می افتد
زیر آنکه او دوم بوده و حق تعالی بسبب تقصیری و گناهی آن را بدین
شکل مسخ کرده و دیده و حیوان نامت شده و این متوسلات از
برای آن است که هر یک از این مرتبه اعلامی بخزند و بهیچ
رسیده اند تا سلسله موجودات را ترتیب ایشان مرتب باشد
چون از فصاحت و عقل و حکمت و اقلی اقرین توان شده گفت ای
فرزند آدم شنیده ام از تو خل سایل چند که سالها بود که طلب اینها
بقدم می یابی و می بینی و هیچ جا بقصود نمی رسیدم اکنون ملتزم می گردم
که اگر دماغ یاری و در بیان فرمایی در مبدای ایجاد انسان و حیوان
و بدانکه حکمت در فرشتگان ایشان چه بود و اقلی زمین خدست

بوسید

بپرسید و گفت استهانک و این در پناه تو باد چرخ
خود شمع رده تو باد بدو که حق تعالی انس و جن را بر این اقلی
که آن را بر روی ایشان است و میباید پیوستند قوله تعالی و ما خلقت
لجن و الا لنس الا لعلجل و ان ای لعل فنون پس چون معلوم
شد که مقصود از فرشتگان پیرایان و آدمیان معرفت و بندگی حق تعالی
است پس هر تنه بندگان را باید که استعداد او حاصل نماید تا بشناسد
زیر که هیچیک از این استعدادی حضرت حق را معلوم نشدند
و معرفت حضرت عزت ابدیدان و دانستن آیات و معجزات
قدرت و در عالم آفاق و انفس صورت نه بند و چون مردم ترا
که در فقر و دریای حیرت و عروق خیال روند و در عالم اسفل مدخل
کنند و بر افلاک می رسند و حقایق و دقائق عالم اعلی را مشاهده
و در انفس ملکوت روند و در روح عقول و نفوس را معلوم کنند
و بر هر یکی صفات مطلع شوند و در فعال حضرت است مبارک و تعالی
در ابتدا نوع و فرشتگان موجودات را بشناسند و حضرت بی است

بی نهایت جلالت کمال که بر بخت نیست خود هر چه در هر دو عالم آفرید
ستند ظاهر و باطن و علوی و سفلی انسان را نیز بهمان مثال آفرید
ست و هر صفی که از موصوف بوده انسان را نیز بهمان موصوف
کرد و دیده و هم چنانکه عالم مستخر آن است تن مردمان را نیز مستخر
روح کرد و دیده و ماهر دم را از ترکیب اعضا و ترتیب اجزای ایشان
بر عالم علوی و سفلی و اوقف کرده اند و عارف شود در شناختن نفس
خود حق تعالی را نیز بشناخت و فرمان فرمای جان ایشان در تن بتجلی
همچون نفاذ فرمان حق است و همه عالم رفاق و نفس و یکی از محققان
گوهر این معنی را در بیان در رشته نظم کشیده ای نسخ تمام
الهی که تویی و بی شبهه جمال شای که تویی ای ملک که تویی
از شنیدن ملال حاصل نشود با تو بدلیل حجت بیان کنیم که حق تعالی
اگرچه در تمام رفاق و نفس مخلوق نموده همه را در وجود یک تن از خود بیافزاید
خلاق فرمود پس عالم رفاق و نفس بزرگ است و آدم و خالق و نفس و نفس
در همه از برای او کرده است و حدت و یکتای او ظاهر شود و خلاق را

بودت پرستند پس اگر تو بیدار قاتل و مخفی در یکی نظم کنی خدای کنی
که همه رفاق و نفس سیر کنی و او در تمام رفاق و نفس سیر کنی
زیاده بر آن نیست که یکی از نفسی را دیده باشی از بیجا و حدت ذات با
تعالی مغرور جل ظاهر شود و شرک از میان بر خیزد قدم انجا رسید و
بشکت ای ملک از روح و جسم آدمی پر سیدی مجلی
تو گفتی و تمام مخلوق را هم نمود و چون و عراض فرمودی که بچه دلیل نبی از تو
از پریان باشند چند کلمه مخفی که بفهم تو نزدیک بود و تقریر کردم و از هزار
یکی نگفتم اکنون زبانت که اگر از جنیان و پریان خود فضیلتی میدانی
بیان فرمایی **هم از تحت اثری تا بر خد و لا بود رفاق و نفس حمله**
بر ما و خود از بر روح و هفت کوب بود اندر وجود ما مرتب نه
اولاد و عناصر نامواید نه هر یک حمله در ما میتوان دید بملک
ریاض قدسیانم که اکنون در شمار خاکیانم تو نیز از جن بیان
کن آنچه دانی از خود و خبری عیان کن تا تو نبی **گفت ای ملک**
بعد تو از این سخن از این یک سخن که پدر ما حضرت آدم علیه السلام

می گفت که من از آتشم و تو از خاک و اگر آتش افضل از خاک است
ابلیس را نداده درگاه و زیارتگاه را و سیاه نمیشد دیگر با حضرت چه
سخن داشت اکنون سند شما همان حرف ابلیس است که بنویسید
خبر می نید از خدا تعالی شرم ندارید بآنکه دعوی می نماید کنید
لعل بود خبر شما ای قوم بیدار که ما از آتشیم و آدم از خاک و باید
انصاف خود گامین است مقصود که از آتش چه میخیزد و دیگر در دوستان
ملک الارواح در جواب شاه دانی و حجت نمودن باد و تقریر نمودن شاه
دانی سرگشته خود تمام را و بیان این اخبار که بنویسید که در
که چون سخنان شاه زاده و دانی با تمام سید و بنی آدم را بدلیل و
محکم بر جانی ممتاز کرده اند ملک جنان انفعالات تمام یافته اند
خجالت و شرم ساری شرف بر موی گشت لیکن چون چاره
دیگر نداشت زبان پنهانی شاه زاده برکش و گفت ای عزیز آدم
رحمت و افرین بر تو باد که در دعوی که نمودی صدق کلام خود را ظاهر
دیدی و بدلیل و حجت که تو دینی نقد سخن در و در انقضای تمام عیاری

بکارت

بکارت اثبات رسانید محکوم بنمودی و من بجز خود مختار شدم لایق کنونی
که می گویم از آن در کند شتم و تو نیز مرا عفو کن که من در نزد تو شکستم و مرا
حق گفتی و خدا شناس که دانیدی و از انکار می و عقایدت با برادر است
به تکیه که دمی لعل من چگونه در کمال فضیلت ای عالی کبر افرین با
آخرین کز بر چه گویم برتری پس دمی بلیغ و وزیر آورد گفت چون
فارغ شوی این کلمات بر عقلت بنویس که این سر زنده آدم و تبار
ذات و حب الوجود بیان فرمود و معرفت نبی آدم و صفات و شرف
و کیفیت افاق و نفس تمامی را و قریه که بتبار که مار آورد و دنیا
بکار آید پس دمی بواقی آورد گفت مرا از یک سال دیگر بماند که به
سبیل کلمه با تو میگویم و امان فرمود که دست ملک الارواح گفت
آن است که میگویم عجب دانش فضل و کمال تو که با این خبر خود دینی
و پاک که هر می که داری این همه جفا و اندر ما بر مایی سببی آوردستی
و بر خود نیز در بلا و محنت نمودی و قطع نظر از ایزدای عالمه در حق خود
تقصیر فرمودی بایستی که این سخنان را در همان روز اول بجهت

و کلاهی من عرض نمودی تا این رنج تسخیر نباشی کشید و مار این
همه غدا بلیغ نمی افکندی و حال آنکه من دوست تو بتامان و در
خود را بخیزمت تو فرستادم که ترا نصیحت نمودن و تو اصرار داشتی
شستی و بستی که هر طلب مقصودی که داشتی همان روز بمن بیا
فرستادی تا کار بدینجا نمی انجامید **فرستادم بنزدت تا**
را بکنم و دی گوشت قتل انسان را در افکندی مراد رنج و توبه
پسندیدی رضایت نیز بر خویش **ش** هزاره فرمود که برکتی میکن
بوی صدق از کلام ناصحان و امنیان تو بر شام من غریبیده و اتم
که سخنان ایشان تمامی از روی مکر و محض دروغ و عذر و تزیین بود یکی
قصه کشتن من داشتند ایملک **اکثر از انصاف** کنیزی تو خودی دینی
که سخن حق تلخ می باشد و له تعالی و لکن و لکن اکثر هم تلخ کار هر آنکه
امروز ملک درین کنسج غار تشییر کرده بستی که در همان روز
ظل نزول ارجال بر فرق این مسکین می کشید **تا این سخنان** گفته
می شد و بصلح می انجامید و حال آنکه ملک در عرض این ایام جهالت

سپاه

سپاه بر سر این مسکین فرستادی و از دشمنی آنچه باید و شنید
تقصیر نمودند **اشتید و در چنانچه حق با من نبود و شما اندک ظنصری بر من**
اکنون من بکمال سادی بودم و دمار از روزگار من برورده بودی
لیکن شما بر باطل بودید و من مایل حق دارین سبب حق تعالی
و سپاه از من کفایت کرد و اگر نه شما در محاکمت دینی
نگاه انداشتید ایملک **قتل این بنده شمشیر تو قتل بر خود**
و در هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نمود ایملک تو ز صاعقه در آید
شهر از من شکوه داری و نمیدانی که در عرض این شب بگذرد
مسکین از تو و در سپاه تو تشویش دیده ام و چه اندر تو در می کشیده ام
که هر شب چنین هزار هزار از تره دیوان تو بخوار بشکند و ما و سپاه
و مکر کن و از تو ما و ما و دین کنسج غار بر من حمله میکردند و من
از روزه نطق و آتش بر من می سختید شما از آن تنزل شکوه
دارید و این فتنه مرا فارغ شمارید **نه شرب آب می قصد من نیز** هزار
هزاران دیو و جن بریزند که مراد مستمندی که طهرت نکرد و این دیو

توسیدنی که بنده این سخن لاف ترحم کن شهادت زلف ای ملک
اگر من در شما کلمه کنم شما نیز کلمه ملک که در پی هم می بایست و دیگر
نبال کند شسته نباید رفت که امر و زنگار را و کوی نذر و ملک را
بیکبار به متغیر شهر مگر شسته ازین سخن نیز فرزند و دوست که در است
میگوید پس بچندید و دست در کردن شاه و امی او کرده پیشانی
پدر و داد و گفت ای فرزند حق باشت و معترف شدیم که این همه در زمان
ماه بوده اکنون تو در نزد من حاجت داری ملک من نیز فرمان فرمای
که باین بر خدمت داری و مرا چه باید کرد تا بجای آرم و یکجایه مت
ام تا هر چه فرمای بجای آرم شاهزاده زمین خدمت برسد و گفت
ای این مسکین از حضرت خدایوندی آن است که ملک باین معیت کن و نظر
طفت در باره من در بیخ نظر ماید و این معیت نه از راه فرمان فرمای
بلکه از راه یکمانی او پدر و فرزندی است که ملک فرزند خوانده و زنده
و محرم خود دارند و سیاه طفت و محبت بر فرق می کنند و نیز
سلطان از زنده است و درویش که ممتاز نم کند و معیت خویش
کند زنده

کند شاهنشاه ملک تقیم ز لطف پد خود کامیابم و پیر و کار
عالی قدم کار با علی مجلی مجلس تخت مباد نخستین و آنچه با
نیارد دست و هرگز بر دیم نیاید در حکایت او قصوری سلیمان
که کند جهان بپوری این سخن اگر چه پیر و ملک چنان که آن
دانا نیار شده از روی کرده دست بدو و به شهادت معیت نموده
و امی گفت که ملک چون مرا به معیت خود میخواند که زنده و پیر
آن است که ملک بخط مبارک خود و شقیه نامه نویسد و به شهادت
و امر ازین بر نشود تا و یک نفس عهد روزند و اگر نقص عهد بکنند
ازین بر دای نیست زیرا که شجر کون مرادیده اند و این است
برین آن تر است لیکن خود را بعد و بوفی و بوفی و بوفی
ملک شهبال گفت آنکس که نقص عهد روا دهد ملعون شود
پس بخط خود عهد نامه نوشته پس بخاطر شهادت او و کلام
و عهد کرد و طیفور وزیر و جمیع از امر او خاصان او همه بران صحیفه
کند استند و به دست شاه و امی داد و ملکه داده بفرست

و بر سر چشم امیر و در حضور ملک الار در روزی خود بخت
ملک جینان را که چهره نوزدش و امانی را نه می شناخت لیکن حق
تعالی محبت آن را در دل ملک شهبال زخمت بسیار پی
حسن و جمال و فضل و کمال و فصاحت و بخت و استعداد و بخت
و فرزند گشت شاهزاده کردید سخن را که مد آن را که کردیم
کمز آن دلپای سنگین می شود نرم کسی را که و میدی در دست
را که دشمن بود در دم دست دل را که می نماید رفع کنی که کردی شک
زانش را بکنی چو امانی دم و میسازد روی کرمی دل سنگ
چون نیست نمی پس روی شاهزاده آورد و گفت ای فرزند
کاری که تو روح دادی و کرمی که تو بناخت بد بخت و می سرانگشت عقل
بچگونگی کشاده و است بکس باورین منزل خطیر نهاده بد کنه من هرگز
در ستایش خدای و داند عالمیان و اطاعت فرمان حضرت سلیمان علیه السلام
و دیگر هرگز اطاعت بکس نکرده ام و اکنون می بینم که تو مفروضه نهاده
را که کردی و محکوم احکام خودستی و با اینکه نوزد من ترانه می شناسی

و غنیمت

و غنیمت را که تو چو کسی در ز که ام و دودمانی و اصل که ام سلسله
میرسانی اکنون ملتقم من گشت که در نام دشتان خود مرا گاه
سازنی تا مرا معرفی بر احوال تو حاصل شود و انهم که تابع محکوم
گستیم و باری مجبور مطلق نباشیم کنون که هست ملک
موجود شدی بر زده معراج مقصود بیان کن که که زمین دودمانی
که از فضل و هنر درسی نشانی شاه و امانی زمین خدست
بجو سید و چون ببلبل هزار و استان بنغمه میرایی و در آمد آید
تیمن و تبرک بر طح و نوای دادوی آتی خید از تو رست عوشری
از زبور بطریق تلاوت فرمود که ملک الار و مع و علمای جنی بگوشیدند
پس از آن خطبه فصیح و بلیغ که مشتمل بود بر توحید خداوند عالمیان و
پیشبردان است که در چون فارغ شد از زبنداری ملک شاهزاده را حیل خود
و قصه بلقیس و سلیمان علیه السلام تا با نهایتی رسیدن خود و بین
مخاره و تسخیر جینان با تمام رسید شاه و جن همان بود
راز که با عذر را در آن شکسته و ساز یکایک می فرستاد و از غنیمت و

و در آن وقت که

ملک از روح از استماع این قصه عجیب متحیر مانده نشستند
می کردند و بر شاهزاده افرین میگردانیدند و لیکن چون دانست که قهر
و امانتی تمامی از سبب عشق عذر را بوده که بدین محنت افتاده بخت
شمار کرده و بر صدق ادعای بهرام و بیاد یقینش حاصل
و دانست که ایشان آنچه در باره عذر اعمی گفتند که با او میزدی
ستی بهر منبیده رست بوده و ازین سبب که در کشتن عذر
و تقصیر کرده بودند که آن را بقتل رسانیده و در آن عفو فرموده و درین
بسیار بسیار نادانم و پشیمان شده و در دل کتک زدن معنی نمی نمود
نباشد زین زیانکاری افزون تر مساهل بودن اندر قتل خرم
هر که این نخل ببرد چنان کاری بود توان پسندید همه حاصل و ندامت
ازین پیش پشیمان از کشتن درسی نوشی لیکن منبیده
الحال کار از دست فرقه و تیر از شخصت ستره را بر می و باز نشانی
و اظهار می ازین معنی نمود و با شاه و امانتی عذر خواهی فرمود و ازین سبب که
کشتن و امانتی از کار عذر است و منصب نیابت و خلافت حضرت سلیمان

میراث

میراث آن است و درین عصر ملکی دیگر از وی نجیب تر و بزرگتر
بر پای توخته شریک تعظیم و احترام او بجای آورده گفت ای ملک
مغفور می دارم من تا بحال ترا نمی شناسم و سرافرازدگی بجای
نیاردم و سپاس مر خدای را که مرا محکوم کسی کرد و ندید که حکم دهن
و سپاس من ناقد و جریحه ازین سبب که تو نایب و خلیفه حضرت
سلیمان و در همه جن و انس اطاعت تو و جاست و من ازین سبب
ترا نشناختم بودم و تمید میدادم که جوایم را عفو کنی پس شروع نمود
از قصه خود و حضرت سلیمان علیه السلام که آنحضرت با او شایسته
بمن از زانی و در شش روز روزی که آنحضرت خلافت خود و جای یقین
نوشته نامرغوب فرمود من در آن مجلس حاضر بودم و بر صدق قول تو
اطلاع تمام دارم و بدان ای ملک که اجداد و اجداد ما در تو یقین
نوشته تمام است و اکنون ترا بر من دو حق است اول حق فرمان حضرت
دوم حق نوشی و قهر است که گفت ای چشم جانم روشنی از تو
خزان عهد شمیم کشتن از تو ترا نشناختم زنی شوری از آن

خداوندت کردیم و در پی نبی ادلی ما از غرور است بود کس غریب
البته کورت زخمتش دگر بارم بخل کن تو بی ابرم ما را بهیچ کن
چون از بدین تشاوی از غار رفتی پیش پادشاهی پریان نظم
خداوندت کردیم و در پی نبی ادلی ما از غرور است بود کس غریب
حد آن کار که آن کس از آن عزت کند خوار چون قنات شعل
کجا خاموش میکرد با فوله چون خلی کس فرمود خداوند نیار هیچ کس
را زمین کند ضعیفان را در کار نمی نماید کس هم غرور خودی
تغیر من تشاء و قل من تشاء یبدل خیر انک علی
شیئی قلیل نخل ندان کانتان کن و چه بود از آن مور غرور
این چهار کهن چنین روی که ده اند که چون کارش برده و در پی در پی
این سپهر نیکون و فلک تو سمن بر بعلی بدرج بالا گرفت شبیل
ملک جن و پری محکوم حکم روشند ملکه زاده و در پی آن قنات
سق و آن مارک غار غایتی بچنان و این علوی است از آن خافینا
و پی می نداشت محیف دل بعل را **نظم** بهر کس این خورده جمال بی مال
که نادان

که نادان نهند نام او ملک و مال مرقوم نمی خست بلکه از آن حرفی
نیوزند و خبر از یاد دوست حقیقی با بجان مجازی مگر بگفت می بود
و این مضمون می گفت **نظم** در عرصه جهان زمتنا گذشته ایم و زلزله
خواهش می کند شته ایم مارا چو سایه بنیت تعلق باین دان چون قنات
از سر دنیا گذشته ایم پس ملک الارواح اتهاست قدم در شریف
شازده عالم نمود که بشهر جالبی پریان که پای تخت او بود
اجلال از زانی و در دست او ای رجا به منو بها بسع رضا فغان
لیکن گفت بداند مراد و جوان غریب درین دامن کوه رفیق اند که یکی
وزیر من است از اولاد آصف بن برخیا علیه السلام است و یکی دیگر
ملک شهر ما بکن است چون در میان داستان نقشه خوانم نشین
را اند که رسیده بود ملک جن را مغموم گشته بود که نغمه خوانده عشق و در است
و این بهر بعلی نیر و شت لیکن بر روی خود نیارده گفت که بی از مرده
دور است که پیشان را در می کند ارم پس در دم بهضار ایشان
داشت و بخیا بی انتظار هر دو را در دو دران غار در آورده و صفت غنیم

در مبداء حال هر دو از بهر بیت جتیان و شکوه نتره دیوان و صفا ملک
از هوش نترسند و لیکن چون شاه و امیر را در میان آن خلایق و بی نظیر
باعث حیات ایشان گشت ملک بن بفرمود تا پیران و دوش و بازی
هر دو را بجا نیند تا با خود آمده دل ایشان بجای خود اند پس ملک چون با
شاه و امیر از آن غار بیرون آمده بر تره دیوان کور شده با استقلال
و شوکت تمام روی بجای بسامند و چون مرثیه آمدن ایشان بشهر
رسید اهل شهر روزی شادی بگوشیدن و بشکر و سپاس شوال
شدند و عذر را دور اندوخت با او آمدند که از آن فرج بعد شدت و از روزی
شادی مرکب شدند پس بسجده شکر افتادند و هم در مقام شکر و سپاس
اهل شهر استقبال بیرون آمدند **بجای** بجا آمدن بشارت
ز شادی چشم بادل در اشرار یکدم اهل شهر از روی غلامی
ز سر کرده قدم از غلام تا غلام با استقبال ایشان رو نهاد و صف
بهم چو مژگان ایستادند **بجای** بسای مشرق شاد و اق خردمان چون
نسیم صبح صادق ز بس بر روی یس و چندان همان بودی

انگشتش

انگشتش بدندان **بجای** شد مطمئن القلب و امین **بجای** تا بارگاه خسرو
چون القصر چون ملک **بجای** روح بدر دولت سرای خود رسید و بفرمود
تا کو شکها و قصر را از نو آراسته و پیر بسته کرد و اندیشه بفرمودی که چشم
در روی حیران و خیره می گشت تزیین در دند و بشاه و امیر باندون ایوان
لکار رفته بر تخت قرار گرفت و بفرمود تا از برای شاه و امیر تختی دیگر
مستعمل کرد و در پای فاخر در سدر زده و همچنان از برای صف نشانی
و شاه و غیم و امرای آن جدا گانه کرسی های زر نگار نهادند و تمامی بنیان
قرار گرفتند **بجای** که امین بارگاه آن رشک جنت که بر فرسودگی آن
می بود منت **بجای** نظر در روی از برج زینت و ناز **بجای** نغمی آمد بجای نوشتن
ملک **بجای** روح بفرمود تا یکدست از جامهای زر و نقره و زیاده و زیاده
مرصع از خزینه آورده در شاه و امیر پوشانید و همچنین خلایق فاخره دنیا
شاه و غیم و صف نشانی پوشانیدند و یکی قلمس طلاهای که از کوه
بتاهای نورشید پای کمر و نرسید **بجای** محلق شد شه زینده و قبل
تمام از خلعت فرخنده شهبال **بجای** متوج خست طبعد کونه ادب

سرش زرد سري از کوه ناب ملک شهبال شد بر سوز
نهاد زهر و دمی تخت حکیم بر نشاند چند آن در شمارش که لعل

نمین پشد کنارش شدند آنکه ز خلقتی عزیزان نعیم ثانی اندر دور
ممتاز بهر برسد که هر نگاری ملبس در لباس شهر یاری
پس بعد از شربت های کوناگون و طعنه های الوان با طبا و غول
در محلب کامرانی مهبیا خستند و مطربان قبی بخاست سازها پر خستند
و صفت **تستمان و صحت و خوش باشی و صفتی و نعیم**

برنگان

برنگان چری در باغ نین حضرت سلیمان بن داود علیه السلام طهر از تن
باد محنت و غم مشو چون گل غبار آلود و در هم مفرس از نسیم
دیی که در دوزخ و قه فی دوزی اینی نمک کز لاله فراتش بهاری
زند در باغ خیر شهر یاری شکوفه در دشتانی تو انگر
چمن از بندل گل پر خورده زرد شود که فاخته که کوزن دوی زند فصل بهار
آلوده هی بی زمستی که شود باغ شقایق چو تاج لعل کون بر فرق دینی
ملون سر زنده گلهای تازه چو بر خراسان غنچه بیاض
بنومیدی عزن فال که بر کس کند و او بار و قیال نمیند خور و کز نو
مرد کا دست که دوی این رستان در بهار است چو در کشت یان بخارا
حکایات و صورت ارایان عجایب و آیات جریده اخبار در بر یک گونه
ارایش داده اند که در آن ایام که فصل رستان بود و در آنچنان
بر دینی داشت که نسیم باد دوی مای دوزم ز مهر بر میسید و در کشت
عالم است تا بسرا بر دوی فلک سرعت نمید وید **نظم**
مهر زود از فلک میرفت تا شود گرم زود تر میرفت چو مای

می شنویم که هنوز بر صفات ایام باقی است و شهرت و برافرا
دست نه مذکور که می گویند این کار و دیو پری است و در کتب معتبره
معانی بسیار ثبت است و از آن جمله در قصص و تواریخ پسندیده
بلکه در تائید قرآن که مفسران در فهم الله تعالی روایت فرموده اند
که در زمان حضرت سلیمان علیه السلام در باب انبیا الهی ساق
حضرت بلقیس که سلیمان علیه السلام بدیوان مشورت فرمود
آن قوم حکم دانش و پیش خود را اختراع حمام و نوره کردن که سابقا
در میان بنی آدم دستور نبوده چنانکه در لعل این کتاب ششم از آن
یاد کرده ایم و هرگاه در کار ما دیکر احتمال صدق نبوده باشد لیکن در اختراع
حمام و نوره خود شک نیست پس چون این کار بصندقت و یقین ثابت
شد پس در پنهان کردن خود بود و هر چه به صفت آن مانع بود
که بوضوح در نمی آید چنانچه مؤلف کتاب ششم از و به نظم یاد کرده
در خاتمه اش چو یاد شده آید پس مرصع بار و برپای سیمین نهاده
کرد آن با فهم بجهت بصنعت برکت اشیا را از زبر جبهه زلال و لوله

استادان گستاخ بهار و گل بهرون آورده از شش شادی و
منها چون در کمین از آن نور تاب سیمین و سبزه
در شب تاب بگو مار خسته در زیر سیم آب مثال آب سیاه
کهر بار روان فرمود و در جوهای گلزار مرصع بر لب جو تا تواریخ
بهم آتخته از شکسته شیر و دود مرغ از دور و جهان مکنون بهر
شخی مرتب کرده و نوزاد هزار از طلوعی و مرغان کیب مرتین
کرده و از فرود نوب شده در صغ استادان تمناز شب
چشم مرغان مردک ساز کشاده بلبلان و نوک متعارف
بجوف صندلیان بسته صد تار که چون باد آید بی اندر و زمین
نوزی نغمه بودی در زمین از شرمی اندر بانگ عنادل که بودی
ناخن زن دل ز لبس زیب عمارت ندارند از دم ز شرم
مغنی می بود زمین زمین و چون پر طاقس هوا خشنده چون
چاقوس چون شب در اند ملک جن روی بشاه واهی آورد
گفت ای فرزند چون از وقت موسم زمستان است و از مهر

خانه بر اندازد و دماه و درختان گلشن بر بند و جریان و جانگاه بلبلان خوش
الخان چنین همه سرگردان و زیر بال کشیده و بجای زمزمه ترنم در مزمزه و آه
صغیر و رتبال است و جلوه درین خار مرا که گلشن بی کل و در آستان
ماند مصلحت در آن می بینیم که علی الصالح بفرمان خالق الاصلح شوق
سفر نور کشید باوه رحمت و روح ریز و در بال عجب رستگاه
شب نیم بر غدارستان نیز و سرای پرده عیش و عشرت در باغ و تن
زینم و از تمام شای نگارستان و بهارستان بی غزلش کلهای
و تفنن و تنیم و این گلزار همیشه بهاری است که صفتگران دیو و پری عجب
سلیمان علیه السلام بفرموده و حضرت موعود نموده اند که درین عرصه
الجب به مثل وی کسی ندیده و کوشش خرد از پیکر قیاس و در چنین
جزی نشنیده **هم** بیا بنگر چه خرم نو بهاری است که سر لوح کتاب
روز کاری است **هم** نژاده بر بهار او خزان ندیده و ترتیب از بغایت
صبا از شاخ او نمکند و برکی نهفته و شادمانش از تکریم هر
راند در هزاران نخل و خیزش ناز سیده و زده تیز و کوی نام

سین کس

سین کس در پی پارس که شکل اوست چون دندانه و اس
شما و صیف که در روزگار است ولی در محن او دیم بهار است
شازده ازین حدیث خرم شده و فرمود که فرمان از خداوند است
پس چون شهبال روزی و روز در جالب می شوق طلوع نمود
پر تو تاج سیمین درین باغ ازین فرسنگه خادمان تحت و بکام
ملک او در محن باغ زرین زنده شاه و امانی در قفا چون قدم در رخا
نهادند نیند رشتند که مگر آن گلشنی است که از کلمان در مزار
یار ضوآن و در باغ فردوس بر وی ایشان کشاده ملک بخت
شازده و امانی را گرفته بار قفا در چمنها برده طوف می فرود
در یک طرف او باغ دیدند که مثل فصل بهار شکوفه بر درختان پدید
و غنچه های گل سرخ بر بار شکفته و نیم شکفته و بعضی هنوز در میان
جامه غنچه نهفته و بلبلان و انواع مرغان خوش الحان طبع
استاد آن جای پر شاخ ران اشجار گرفته و در بوف نشین
نار کشیده و چنان تعبیه نموده بودند که هرگاه نسیمی بر بنهار نشین

وزیدی در جوف ایشان در اندکی از آمد و شد نسیم بر آن تار
انگ نغمات مترنم بودی و چشمهای آن مرغان را از شب
پایانی ایشان از لعل و کبریا و مرجان و بالهای ایشان از قمر و زهره
پیرمائی آنها از مردارید بود و آنها را بی که در آن بوستانها میرفت
در حوضهای زرتین و سیاه از نور تابرون میرفت ز آب یک
سیاه بود که آن را بگفت جاری نشسته و بعضی دیگر از آب گینه را
صفاه طراوت بود که در نظر ملتیندگان بعینه آب سبز بود و سبزه را زبوا
چو حیان سیاه بخت و بر بالایی آنها از طلق و رخسار چشمه جلی پروا
کشیده مثل آنها آب صافی و زلال و از جانب دیگر در آن
باغ مثل فصل تابستان و موسم تیر ماهی میوه های سیراب و درختان
رسیده و کله های تموزی خمیده و قشام شمار از قوا که تا طلب و انور و
و غنزه در آن محض چمن ظاهر و کام آردی نظر از روی آنها مانند و با
در نه چنانی دیگر مثل ایام خزان اوراق اشجار ملون بر کنه های اولاد نموده
و عند لیان در کسب اشیا آنها ملول و مخزون غنوده و خزان پرچون

صحنه تر دست زهر چادر گلزار در دست و از طرف کج
نمونه زیستان اشجار تمامی بر تنه و عریان و بر کنه های از در کج
چمن افتاده و آبهای آنها که تمامی از سیاه تعبیه کرده بودند در
از پارچه های بلور شمال شوته های پنج سخته و بفتون عجیب بر خسته
عقل و دهم کاروان بکنه او نمیرسد القصر ملک چمن و دهنی بابرگان
در میان بهارستان آن گلشن در آمده بر سر غنچه نشسته بود
حوضهای رنگین و زرتین و سیاه قرآش کامرانی گسترده که آنها را تمام
از جریان سیاه بشکل آب صافی میخورد و از نورهای زرتین و کین و دنیا
حوضهای میرفت و از دیگر جانب بیرون میرفت و قوا سیراب و بر کنه
نهاد که تمامی از شرابهای غرضانی و شیر و گناب و جمل مقفای
و چون شراب سبیل و کافور و طهور قرص انگیز بود و شازده و رفقا
تفریح آنها بسیار بسیار محفوف داشته و غنهای در سینه را فراموش کردند
پس شادمانی روی بر قفا آورده بدین معنویان تکرار می نمود و می گفت
چون خوش بود و شیان در محن گذار که چون تخت سلیمان و آفتاب

چو بلبل از پی سیر و تامل نهادی آشیان از سر و بر کل پوششی
خانه در کلین مقرر ز کل بر سر و رفتی بار دیگر خوشوار این چنین صفای
کستاخ که هر دم می جست در شاخ بر شاخ مشو ساکن یکجای
نخن یاب که در یک حفزه صنایع می شود آب **الکاه** پسند سخت
ملک شهنشال را در بر روی تخت ملکنزاده نهادند تمامی بر شکای داد
شاهش بی قرار گرفتند و هم در دم مطربان و مفتیان از بیکد ف
و خود بر لوط و قانون در غنون سر و بر کشیده نغمه داودی بر آواز دند
قیان پیرزاد چون سر و ازاد در مجلس تمامی را باده لعل در جام زمره
و ایقان از غلظت سلس که خام قدرت بر روی صفه آب می کشید و رفت
فخر ناهامین **لعیون** میخواند و از لوح زمره که مرقوم قلم فطرت
منقش می شد ایند و جملها فیها بجات مطالعه میکردند **نظم** پیرزاد آن نواز
برواز گشتند بچنگ و ناز و ساز گشتند می علمی بجایم
فکنند بجایم زمری جعفر کنند ز صوت مطرب و مرغان تمثال
در آمد و بر پیرین روح شهنشال چون دوری چند بر سر رسید ملک

شهنشال پیر

شهنشال نمی سرشار کردید بدست خود قدیمی بدست شاه دوی
دور و بمقدارت در آمده بدین مضمون باشت هزاره زبان گشت **نظم**
بگفت ای مردم مرا ترست و غولی **سلامین** بر دست بر خا روئی
سلیمانی تر و در غم **مستم** که بر ما چون سلیمانی مقدم نمویم شاه
لین گشت نه من ز جماعت کمترین پروانه من ز اخلاصت همین
از زدیم که ناری از چمن کردیم برویم ز لطف خدایم را کار فرمای
اگر هستی کرم را کار فرمای شاهزاده از مهر بانی مای ملک بخت
شمرنده گشته بوسه بر دست او داد و کوبید بین مخی زبان
نظم زوش از روی محبت بوسه بر دست که بادت تا ابد است
کراری در شمار بندگانم سر نکند و بر جامم پس چون
در آمد ملک شهنشال بفرمود تا بنیان اسباب چرخان مهیاره تمام
باغ زیرین را چرخان نمودند و چنان چشنی در نظر بنشیند که آن خود که فلک
با هزاران چشم از نور تاب و سیاره تماشا می اندازد شودی و در وقت
دانشته هلال بر دندان عقد پروین کودی **نظم** بفرمان ملک نازک و دماغ

میان بستن در غم چو لغان شد در چندین هزاران شمع کافور میم
پیوسته چون یک لعل نور جهان روشن از آن نوز و خیره فلک
با صد هزاران دیده خیره قبح لبریزی در دست ساقی می جان بخشی تر
از آب باقی پریان مطرب ساقی پر سیزد ز شوق ز زبان در می
فریاد در خیالت شاه در حق در خیال غور شید غدا افتاد و سر بر نه
نهاد که میان کشت سر بر لا نه نهادن همان بود و از پافتادن همان **نظم**
چو خموری فروزد ز جام دیرین بیاد آور و لعل یار شیرین ز جام
شوق غدا رفت دست ز پافتاد چون ترکان بدست
ملک الارواح بفرمود تا شاد و رقی را بر بستر خوابگاه برون و حکم فرمود
که تا سه روز دیگر یکس بخند مست شهزاده نرود زیراکه دست
چهل شبانه روز است که ملکه زده چیده در ری نمود و از بخوابی و نماندن
فرموده تا که رفع محنت از آن شده و شیش باید **مکر** شایسته
از آن یابد **سه** روز از خواب حیرت گام یابد **اطهار** **ملک** **نظم**
غدا که شستن و کشتن او برت هوامی و در خواستیدن و در دست گرفتن

میکند

بدانکه ضمیر صفای پاک باز آن کوی عشق با نری و حقیقت رسید
کان منزل مجازی تا بجای است که اگر مد خیال در دل مشرق کند
بی مانع حجاب صورتی آن تامل در مرآت ل عاشق بر تو اندزد
نظم دل عاشق سو می معشوق یار است مردم اندو شد و نماند یار است
عجب نبود که باشد ای فنون ساز بکاری عاشق و معشوق ای بی
ببین ای است جام پاک با نری که چون مایل کنی شه مجازی
مورخان این اخبار چنین گفته اند که چون شاهزاده و تاج پریان را
با تمام **نظم** و بشهر حجاب منزل فرمود چنانکه شمه از آن دید که
و غدا از پنج ایام دعوت و رقی بر اسود و از آن خورش و صاف
و تر نزل فاسخ کشت و مطمئن نشست و هر خط و هر دم ازین بر جای
و شکل و مبر و سکون او خودی و زبان به شمای او خودی تا آن شب که ملکه
دو در بلخ زیرین بعشرت مشغول بود و چون ملک الارواح فرمود که
شاهزاده **سه** روز بخواب و استراحت بکشد
درین ایام کسی نزد وی نرود که از اثر چیده در ری و شکستگی تمام در

شاد و دمی بجای خواب آورده آن را کرم بخوابانید و هرگز از مهر
بخلوت سرای خود رفتند و در نشانی این حالت عذر را در خلوت
نشسته با خود در تامل بود ناگاه این معنی بخاطرش خطور نمود که من
مست این ایام دعوت حیرت بخشیده ام و چه مشقت دیدم کرد
یکم از معشوقان ناز پر و بجای من می بود هرگز بجای آن دشت که در
دستی مگر کند که چه معنی دارد در کاری که میسد و در می وصال عاشقان
در آن باشد و این مضمون بخاطرش گذشت **نظم** که باین دلکاری
جای آن است زخم در شکوه دانی اگر دست که در این دست و
چهل روز نکندم بچشمین در تاب و روز شب بکنده تا هر در می نام
بیک گانم نیاید خواب آرام لیکن نمی نه ز روی ته دلی بود بیکه بر لبانی
تکرار این مضمون می نمود **نظم** بخاطر اندین رازش نهانی نه عین دلی
آن هم زبانی و در بار زبانی که در عشق است صورت این خیال در عالم ناز
در نظرش و دانی مرغی شد چنانکه گفته اند **نظم** میان عاشق و معشوق حاض
لی است که گاهی بر آن در محالی است شذو در خواب دید که با

عذرا در جهان خلوت نشسته و آن سپین کله را تبسم کنان بر لب
مطایبه از آن می کند **نظم** مگر آن که نبود بی هنر و بلاهی در جهان از
عشق بدتر چه داند آنکه تن می پروراند کسی داند که اشتیاق می زند
از آن کس عشق را پس ای غم ننگ که بکنی بخت کشیده از زمین ننگ
کن بر حال آن هو شیار سمرست که در جام نختین رفته رفته زین
بپرس آورده می که چون افتاده اند ز نشت دوی عذر را می گفت در لعل
ای شازده از زلف کمر که اگر دیگری بجای من بودی جای
دشت که روز تو مگر کند **نظم** کزین سخن گوی که نامن بچشم خود مگر هیچ
دشمن پسندیدی مرغار و دل ریش گزیدی ریخ من بر دست
خویش چه بنده زین سفر آورده تو عفا الله ذنوبی بامن کرده تو دلی
عکین میبشای یار کامل کزینها هیچ بارم نیست دل ترا کفتم
روی مهر بانی که لایق نیست این بایار جانی بغیر از من اگر یار و کرد
مهر دم بر دلش بارده که بود دلی من آن زیار و در نیم که بشاید دای
از هر شکم شازده از بهت این خطا عطا بکنز کله امیز از خواب

جسته کلوی خود را از کرب و لب نیز فیت چون سرو سبزی از جای
خاسته کریان چون گل چاکت و مثل عنایب بناله درونک در
بدان عشاق پر اضطرابی اگر بنید چنین شفته توانی ازین خواب پریشان
مرکب بهتر که با خواب عدم با بر بر در بخوابین مثل لور و علم
کل نموده در آستان تمام است پس از نهاده بسیاری در تخریر
کردن خود نام و متاع گشته بدین معنوی چندی ادا فرمود **نظم**
بگفت از روی انصاف و مهربانی که بر من تاقیامت با و نظیرین
چنین این بر صد و شصت و یکم که من بخیر کرد و واقع شد بگو
چه عذر اندر جواب عشق دادم که زدم بجه کرده است نام
کنون ز لیس ندمت چون یکم که ان جانی بود که خون میگردم
روا باشد که چون عذر انکار می ز من در خاطرش افتد بخاری
بگفت این و می زد دست بر سر کس سر ز خاک خشت بهتر
جوابم بدین سخن دامن که رحمت کرده بودای کاش مکن
دلان بجزم که گشتی شد بمای قدم کاسکی دکام ماری

چرا ای آدم از بخت و ارشادون ز رخ آن جزیر زنده بیرون می رود
م درین عالم گیرند ندیده با خیال یار خود رسند چو لولی فیت
به کام فرصت دم از خوشی زنده در کار و صلت ز دایم جو
فرستی پیش ز دم زنیان لکه بر دولت خویش مباد آن
دوبه در اصطبل بستن که دعوی دارد اندر شوکتی نه کمرنگی
ز انبای مردم شکم پر زدن آن زمان کنم پس گفتی نوکل
کلدر شای دای شک ماه خگامی ندانم که کنون یا تو چند کردیم
یمردی که دم دست و دل بزبان شکسته و بیان خسته راه معذرت
پویم پس قلم گرفته بنویسم بعد ز نامه نشاء کرد **نظم**
عذر و عیبت بنام آنکه کرد از تشو و خاک پیری و دومی را جو می پاش
بدان شد باز گشت و سیاهان و زان شد صیقل نیک کنان
موج اشک تغفار کوی نماید عاصیان ز نامه شوخی در لطفش
می کردی ترخم دو کون در لجه قهرش شدی کم پس تحید آن
نیکبای معبود که هست در رازق مقبول و مردود سلامی چون دل

وامق پیر از زار **سلامی چون رخ غدر را پیر از ناز سلامی چون**
غم دلمق نهفته **سلامی چون گل غدر است گفته سلامی چون دم**
وامق شر خیز **سلامی چون لب غدر است که ریز بدان ناز این**
از ناز نینی **بدان معنی طراز از خور و نینی الای یادت از حشمتی**
بدل های شکسته مومیاپی **زمن دانم که سستی ای شکر لب چوما**
مخفف و رتاب و رتب **شود از سوی اگر بر تن زبانم ترکی**
غدر خواهی می توانم **نه من تنها اگر تان تمامی و نهدت سر خط**
غلامی **بمکان خاک رو بندار میر است بجای بازی همی ناز برت**
هنوز این نکته را نهفته باشم **ز صد غدرت کی نگفته باشم بد**
بهت همان از شرم ساری **بخواهم در رخ بر خاک خوری ز لطف**
با کمال و تکمیری **چنان گیرم که غدر من پذیرد ترا عفو دگر**
کار فرمای **مران شرم ساری بهت بهای پوزلف کشت**
پسج و تابم **که در شب می کشتش بخواهم چو لعلت ای می خورشید**
سایه سخن بر لبه کفنی **با کنایه شکایت خذرت را بود چندان که**
از کوشش

از شورش نشد چون **پسته خندان چکریم کان دو لعل شکر لعل**
به کام تخنم **که نه بر می شود ز خواجش دانم بود صادق عت**
به بیداری موافق **یقین دانم که بشد یکم و کاست که خوب است**
که در اراق بود **دست کنون ای منبع اگر ام و لطف کرم را کا**
کن مکن ز انصاف **اگر بد کرده ام مغذ و در میدار که در حکم تو کفا**
عزم از کار خطای **میت که سحر می نمودم دران کاری که مامور تو**
بودم ز عشق **تشت که بخون و ستم بمعنی از تو تم من هر چه ستم**
مکش من جلد خود را بخواری **ببطل نامیرم اندر شرم ساری تو خود**
ای ای ماه و یار **که تدبیری نبود غیر تسخیر سخن تین تابانجام این**
این کار ترا **این رخ می بهت نامچار ترا ای مایه ناز و تجمل بمنم**
از چندین تحمل **که این را غم نمودی باید داری ستادی در مقام**
استواری **ترا زن گفتن از انصاف و درست اگر مرد و نخواست**
بی شعور است **به تحب جان مردان عالم هزاران دفرین کینه دما**
منم این که منت است **امو افواه ز غم بار کنه هستم کمتر از گاه کنون ای ارجا**

لست خلق مدحش بکن یک شمه نیز از کار من کوشش که من
زنیغم پر محنت ناکشیدم بگفتن رسالت باید آنچه دیدم بجای من
اگر فرمود بودی تنبش از این و فواید بودی درین شدت چنان
بتیاب می شد که گویا بودی آب میشد که از او آنچه من آورده ام
تاب که کرد است آنچه من کردم در نیاب بمیدان هر که باشد
شیر بداند زور بازوی علی شیر ز غنقت ای بر میستم
غیروان به لطفم دارمان از جور دیوان زد و انهم سز و کردار مانی
که خود دیوان من کردند توانی ز لغت چون کند فتنه دیدم از آن
بر در خود خطی کشیدم در آن خط خیل و یوم حلقه بسته خطم شد
چون خط دیوان شکسته در آن دایره مرکز بود از انهم که آری هم جو
مرکز در میانم سز و زان خط که جو بی غبارم که زریحان ز لغت
بقرارم خط می شد مدام ایمان تو ت بیاید لعل آن لب خط تو
مکن نسج ای پری خط امیدم زریحان و در لغت ده نویدم
چو انسج کنی کاین دل شکسته دلم در جهان خود و نشی بسته

زادری

زادری و بی کج است ایماه ناکاست طبع و دهم که کار من شود
حکایت ندان و نامم محقر باد مزارم از لبانت پر شکری باد
چون نامه با تمام رسید بدان خجی که از جانب غبار در غمت
شاهزاده بر پا بود سپرد آن یک مبارک دم نامه را بگرم
آورده و غدار در آن دم در خواب بود در عالم رویا باد و منی گفت
و شنید منم و پس از حرکات و کائنات قاصد دیده ز زور
ناز بر کرده و چون نامه شهزاده را مطالعه فرمود غدار بایا
نخل و منفعل گردیده بر صدق و کرامات شهزاده کوهی داد
شد از پیران و منی تازه و غمش کوهی صدق مدبر غمش
زمانی در هوای یار بکسرت چو بر اندر بهار آن زار بکسرت
ز دیده لولو نشان شد صدق طار نوشت از در جواب نامه یار
در لب نشین غدار صدق و در دوی هم لب بنام صانع در روح عالم
که مبد و حکم او صورت در حمام بعنصر از آب خاک و تشنه با
پدید ارنده از روح و فواید ز خاک تیره کوم آفرید ز غنعت

ملایک بکنزند ز سیاهی پریان جهان تاب پدید آرد
ز آتش شکلی از آب پس از حمدی که از افلاک تار
تالش بر زبان جلد شد فرض سلامی در وفا و هر کامل سلام
لطف حق را گشته شامل سلامی بچو خدا را در زمین
سلامی بچو دامن جسته از بند سلام باد هم عیسی موافق
ز خدا را باد بر شهرزاده دامن دلاهی شاه ملک فرزندی
در اقلیم حقیقت تاجازی محبت سنج صورت نامعنی می
دعوت ایم مطوی چو آری در دعا و است ثابت استقبال
می آید اجابت و مست که یکه از در آرد کسی شکست
هر دم بر طلسمی زبان نت تیغی در غمیت کردن
خلق جهان بویید نهیمیت تو دنی تو کل کل در آدم اگر خواهی کنی
شیخ عالم مده و خورشید را بر هر کز خاک باجی بزیاری
ز افلاک اجابت باد دعایت تو مان است بر اقلیم جهان
حکمت و دان است چنان حق داده در شاهی رجوت که بود
بلو کم

بلو کم احتیاجت نه اندر جهان گیری هر سان
کنی تسخیر جن و انس آن سرود ایم ترا جایی سلیمان
سلاطین تا بد بادوت به چنان خرد و دانست که ندی هیچ ایم
نکرد این دیو بندی رستم و سام سپاهن نامت می شناسد
ز بهیت همه دیوان در هر ساند چو قوت بهنشی بازیر و باغ
نر زاید مادر ایم دیگر ازین آتش و نادل میندیش که بود
زین سبب کنی قزاقش مرا چند آن غم غنقت بر برد
که از احوال خویشم کی خبر بود اگر جانم ز غم فرو دگر داشت
بجهد الله که آن غم نرود بگذشت و کمریکش کوه آمد بر زبانم
هنر از آن شکر هست از بعد انهم ز نادانی اگر کردم شکایت
بخش بر من از راه عنایت چنان از منت خود زبیر بارم
که منت کسی دیگر ندارم که زشت بگفته بر ما ای دلاور و کمر
ز آن هیچ در خاطر میاور چه خوش گشت آن سخن سنجی
رای تو وضع کم کن و در مبلغ افزایی بود و ایم بود و شکر تو

این صفاتی است بسیار نادر و قدر و جان شکن در حجت الهی
غنا میت نامتناهی مایوس و محروم و بر ملک پوشیده نیست که بی
دوم همیشه بصفت غدر و مکر و یوغاهی شهر بوده اند و اکثر انظار
با پیغمبران خود یوغاهی می کرده اند و اتفاق می آوریده اند و فرقه چون
یوغا و عهد و پیمان و امانت و صدق و سخن مرموز است و اکنون
نباشد که ملک نام چندین ساله راهبها منشور سازد و در
سلک اهل غدر و نفاق کردن و فرزند **نظم** ب نام نیکو بیچای
سال که یک نام زشتش کند یا محال و دیگر آنکه در کمال خوش
خواهی کرد که او نیز یقین حاصل است که با تمام خود هر یک و بدین صفات
ذمیر خود را بر او خواهی بر خیزد بدان ایمل که عهد شکن خود را قیام
قیامت به قیامت لعن لعن و لعن سردی بسیار و **نظم** جوان می
همین شب در لفاق که هرگز نشکند بجان و شقاق **نظم** که چون
میرد در آن بعد بخونش خلاقی صادق و الوعد ای ملک باو
بد مکن در زنجیر و بر سر که برزگان گفته اند لایع لمومن من حج القین
مرد در یک

مرد در یک باید که یکم را دو بار بنیاز نماید و زنجیر جانوری و دوا
نه شود نشنیدی این مثل را که در باب عقل گفت من هر چه بجز
بد اندام است **نظم** اهل زمانه را که وفایت یا رشان مطلب و فایده
بفایت کارشان سکت زکر لکان خموشی که در ازل جز کبریا
سفره نباشد کارشان و زبکی در طعن عهد شکن خین فرزند **نظم**
هر شاخ پدید که در زنت سر بلند مشکین بد فیش که انهم گفت
ایمل که تا دانی دوست بد کرد و دشمن گویا ز که گفته اند
یکم را هر دو دست کم است و یکم شمس بسیار و برزگان در خواست
دو سال گفته اند که نزد خود مندان کمال التماس و هر سال خود چو
سج لغد کرانما به نزد خود دو سال تجنص و سج و بدین راه
یاران خاص نیست آنچه در افاق زبیر یاویر و یکس از یاویر و کبر
و هر یک جمعی که سکه حجت ایشان در در الفرب لخص سکه
و فی دسی از این با قدر و نهال موت نشان در در خصص
بر شکستنی و در فایده برورش بدین صفت بی نشان حجت

روح و مدد و فیض و قوت اند فایده دوستان بسیار و نفع ایشان
بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت سرمد بملک و بکشت معا
شهرت نمایند و در زمان مکتب طریقه معاونت و وظیفه
همراهی در رفاقت مسکوت دارند **نظم** یار بدست از که بیکس
هر که مر آن را بچنان یار نیست **نظم** زین همه نفع که درین عالم است
هیچ به از یار و فادار نیست **نظم** شاه جنتان فرمود آنچه نفعی
و درست است من شومست نقص عهد را می دانم و می شناسم
لیکن آنچه فرمودی که صحبت دوستان را غنیمت باید دانست و یا
موافق بدست باید آورد و چنین است فاما در میان ما که جنتیانیم دوستی با
آنم برخلاف عقل و در آست و در میان ما و ایشان عداوت اصلی
و بغض قدیم است و آن دشمنی ابله است به عزت نام و بزرگان
ر با عداوت اصلی و تقلا و غیره من طعن کرده اند و گفته اند که اگر چند
مدت مدید در موضعی بماند و در یکدیگر و طعم او متغیر گردد و هنوز خاصیت باقی
باشد که چون برایش ریزند در کشتن او عاجز نیاید و مصیبت با دشمن

چون مهارت بجای نفعی اعتماد داشته و موافقت با اعدای لطافت با
پیکت تنه چنگ با تماش نیز و حکما گفته اند که بقول دشمن فریفته
نباید شد و اگر چه دعوی محبت مودت کند لیکن او غرور ناپاک است
نظم امید دوستی تو ز دشمنان کهن چنان بود که طلب می کنی کمال
کلخ کن و دیگر آنکه هر چند که من با او صحبت نموده ام و طوق فرمایم
و درون انقیاد نهاده ام و میدانم که نقص عهد بسیار است لیکن
کسی او با من دعوی و صلت دارد و با خود را دشمنی تو را نمی دانم و با
مخرو و بر نه می توانم آمد که گفته اند **نظم** می تواند کشت باز جبهه پیرو مطلع
چون تو ندان بود شیر شتر نه اهورا لشکار و من هرگز که این ننگ را بر خود
نخواهم داد و سر بدین عارف و دوتوانم آورد و طیفور و ستور زمین خند
بجو سید و گفت مرا در نیاب بشلی خود طر رسیده اگر مریز با
ملک که آن نیاید و در سیاست بادشاهی ایمن باشم بگویم ملک
جن گفت از من مطمئن باش که من در اکثر احوال اعتماد بر تو کرده ام
توفیق شوم تر از در اکثر مهمات دیده و شنیده ام و بوقوع را می تو

کار بسته ام طغور گفت اول پیش از آن داستان ملک
را نصیحت می کنم که بدشمنی با حضرت آدم علیه السلام
افتخار نکند که آن موجب شکست ملک است زیرا که آدم علیه السلام
از مقربان حضرت اقدس است و پلیر انده درگاه پس زنها
زنها که خود را با پلیر اسناد مکن و در باب اینکه فرمودی که هر
از مادای شاه و اوق تنگ می آید چون است که ملک را تنگ و عاقل
که با شاه و امی که خلیفه حضرت سلیمان است علیه السلام صلوات
حال اینکه این خلیفه حضرت سلیمان از جانب بلقیس و با ملک
بیش نزدیکی است و بیکایه محض نیست و خود میدانی که این شاه
و امی پدر بر پدر آن بادشاهی و بادشاه بزرگ است و هر دو
میان ملک عصر با دلاف بر بری نتوانند زود زیرا که آن مشهور خلافت
حضرت سلیمان در دست دردد و ملک این عمر خاکستان
آن را تو تیمای چشم جهان بین می کنی و باز ملک را نیز عطا
او واجب و لازم است چنانکه ملک را طاعت سلیمان واجب بود

و این طرف که امروز ملک را از دلامادی او عاری آید و در پیش
جاده نام که دایس ترین خلق این ایام و نایک قد کام و سحر
فاجره و روسپاه و زنجیره را اندکان درگاه حضرت اقدس است
س که باج و خراج بدان می دهد و با او بر بری نمی تواند کرد و در
داشت بنده کترین بدان ملعونه می نویسد و در دست آن کنده
پیر فاجره فاجره و سحر و عاقل شده و ترانگی می آید و در
دلامادی شاه و امی که نایب حضرت سلیمان علیه السلام است
ملوک این عصر است ترانگی می آید و چونیک مانند است و
ملک با حوال آن فردی که در روی او نشان آبله بود و آن سدا زین
الفعالی روی میداد و موافق کتاب انجکاسیت را منظم ساخته ملک
پرسید که بیان کن که آن چه حکایت است طغور گفت **نعم** شنیدم
که مردی بود ازین پیش ز شکل آبله مخزون و دلریش برایش زبانه
بجدا نشانه شبیه روی او ز نورخانه ز عیب نفع و در آن
زشت دیدار بکنجی متروی می بود ازین عاقل که نزد آن دایم از این

نمی آمد برون هرگز نه خانه ز بس کاند ز با تها بود موصوف **بردم**
زین سببی بود محروفت **مکر** روزی بدین تنگ و کدورت
شدش در رفتن برون ضرورت **نزد** می از تفاوان را از اری که باشد
زین سبب آن را وقاری **ز** شرم آبله در خیل عامه **در** افکند
برخ و امان جامه **وز** آن عیب حکم پوشیده عین را که ظاهر بود
بودی عورتین را **ز** خلقان عیب بالا داشته باز **بنا** هر عیب زین
کرده ابراز روان **کشته** بدین بی ابروی خلایق جمله در اسو **کشی**
ملول از عیب جزو آن بی ابر بود **ولی** زان عیبی که بی بی خبر بود بعینه
شسته نیز از خداوند **توان** گفتن بدین تمثیل **مانند** اگر چه تشبیه
عالم را بدان شخص نمودند ترک **دست** محض کسافی است لیکن زین
سبب جماعت درین تمثیل نمودم که سخن حق هر چند تلخ باشد اما وقت
ضرورت آلتیه باید گفت و بندگان را در اجابت که ترک نصیحت
و هر چه که منکر که مسوع و مقبول خواهد افتاد که بزرگان گفته اند **نظم**
سحاب قطره باران ز سبک و انکسرفت **اگر** چه در دل خوار نمیکند

ملکین

ملک بجز این نمودهش بسیاری منفصل شده از شرم **بر** پیش
افکند و بدقی به تامل بود و میداشت که طغور راست می گوید و کلمات
او همه نصیحت و موعظه و محض حق است پس سر بر آورد و گفت ای
طغور اکنون فکری در باره من بکن که من عنان خستیا خود را بدست
و اوم و شرم ما کردم که در سخنان تو تجا و ز کنم طغور گفت **بد** زخم فکری
درین باب دارم که بر زبان دیگر ممکن **بنا** ملک باید که مرا بخند **بنا**
شاه و امانی **فرستد** در عایت حرمت آن را لازم **شنا**
تامن آن را یکینک **نفره** جادو و تحریر نصیحت **نمایم** با او بگویم که اگر ضرورت
با ملک کابین عذر را **نفره** جادو دست **و** او چون بر خود افتاد **تسخیر**
و عزیمت در دینی شک قبل خواهد کرد و در وی بکرب خواهد آورد و حکما
گفته اند **میان** دشمنان چون جنگ بیست **ترا** باید بزم غش
پس اگر **شاه** و امانی در دست **نفره** جادو گرفتار آید ملک **در** خود
و آن وقت از **نفره** جادو عذر خواهد **است** به دست و **مهور** سبب **بنا**
خرج بدان **و** هم **و** اگر **شاه** و امانی بر آن غالب شود **با** چنین **بنا**

شهر و ولایت رفع کرد و ملک از تنگ و پاج و خسرج و درون
بر هر دو اوقات دشمنان مسیح بنواختند گفت و ملکه لازم شود که
شاه و امانی و دولت کند شاه ازین کلمات بر وزیر اعظم افرین خواند
و شاه و امانی گفت **نظم** ای در پناه عقل تو رود و خوش خلق
دی از کمال عدل تو خوشحال انس و جان پس در آن ستره
ایام مهلت بدین تدبیر گذرانیدند **نظم** طیفور وزیر بخت
و امانی و خلق و دین آن را بجا نهد و در جایتش و آن شاه
روز دیگر که عالم سیاه و دل از تربیت افتاب جهان تاب چون
غدا را نوزانی گشت و امانی خورشید بر تخت جمشیدی فلک مینا
برآمد **نظم** سفیده دم که درین قعر لاجوردی رنگ خدای کور مشرق
نشست برادر رنگ کشید خجسته قدرت بروی صفیاب طاب
خیمه شایسته را بچکانک ز بیم خنجر او کردید نفس کوه
کلوی سیاه و رنگ طیفور و ستور از شاه چون
مادون و مرغوش گشته روی بخت شاه و امانی آورده و بعد از

دول قدم

دول قدم در ایوان خلوت ملک نهاد و گفت بجز این نیست
بوسید زبان به تنای شاه و امانی برکش و گفت **نظم** ای
که از نهانخانه نصر من الله و فتح قریب هر که اید و
سعادت که بر بنده و من نصر الامم عند الله جلوه غایت
اتم و قسم از آن بجناب سلطنت قیام مخصوص و منصوص
نخستین شاه و امانی را ثنا گفت از صدق و از ادعای پیرایه
که در حجاب تلویح لاله کون باد چون کس تاج خصمانت نمون
صبا تا بشکافند غنچه در بلوغ شقایق مایه دید بر جگر دلیق تو با بیا بیا
چون غنچه تر متبسم بر لب و امان بر از زر دل خصمت مدام نتغ
غم چاک چو لاله در غدا در افتاده بر خاک گفت و بخت در کشته
کشایی زنون دشمنان باد و امانی شاه و امانی آن را بخت
تمام بر گوشه نشاند خود جای داده کرم باز پرسید طیفور و رفعت
و بلاغت و کار دانی بی نظیر در میان بختیان مشهور و معروف و
از هر جانخنان در میان آورده مرکب نصر بر در میدان آن

ما سخن بر بختزل مطلوب رسانید و گفت ای ملک بدرنگ
شاه ما از عنایت و کرمت شاه بنده بسیار بختل و
متغذرت و عرض خدمتکاری می رساند که لطف الله و تهنه که کج
مطلب و تدعا بود بجل امده و عذر دارا کفوی پیدا شد که بدان فتنه
سر یا بر ملک عظم سائید **نظم** به شاه مهر را خدی که مرسد
که کالاشد سزاوارند و خدایان خیا ط قدرت جامه سازد
که او بر قدر کس مسبرند و فلک از جن و انس در هر خدایان نیارد
عذر را عذر دانی لیکن اگر چه پنهان این سخن نزد ریاست عذر عقل
و دانش بسیار دور است که ما خود صفت کالای خود کنیم و حال بکنه
عذر را از وصف و تعریف ستغنی است **نظم** قدوز افش کردن دل
حضور است **الف** می است کنه تعریف و است بل صفت او
همین کافی است که تو در ملک لور لاه و خلیفه حضرت سلیمان کرده
کنش سواد جمال او تو نیز محبت بر باز و بسته **نظم** همین بس که
لحس انما کردن نقشی بود در دست پیر شاه و زان چنانکه

نقشی نشیند

نقشی نشیند بدل نقش خط زان می نگار
نگاری را که آن نقشی ندارد تو نیز از خسر و آن نمانداری
برادر تنک سلیمان کامکاری سواد می از رخ آن نور حبت
بیان کرده تو نیز محبت ز عشق ز سر فکنده اسر ز
بیابان در محاکم در لوده جهان در زیر پی پامال کرده و این
معنی بر عالمیان ظاهر است که در هر ملت دینی که در جهان است
عقد جز بکاین بر عاقد مباح نه شود و خود نیز میدانی که کاین عذرا
چند آن است که سیج احدی از مخلوقات نه عهده آن بیرون
نمایند بلکه اکثر تمام ملوک عالم با هم عهد و معاود شوند و انکی در زان
و انوقت کرد **نظم** که در این پیر این نورشید خشان ز دریا و لولو عمل
از بد خشان مبارانی چنین بر سطح این خاک که سیم و زر
بر اوج افلاک هنوز آن را در دنیا کرده باشی حقوق او بجا ناده
باشی و لیکن خداوند کار ما را اینها منظر غیبت و اکنون کاین عذرا
منحصر است در سر لغره جادو که اگر آن را مقول کرده هر آن را بکنند

او نیز آن کنی با بن غدر اتر بگری شوشت و در می غم شد و پیر
نصره جادو چه است و در کجا است با ملک چه شومی و در طوفان
زین خدمت یوسید و گفتند گانی شاهزاده در آن باد و
نصره جادو زنی است بجا میست جادو کرد و درین فن است
باهر و زبردست بنوعی که خواب راحت بر ملاطین روزگار بسته
سابقا مقام و منزل اوبی انصاف در حدود قلع فانی بود اکنون نه
سال شد که خیال قاف در تفرق او رفته و مسخر کرده و در وی تخریب
آورده و در فلان قلع از حدود قاف نشسته و با ملک شهبال علم می گفت
بر اضر خسته و ادعای بادشاهی جنیان و پریان دارد و پای او در
آن جادوی مکار یکایک به شکل خر و خنجر و حصاری باشد و
قلعه قاف نشسته با سپاه دور از انصاف چنان اندازد
که او را که گوید از بیم او نهد و صد بار بداند آن نصره اش در قاف
که ز بهیش سپهر مرغ ریزد و ملک شهبال شکری عظیم بر او
فرستاده و غلب و شکوب باد گشته اند اکنون در میست

ملک جن

که ملک جن بغزورت باد و صلح نموده و هر ساله چند خزینه از زر و سیم
و لعل و گوهر بیاورد و خراج باو می فرستد و ملکه ابراهیم از زو است
و عار خراج دادن از ولایت او ساقط شود و الحال که با پادشاه
بزرده عالمیان پیوند می کند هرگز ملکه ده سال نیز عیب عاری
نشد و در کمال با منته و دانش و علم و تسخیر و اعدا و باج
شده و در بدین عجز و انکسار راضی بوده با و انیک ملک جن
عرض بندگی می رساند که اگر شاهزاده را بدین عار و بی
و تن بدین عجز و زبونی در میسد بهر امضا نفیست و ملکه نو
را تکلیفی درین کار نمی تواند کرد و نیز که باو بجهت نهمه ام و فر
ان رود و رانده ام و اگر ملکه زده را از زو می وصال غدر است همین
میسر و مهیا است نه تو فرمان دادن و زدن بکار عقد قیام نمود
لیکن در حب نیست که شمه از احوال نصره جادو کرد و تسلط آن را درین
بشاهزاده عرض نماید باقی امر از دست ^{شاه} حیرت غیش باز کرده و میسد
که شمه از نفیست تکلیفی درین کار فلک کرم مبارکبادی است ^{شاه} شمشیر

که از دست این پسر آدم خلاص شتیم و بی شک که اگر زجر جان
دو شته باشد یکی از دست لغزه جادو بیرون نبرد **نظم** چه خوش
آن خردمند بود که باشد چاره فاسد فسد و اگر فضا بران جا
طفره باید بارفتی ماست که از دست آن ناپاک نجات می یابیم
در آن وقت باشد هر زده بپوند باید کرد که دیگر عذر و مکر با دی بوی
ندارد و در آن رخسار صف ثانی و شاه لغیم چون عزم شاه و پادشاه
در آن سفر و دمان کار خرم دیدند تبر سیدن و زبان ملامت و کوه
هش بر روی در ز کرده گفتند ای ملک چه قبول این معنی نئی
و خود را بعبت در مملکت عظیم کنندی در کاری که ضرر بود و نفعی
بر تو نداشتند مبادا خود بپند که با تو مکنند و بقتلگاه فرستند
بهرزه رنج میباری تن خویش کسی و بنو مباد و دشمن خویش
شاه بکبریت گفت ای ناصحان مشفق دای دوستداران
من مرا عاری آید که بدوی کنم و خود را بصف عجز و زبونی نمودی
سازم آن روزی که من قدم درین کار نهادم و در میدان محبت

استادم

استادم بلا نامی عالم را بر خود مصلاد و دم **نظم** روزی که نهادیم
درین کوچه قدم را که یقین مصلح است عرب و عجم را اگر حضرت
حق سبحان و تعالی مدد و معاون مایوده باشد که بر آن ناکبار بر نژاد
طنفر باسیم نام ماما قیام قیامت بلند شود **نظم** هر که دشمنم از می کند
قصه هلاکت کردم خود دوستی از دشمنان ندارم باک و نیز
خالی از تو را بنحو اهدا بود که این چنین بد کردی جادوگر اگر چه بسته است
او بخلق اندر رسد و اهل ایمان از آن زمین نوازند بود و بر روی زمین
تنباهی کند و سر جادوی پیشه عمل شود **نظم** آن را دفع کنیم همانا که جادو
اگر است و اگر در دست او بقتل رسیم بدرجه سعادت شهادت نفعی
خواریم کشت ای **نظم** چون شهید راه حق در هر دو عالم میخ رسد
خوش و می باشد که ما را کشته زمین میدان ببرند و شکایت کند
بر اهل است و ما بر حق و همیشه تیغ باطل نزد حق کند بود تو کل بر خدا عیال
باید کرد که بدوی و خوف از دشمن شعار جو نمرود آن بنیت **نظم** می گفت
آن شه صاحب داده تو کل نر بود اندیشه ماده پس ملک نلعه

از خلوت سرای بیرون آمده در آن کار عزم و وجوهم گشت و دریا
بدرگاه ملک شهبال بنهاد چون خبر بگرم سرار رسید عذر داد و را
هر دو غمناک و ترسان گشته بر ملک جن و طغوسه زیر نظر پادشاه
کردند و شاه بزرگ را بچند اسیر و دزدانیر که نصره جادو سخت بدست
بود و در جادو و سحر نظیر نداشت پس چون شاه و دردی مبارکاه ملک جن
در آنکه ملک جن در امر جنگ با مقبال بود برخواستند شهبال خود با دریا
ملکنداده در گرفته و در پهلوی خود بر تخت نشستند ملکنده نصره دعای
ملک الامواج بقدیم رسانیده گفت **چاکران تو که زرم و خیر**
که بر خیا نهندی ملک کشور گیر بکنز نیر و قد گو می بیایند که میرند
بشیر و بدو زند تیر **شنیده ام که شهریار عالم را از دست**
گید و ملکه نصره جادو غبار بر آت ضمیر مبارک گشته و غنی از دوزخ
و انیک من از تنگ دوارم که اگر خست جانان با بونوق آید
و باقیال ملک و عمار از روزگار آن کند پیر یا بکار بر آورده و مرا مبارک
را با آگاه جان رسا نم **رندان جادو مدار از نشی مطلق که زیبا**

باطل چه پدید در بر حق **من از توفیق ذلت فدای جلالی و دست**
گرم زنده ایشه خالی و دزد خون جادوی سیاه دل **بجو زرم بعد جا**
لحق سیطل **شهرزاده اینها بگفت و شاه جتیان دست و گردن**
شهرزاده نموده پیشانی آن را بسوید و گفت ای فرزند من
از خجالت پیشینه نیا سوده ام و باز طوق منتهی از نو در گردن من می
کنی و مرا شرم ساری می بخور **سازگار است خیر از لطف چنین شتر**
مسارم **منهادی لطفی از نو در کنارم** و بدان ای فرزند که مرا که
سخت در یافته و جز تو خلف یاد کاری ندارم و شاه باید که گاه
مملکت جن را بعد از من رواج دهد و اکنون مدت است که آن خاکچه را
نصره جادو تسلط بدین مملکت می رسانیده و ما بضرورت قبول این
خبر باور نموده ایم و بنشین بر من طاهر است که ملکنده عالمیان بدین
و عار نخواهد داد و باج و خراج بجزه جادو گری دهد و اگر این معنی او آن
من بودی **ایسر کنز ملکنده در اجازت حق بچنگ آن جادو ندانم**
امر و نه اختیار من و مملکت من بدست است آن کن که لایق پادشاهی و

نیز کی تو بود و تر است و من دوست روز دیگر بکنج انزوی مدح است
و عبادت خدایم رفت و مملکت بآل خودم گذشت و شد امانت
و بیغمی چون تو بدست من درآمد **و** روزم بر حقیقت که میسریم
که فرزندی است به دوستگیرم **و** مرا کنی سزد از بهر عفت
و تشاهی کن باقبال و سعادت **و** شاه و امیر فرمود که زندگانی
خداوند در زباده مرا نیز ویتی است که منم **و** آن این است که من
اگر این بضر باز نیایم توقع من آن است که شاه بیغم و صف را مقرر
فرماید که بملت بشهر و در یار خود رسند و در بانه نشین
چنان در بیخ نداری ملک چنان بختی که بماند گفتی فرزند
قال بدبزرگ که اگر من دانستمی که چنین است هرگز ترا عبادت بدین
ندادمی و امیدمیدارم که فستج ترا بشود و مطهر و توید باندی و من
فرمود که اکنون ملت من دیگر آن است که این جای که نزد تو بصد آن که
روان می شوم ملک چنان در دم بفرمود و نامناوی کردند که تمامی چنان
و پیری و نر و دیوان جمع شده باشد هنوز و معیت کنند و فرزند

فرمان او در گذرند هم و رخصه امیر آن لشکر باند من آمده
گفتند چندین هزار هزار کامل **و** جمع شدند هزاره و ده و بیست
سرعت تعجب نموده باشد چنان بیرون آمده و چند آن پیا
و ع که دیدند که بروی زمین وزیر سران جای ایشان تنگایند
و سپاه آمدند و دیوان و شیا ملین **و** پیران در سپهر در آن
از آن خیل که آن آمد و دوباره هزاران و هزاران و شمار **و** هر روز
چون است و چند **و** شمار چنان غیر از خداوند **و** زبیر است پیا
دیو ساران **و** فرزند کشت از اقطار باران **و** پیران در عدد و چون
برگشت اجار **و** سوره جمله بر دیوان **و** خور **و** مسلح جمله **و** باب است
تمامی با حکمان و تیغ و نیزه **و** فی الحقیقت چنان را چون فرقه بی ادب
مغذرت نیست که فلان کار مانده و فلان چیز با تمام نرسید **و**
نموده عجیب که فلان خیل غازی **و** توقف از برای کار سازی **و** گفتند
کاینجا راه درست است **و** ستورم را به نخل ضرورت **و** نه غدر و نه کس
چون فرقه ناس که نمی ماند **و** کمانم نزد تو ناس **و** نه گفته کس نفی

روم و پیش کمریم از پدر سوسو سی و شش و یازده نفر شوم
سحرگاه که توابعم بخت شبت شد راه تو کفقی پیش از آن نگاه بودند
تمامی استعداد را بودند پس در دم از غلغل که کس در لونه
فلک پرور از کون می کردید و از غریبین طبل جنگی می زدند
تقریباً می لرزید و ملک شهبال را مری بود از تره و دیوان نام
اسطوخودوس و مورخین گفته اند که آن تره دیوار بود که
فلک پرور از بی جایا ک میکشید و آن اهرمین از عجایب المخلوقات
و بدایع المصنوعات بود و از صفت او در میان شایگانان
و کباب روم لغزیده و آن اهرمین را پیش طلبیده آن را که
خاصه شاه و اوق کرد و بنید و ویرایش نهاده بختید و لغزیده
بملک عهد نمود و بگویند یا گویند که همیشه مرکب او باشد و از فرمان
او تجاوز نکند و به چنین تمام سپاه و عکرا با شاه و بخت
کمرانقیاد بر میان جان بستند و با میان مغلفه مو که خشت پیش
نژاده و اوق بعد از رسته روز که ازین کار ساز میبایست بخت

نالی داشت

شانی در شاه نعیم را گفت مراد دل کو بی نمید بد که شمار استخوانیان قیام
بکند روم و اوقی آن میدانم که شمار و درین سفر با خود برم ایشان گفتند
که ما را تا بفارقت نیست و با تو می آیم پیش آن رفیق برود
با آن سپاه بشمار روی بکرب آن جادو و با کار کرد و زبانه
بهی شتر و دیوان تو کفقی که و محرر شد و دیوان چو انزه مانع زین مرکز
معصوم هر یکی بر راج فلک از آن مغلوب کردند و درویشم و زان
از بر منم مهر شد کم چنان بر خاست بر راج فلک که که جبر سحر چهارم
مهر شد و زنجیر و شمشیر لغزیده جادو از آن شاه و اوق جادو نامزد
بالل نژاده و اوق جادو و لغزیده جادو که در این
خامه سحر ساز رنگ آمیز و در تحریر این داستان شوقی که بخت
نموده که چون لغزیده جادو از لندن شد و اوق جز در شد و باقی
تسخر و غریم او بسمع آن ناپاک سید و بود و بخت از شوق
اندیشه میزد که مباد اوقی عنان عزیمت به نیویب معطون کردند
چو بقیع می داشت که سحر و نیرنگ آن را و بر سر اساطیری

و کلمات العلیا قدری و منزلی نیست با اینکه علم باین معنی شد
همان حمیت و جاهلیت تنگ بین آید و امن گیرد شده و بفرموده
سپاه جادو در آن کرده و در سپاه جمع آمدند و لاجرا باب حرد
نیز نک پر خند **بیا** مقلعه شد بهر نظاره بحیرت آن سپاه
بیشماره **سپاهی** دید آن جادوی کرده رسانده میری
اندرون ماه نیز اندیشید از دهنه آن خیل که کی اسل بود تن
سپیل پس بر همان بام قلعه رویش که گاه شاه و اموی درو
بخواند فسونهای که لایق کار میدانست مشغول گشت هنوز سپاه
و اموی بگویی آن حصار نرسیده ابر سیاه مغموم دیدند که از بالای
حصار بر فلک در صحر و کرد و هم در دم صاعقه عظیم و تیر بزرگ
بر خاسته بنیاد جستن برق و میدان صحر و نمود و بارانی بزرگ
قطره باریدن گرفت و از طرف دشت که هر سیلابی عظیم آن
که دید و کار بدان رسید که آن سپاه سر آید و مغلوب شد شاه
و اموی دانست که این علامت از اثر سحر و نیز نک نصره جادو است

سپاه شاه

سپاه خود را دل از پی داده و در یکی جمع آمد و بگذاشتن آیات توبه
و نور و عزیمت مشغول گشت **بیا** کلیم را قدم در ساختن قائم کنند
درست ثعبان عزیمت چنان اندر اجابت گشته مقرون که باطل گشت
آن نیز نک و فزون در آن ظلمت زمانه که مهر و تیغ شکاف افتاد
ز آن بر قبه منبع چنان زو برفت باران گشت مقتضود که در زان
زمین جبر چرخ می شود پس در دم آن کهر و فزون باطل و زایل شد
نصره جادو در حصار خود و تیر در پی گشت و سپاه خود مصلحت میدید
پیران نصره جادو از قلعه خود **سبب** علو و درشتی و بشواری
و سپاه شکست یافتن و حصار **شاه** که گویای حقیقی الهی است
بشیر از باطل اندیش آن بدید که مننه و در پی آن پر خند و کبر
خبره اما لاف زنی شده راه علل پیغمبری بوقت میان خالی همچون
فعل ابوف ز مستی خیزد و سرگشته و معتدل حمله کی تهنایی سر شده
از بکر از زمین پاشیده و لایق الفاعل ناقص با بریده زخمی از پس فزون
شده و از همین در پس معاصی که تکرار تکرار حقیقی شناسی است اکنون

چون پیرایان شده و عمر منتهی بکاه در بر ایشان تنگ ساختند و شکوهی عظمی
بر درستی و شکوهش را خفته شدند و بدانند که دیگر بار شکوهی
پراکنده و متفرقی شود شهنشاه چون چنان بخت از نالیده و دست خراب بود
و می گفت **بگفت ای یار مهوران** مسکین **اغثنی غایت استیضاح**

دیگر باره دست انتقام در جمل المومنین **بگفت ای یار مهوران** زنده بجز عیبت خاند
مشغول گشت در آن درود در بر پشت خاک میخیزند و در میان لشکر خرم
همی پاشید و بامر حضرت الله تعالی از آن تودنای خاک بر آن
خیل ناپاک می آمد و می که با فسون جادو اعدا رت شده بودند ناپدید

مقدم می گشتند تا همان مانند که در اول بودند آنها را که در مقدم
بختی شکسته منهدم شده و یکبارگی رو بر گریز نهادند شاه و اوق
بانک بر سپاه خود رفته چنان حجاب جبارت شده و یکبارگی که در
وزر عقب رشتن نهشتند و بهر کس که رسیدند سر زدن و زدن نهادند
و دمار از آن قوم نابکار بر آورده و ملک زده در پیش شکوهش می کرد
اسطوخوی و یوزر و در پیمان در گداز ماه حضرت ملک قتل و رو بکشت
شاهت الوجوه ملحقه مرکب بر خاشاک و چو آن کرده غدا
زنان ساختنی و باور او و جملنا من باین ایل **ایم سدا می خلقم سدا**
رخنه هلاک در جمعیت آن جمع بر ایشان روزگار زندانی و غریب
ششیر و نبار که رشته پشت می ساخت تمام راز بر و بر خور
و منکوب نموده علم ظفر بر روح این سپهر خنجر بر زهرت و قیام استیضاح
بیم و اوق در آن قلعه دیده حصار می و توار می گشتند **جلاد و زهر و ناپاک**
در شب زهر قلع بر پادشاه و اهل و عیال سر شدند و بر کس چید
خاموشی یکیش از خوار غفلت منهدم و زکوش می که کاهل نمان چون

کار دارند که رز و نبال یکدیگر زنند بخوابند این ششتر با نان بیدار
خوابند این حدیث خوانان بپوشید خوش اندم که زوایای آشنایی بپوش
دل رسد بانگ ساری کی لیلی وشی کاند غم می گیم شب و چون
روی در می چو زلفیاء در شب نه دوری بیاموزیم رسم بقراری
تو هم که تر از رنگ محمل بر دور غم ز پرده دل چو چون در راه باری
کن بجای قبله تنهاری و کی کن جهانی زنده کرد و زرد می سحر
زهر کس با نیک یابی بیاطل کند آن شب در شماره غم و جان
در آن عمر دوباره آقا چون سپاه شهبال خورشید بنده قبا و محراب
بیمه عدلش بنشیند نصره شب تا روز با قلعہ سپهر بقلند بل و بکا
سحر شب ز نماند و کوب بر نو چیده شاه و امی با سپاه نو و کور و آن
حصار فرو دند و هم در دم بفرمود تا طبل جنگ بختند و نصره کوس و کمر
نفر بر کار سر این جرح پیر سجده و فلک اعظم از خوف بفرمود طوبی
آن لشکر میگردید نصره جادو چون چنان دید تبرید و در چاره کار و نا
وزمانه منتقم ایت پس بروی خواند آخر ناپا شده بر بام قلعہ بر آمد و چو

دمیدن بفرمودن نمود **مست** و ساخت و در دم قلعہ بود مثل
دور زبانه بام و سر کشاده نشو جادو کوی را بکار آورد و سحر
ساحری را و چندین هزار از جادو آن که با او بودند تمامی لشکر از پا
و شیر و نهنگ از آفتون و غیره یک به یک بمیهایی ابو العزیز کلبه
حصار قلعہ سر بر زده بقصد سپاه شاهزاده نورانی ریش
بویایی از بیهوشی او مان تا سر دم و دودی بر آن لشکر میخیزد و مار
لشش خاک شری بود که بر نو می بختند و دیگر باره از دست کمر
ملونه صاعقه و رعد و برق پیدا شد شاهزاده چون چنان دید سپاه
خود را در یکی جاسع کرده که در ایشان خاک کشیده و خود پر کارد
بر و در خط میگردید آسمان آسمانی خواند بر حصار جادو آن میبید
تا و کمر باره سحر آن ساحران را باطل ساخت و رخش عظیم در آن
طالع انداخت نصره جادو نویسد شده بفرمود تا با او بر حصار
مسدود کرد و دند و باز حصار می و متورری کشتند شاه و امی با سپاه
چون دیگر باره از بجای جنیده دوزن بگیرد و رشتند و طبل جنگ فک و کوفه

نهی شد ز خاک نه از لعل کی چو هستی پس از قریب میری
شکستی پس تمامی آن جادویان را بدست آورد و در روز
بخیرهای محکم بر بستند و هر چند تعلق نمودند از آن کند و میرجوز و نه
بشانی نندیدند و شاد و مری چند از آن ناپاکان استفسار آن
سفاک مینمود ایشان عذرهای آوردند که خبر از آن ندارییم
بهر موداد و سیاست بر پای کردند و لیکن یکان را بقتل می آورد
و هر یک را بوسیله خوری و زجر می تمام مملکت میکردند تا جمعی کثیر از آن
بی باکان مقتول گشتند بقیه آشفته بیم جان گفتند ای مملکت
ایمان ده ما ترا رنجایی کنیم مملکت چنین کم پس آن جادوایان
آوردند به ایوانی که در آنجا خاک و خاکستر بپاشیدند
بدان موضع نمودند **نظم** بگفتندش بریز خاک تلخ شد این
داخل مجو نکشیس ملک بفرموده آن خاک را خاکستر را بر کج
ریختند تا بر زمین رسید و هیچ ندیدند آن جادوایان گفتند ای
ملک و بعلکم که در زیر زمین رفته و در جوف زمین قرار گرفته و ما

بیرون آوردن او قاور نیستیم شاد و مری کسی بر زبان نرود
بر خاک و مید زمین در دلم بگفتند تمامی سران ملعونه پیدا
نظم ملک سرمودگان جادو می بی باک کشیدندش بر پای
عقد ز خاک نزد نکیس زمین کردید خارج بمغنی نندیدند
پس آن ناپاک مثل مرده بر سر خاک بیرون آورده بشکل
و شمایل نوع و سان و دختران چهارده ساله با نهراران غنچه و دل
و خط خال خود را بر او آراسته و بر بیای از کشتن پیر بسته و فتنه
و بر خود مید مید و نورست که بر آسمان عروج کند شهادت از زبان
خود بسته دست می بفرست بر آن ملعونه چنان زد که زبانی آورد
و خون رزد و ما غشش فرور ریخت **نظم** چو بر آن قفس بسته شد خاک
چو طیان کرد میل اوج افلاک شده از تن دی چنان زد بر سرش
که آن آتش مزجی از سرش جفت **نظم** پس شهادت از زبان
را محکم بگفتند و دعای از موبد حکیم یاد داشت بر خاک خورند بر پای
آن ناپاک فتنه **نظم** بر اعفایش بدینسان لرزه افتاد که آن

افزون تماشای رفت از یاد چو فزون سازنی و سحرش بر
برفت آن شکل شکل دیگر آمد ز ناکه وید شکل دیو کردار که ش
از دیدن او رفت از کار مشکل شکل از صنع خداوند نه بادون
و دیگر بود مانند قدا و دور و رازی چون شب غم ز مادر کو بیای
و هم در مان از سیم قرب یکمیل که بودی دور و هاش جای پیل
کشیدی در مان کرد و مار در آن چون کرد و ندان و شای
در کشیدی دو پیش چون ستاره از آن بر طرفی جیستی
تنش کوی وی از چو چنگ زار مغیلان در مغیلان خار و غا
پروندان شاه از وی سرگشت دوستش را فرو بست از
پس نشیست نه زاده از زبانی صورتی صورتی و بیهوش
با بکار ملعونه نزد یک که که ز خود رود و زبان بلا حول گشت و بفر
ممود تا تره دیوان شیر افکن هر دو دست آن اهرمن را پس نشیست
کرد و نیده بزنجیر محکم فرو بستند و زبان آن را از کام بیرون آوردند
و زربسج بریدند از آن سبک که میگفت تا و دیگر نقش و سحر و

فون حکم

افزون نگین پس نه زاده اول بسج و سنگه قیام نموده سر سجد
برداشت با و از بلند بکیر گفت و این کلمات بخواند که سبحان
الذی سخن لاهل را مانده مرغ سبک و حی از جای جبهه بر کن
آن حضرت ملعونه بوار شده و خنجر مثل بر کتبی از نیام بر کشید و
خنجر بی آن جادوی اهرمن را که راج کرده رسته از دیوان نشیست و
کشیده و آن رسته را مثال عنان در دست چیده با ناله زده
از نوک خنجر بر آن مہینر سخته پس آن ملعونه را از جای برخواست
مرکب بسج برش بر هر طرف می نهاد **نظم** مثال نقطه
آتش زجا جت بدوش نفره بالا رفت بنشست نفری نفری
شد آن شکل بوماد چو آتش بر فراز مرکز باد و زدن پس خنجر زده
غش که بیرون رفت از آن رسم فرغش کشید اندر غش
سیاهی که مرکب بود از نم عنانی که رفته از عقب حکم نشیست
ولی بر کوش زد این و استانش باید ای ضعیفان چند کوشی
بخیر یکبار زدن کش میفر کوشی پس نه زاده و دهنی شارت

کند و تان جاده آن را به تیغ میدارند و بکند را نیندند و بیست گاه دو
زح میوزان رسیدند و آن حصار را از تیره دید و آن با خاک راه
و مطمح نموده چند آن غزمینه و غزمینه برون آوردند که در دهم قتل و در
دوم صاحب یقین نمی گنجید و مجموع را بکامل تیره دید و آن زور
بشهر جایب اروان گشتند و تمام رده شهر زوده و در
آن جاده و کمره کور بوده و برادر جایبری آنخت و اگر خواستی که بری



کند یا از راه بیرون رود و بک خنجر خون از عینای نامبارک
میرنجیت و در شاهی راه پریان و بنیان بر دست بازوی شهنزاده
عالمیان افرین کنان و تخمین کوایان می اندند و در عین شاهی

سپاه

سپاه بجای می آورند و در میان و غنیان لباس و نوز و ترانه پی
سپاه بسام و در قصه ستانه و بفرز و ناطیل شادمانه
و یک بجایب سار رسیدند و جمعی از امرایش رفته بودند و آن
شاهزاده و فتح و نصرت آن را بر اعدای ملک شهنشاهان رسیدند
کشته کردن طغیور وزیر با ملک و استقبال نمودن ملک
و در دهم بیست نفر جاده و درین ویرانه و میری پیرزاد
به به کار آن رسد از خاک فات پذیرد ای بجایب شکسته
که در دهم نجات به با تو یار و چه بر جان ضعیفان میزنی بنیش
تو نیز از آن مظلومان بنیدیش ملافی ای که گریه می آویز
ترا ز پی پلنگی هست غار نیاید و مراد با تمامی یکی مصرع
اشعار نظامی حریفی است دوم و زنهنگ است کاف و اندر
پادشاه سنگ است شهنشاهان این نوید و بخزان این مرده سزای
مید چنبر رود است کرده اند که چون این مرده و ملک الای روح رسید
طغیور وزیر گفت ای ملک بر تو ظاهر شد که شد و در دهم

بزرگان دین و اهل اخلاص و کمال و یقین است ملک گفت لای
بلک نزد او رسد هر کس که دین و افرین است چنین دانسته ام
جوان شاهزاده پاکیزه گوهر نژاده مادر ایام و دیگر طغیور گفت
اکنون بر سر انصاف ای و دیگر کنجایش او دارد که در حق او
خیانت رزی و بعد مدتی تمامی ملک گفت اگر دیگر این اندیشه
خاطر کم کند ملعون دنیا و آخرت باشم بکنند میکنند که نازند
با چشم خاک قدم آن را بر سر چشم جهان بین کنم طغیور گفت خدا تعالی
اقبال و دولت و زندگانی ملک را بدینگونه کند و بدین بوی و بوی
مرسد و اکنون وظیفه آن است که مقرر فرمایند تا شهر را این ملک
پسند و ملک خود لطف نموده به استقبال شاهزاده قدم مبارک
رنگ فرماید ملک شهبال نصر خود تا چند نفری از زرگان و دولت
مقر بان حضرت شیشه خند مت میکنند رفته و پیغام دادند که
عالم باید که در آن مکان توقف فرماید که ملک را روح و نفس
به استقبال می آید و هم در دم نصر خود تا شهر را این بستند که چشم

کردن

کردن و فلک بوقلمون هرگز ندیده بود پس بنشینان و پیران
با تمامی افراد بزرگان و امیرزادگان ارکان دولت و اعیان حرکت
و مجموع سعایا و اهل شهر یکی از شهر برون آمده به استقبال
شاه و اشراف رفتند روان شد با سپاه بیکباره که شکست
بخود آن زمانه بدینسان تا بگوشتی باز پوست شاهرخ در جان بر
دست بدل گفت ای خدایت جهان عالم چه باشد جان اگر جهان
زخم دم ترا ای تو کل گذر شاهی کم در وصل غزل آید پس آن
زینبده ایوان و درونک چو شمع گل کشیدش در بخت
و شاهزاده همچنان بر دوشش آن جادو سوار بود و بنی آن را که رنج
ورشته در آن کشیده عثمان آن را در دست استوار داشت
ملک جن خندان روی بجانب جادو آورده گفت ای بودی که در دل
از من طلب بیا و خراج می گردی از چنین روزی یاد می آید روی چاه
زبان داشت که جواب گوید سر می جنبانید که در پی پس ملک چنان
و اشراف هر دو دوش بر دوش خندان و خرم می رانند تا به شهر رسید

اهل شهر بپايد از ما و شمار ما کردند و چنين اني از کوس و کور کور نشدند
در او کردند که گوش فلک می شد تا بدرگاه فلک شهباز شدند
شهراده زرد و دوش جادو فرود آمد و عنان آن را بدست ديوان
دارد و قدم در درون بارگاه نهاد و هر دو ملک بر تخت که هر یک را قرار
گرفتند و هر دو در گمان دولت هر یک بگمان ناي که بدست آن پادشاه
بود نشستند ملک جن بفرمود تا ناله جادو در او زنجير ناي گران
پالنگ آن انگران کشيد و پيش او کردند و بار عتاب بنمي و بفرمود تا
خندق بزرگ فرو برند و بر از لفظ و آتش کرده سر جادوي بگويا
بريدند و جدا ناپا چنين شش روز آن خندق زنده بختند و بختند که بخت
شد و سران ملعونه را کردند و کرد شهر بگريز آيدند و در گنگره گوشت
ملک بپا چنين پس ملک شاه و امين بصورتش و طربش و شغل گشتند
بجای شاه و امين تا محرابه کفر قبي جام باده از کف شاه و زنان پيش
فرکش فرستاد بهر شب در بهوي يارمي بود چون صبح دميد
برخواست و در خلوت خانه رفت و عزم او نمود که نامه ايشان نموده

بخندم غدا

بخندم غدا فرستند و شرح از زو مندي خود بران دوش نهادند
مهر چرخان حمزه نور شيد کردون و کمر بر نقره شبنم شينون
خوار او دود و امين حبت از خواب دويا و تشنه بزمک باغ و ناب
شگفته از کل مي خوردن شب بعد کنش کل نيزه برب
شکنجش بر غبار خطان شده و خطا ريجان شده و خطا شکسته پيش
اشتياق در التهاب شده بيتاب کرد و يد قدم بر پشت و نشاي
بدن بغير من در رشته نظم کشيد و بگر مسر از غمت غدا فرستاد
نار و شوق و امين بپايد از ما و چنين اني از کوس و کور کور نشدند
در او کردند که گوش فلک می شد تا بدرگاه فلک شهباز شدند
شهراده زرد و دوش جادو فرود آمد و عنان آن را بدست ديوان
دارد و قدم در درون بارگاه نهاد و هر دو ملک بر تخت که هر یک را قرار
گرفتند و هر دو در گمان دولت هر یک بگمان ناي که بدست آن پادشاه
بود نشستند ملک جن بفرمود تا ناله جادو در او زنجير ناي گران
پالنگ آن انگران کشيد و پيش او کردند و بار عتاب بنمي و بفرمود تا
خندق بزرگ فرو برند و بر از لفظ و آتش کرده سر جادوي بگويا
بريدند و جدا ناپا چنين شش روز آن خندق زنده بختند و بختند که بخت
شد و سران ملعونه را کردند و کرد شهر بگريز آيدند و در گنگره گوشت
ملک بپا چنين پس ملک شاه و امين بصورتش و طربش و شغل گشتند
بجای شاه و امين تا محرابه کفر قبي جام باده از کف شاه و زنان پيش
فرکش فرستاد بهر شب در بهوي يارمي بود چون صبح دميد
برخواست و در خلوت خانه رفت و عزم او نمود که نامه ايشان نموده

بخندم غدا

چو میز آن رسته در مهرم ایماه مکن در این طریقه دست کوتاه
جانم تاکی ای علامه درج بقصد لغوه از کوی تو خارج نشد چون
تاز لغت ز خوش نیاید کار کبر بر من خوش مراد چون سحر
ز لغت برده ز بجای فنون لغزه جاوده مضامین دلم چون کرد غم
بسیار در دوزخ خیالت روی بر دیوار دارد زخم شد زرد چون
از غم یار ز بخشش به او دوم بدیوار شد مگانی ز غمش جانکداری
فلک و ادم میاد بی نیازی ز حق مکند گزنیان برگ های به
سوی کبریا بموده راهی به یار برگ های سار ازین شش تو بجا کبریا
بند به خوشی اگر دوری سر و برگ غریبان بکن غم غریبان
شکیبان نپندر ای فکر سیم غم غم که من دانم کی برود رسته
کی شب ز شب تا صبح دم و صبح تا شام کی در دم ز غمت خور و نام
خورم بی لعل تو که با دونه ناب دهد اندر مرا قلم طعم غم غم بچشم
افتد ز بزم کل بگو ششم سر و دید صوت ببل مراد بر تو می گویند
ناب بگویم چون کتان از تاب غم غم شوم ز دیدن مینای کل

رنگ

رنگ شکسته دل مثال شیشه ز رنگ همین صبح
ز خوشی یار کار است که کرد دل خوش بود می خوشگوار است مراد
از تو دور دل نشسته بود بکام می تو خون جگر باد بغداد و دیو چون میک
سبک خیز خوش است اندر جوی نامه این تیر خواب نشسته غم غم
شاه و امین را غم غم در دوزخ و اتماس نمودن سیاست که در مهر
بیاده بری تا که عدالت یار کرد در دوزخ سحر که در مهر مهر
سعدا و قد در کاسه شیر میاد و ده هنوز اقبال جاوید بنوع
صادق بیکه خوش شید هنوز که نمک شسته مهر الوند که وقت آمد که در
مشرق زند سر بغداد را با نسیم صبح صادق بشارت نامه
زور می مرشد بخت خواب الهوده بهیدار بیالینم روی آمد از یار
بدینان چو دانه چشم از بجای که نه از سر خبر و درم ناز پای
بدیدم نامه از یار کل کل محبت و محبت مهر در مهر بیاز و بندم
آن را مار و آن است که توید تن است و حوز جان است بد آن ای
خوش شید اسیر سلاطین بر در ستاره که کمتر تو دانی چاره این

کارشکل که بر ناید ازین مجور بیدل علاج کارگر بر دست من بود
لحم دایم بدان لب هم سخن بود سرمه در استانتان
بچشم خاکپا میت طوطا بود کبت دایم ازین لب پر بود
لب من نیز از آن لب بهره ور بود نهالم بود بسرو تو بدوش
بسروم بود شادوت هم آغوش من و تو چون کل بلبل میکش
بدین کل بلبلت میبود کستخ همین باین تندر و کستانی
چو بلبل دشتی هم آشیانی مرا این کار بر می ناید از دست تو
کستی کنی آید آن است برو زن دایم از مهر و نقد تو و کمر ندیده
روزن بود کور اگر چه نیست میگردی آنم که گویم باز این غم دارا
نم تو کمر چه در نه طاعت پذیر می کنی افتادگان را دست گیری
بسی از غم رمانیدی تو مارا بپوید کس تو را ده فارا بسی عشق
من فرموده تن گمان حق گذاری آید از من نبودت پس همان
ناشیکبی زشت بی کرده درود در غنچه بی زحمت و شفقت به نهایی
بچندین رنج جان فرسافادی تن از غم خودی ای حق بین

نمودی زان سبب سخن از روح و کمر از مرد می مرد میت ز بهر ما
فتادی و رحمت مگر از کسوی خود شد کندت که آمد از غم جان
ت بکند رالتد که دودی در دوان را نمودی انهدم بنیاد آن را
خداوند جهان یار تو بادا چشم بد بکند از تو بادا ز لطف بکند
ای هنرور مرا نیز انما سی هست میگرد که دویاده و بهرام تمام
که در عشقت مرا کردند بد نام و در عقرب پیچ افتاده پست
نداده این طریقه هرگز از دست نبرده ره بمنز ان و فائز هم شکل دنیا
فتنه انگیز و در کس و در نچین مار کتر دم که گاه از سر زنده گاه از دم
بسی با من در خصمی شدند عداوت کنجی باید نمودند بنا قیامت
بر من در کوهی در افکنده اند لوان شای ره خصمی ز بس با من شدند
بفتوایم بیای تیغ بردند کرم ما و نمیکردی شفاعت بکشتن
بود این بی لطفاعت چو دیدندم ز کشتن رستم کاری مراد
جس فرمودند و خاری ز قهر عزت نامزد فکندند بنزدان جفا
بازم فکندند دو سال این خستنی اثبات تقصیر چنان فرمودم

بند و نخی که باین سخت بدنی چشم کردون که مردم دیدی گریستی
بر سرم خون کنون ای مهر روج مهر بانی ادب کن هر دو زبان
که دانی مدرار که کنی با آن دو دشمن در پیشان را نیندازی هرگز
قسم انیک بدین ابن و نود که از و صدم نیایی بوی مقصود پل
اتمام آن اسرار مکتوم بمهر خاتم آن در خشت مخوم چون نامش
بود مقید گفت این چه اهل و عاقل بود که من درین دست
خدمت غدر را در زیده دم تا آن دیگر بار مرا تا کید کند و این شیوه
اهل محبت بسیار دور بود که در من صادره و حال انیک من نیز چنین
کامیایی بر سبیل نذر بر زبان رانده بودم و گویند یا نموده ام که اگر
جانب است یا بیم بقبل آن حدت که کرم اقدارم غایم نظم دیدار
که منزل بودیم که شسته بر زبان خود این تخم که کرد در ملک حق
تویدت که من این هر دو را با خاک سپردت بکرم انتقام یازدین
که دیده رنج و غم بسیار زینت نهال دو لقم چون نیت باش
بباید دشمنان را در دوش نقصیت که در دست اهل ملک

الاولی روایت که ملک محمد بن محمد و چاده پری را با تمام
غنائی غدرای بر فراز بسی دل ای ستمگر کرده ریش تو دویم
نوش کن آفرینشش بهره هر هلا اهل می چشانی بخور دویم
از آن کس مخواری بر او دل هلا اهل فرود چند نبودت از ترحم
شکر خند بجهد الله خود اکنون ستمندی بکن بر حال خود هم نه رفتی
ببین بجاش بدای بداندیش که کز دم کی رود در خانه خویش
از بی ممکن غیث کسی که از ساغر ستمکاری جری جری نشد بخار
مبتلا کند و هر که درین چمن نهال میدر و نشاند عجب است که بزودی شمر
عقوبت از عذاب بر نذر نظم اهل را که تخم مخمل کاشت طبع
نشیگر نباید داشت پس و ارمی غضب الوجه بجای ملک الاولی
در آمده بر جای خود قرار گرفت ملک حق در نامه شهرزاده
غضب دید متفکر شده گفت ای فرزند امرو ز نار ملال بر مرآت
ضمیر منیرت مشاهده می کنم و بعد آن را نمیدارم و دلم مشغول است
و آید میدارم که مر از آن مطلع سازنی که کمر چانه آن کار در دست

باشند و در مدارک آن بگوئیم شهنشاه فرمود که زندگانی خداوند را
باد و کس از ارکان دولت و مقربان آن خضر کند که در باره ملک مخلص
و فادار نیستند بلکه مدبر و نمک کجایم و خداوند پیش ازین برده
ناموس ملک را بمقرض بجهای و قیامت دریده اند و در سبی بدنامی
خاندان عظیم ایشان کوشیده اند و بر ملک نه منظر است و عفو
فرموده و اگر عفو از مکارم اخلاق مایه حسن ادب است
است لیکن در کاری چند باشد سیاست ادبی و نسب نماید و کجایش
عفو داشته باشد زیرا که عفو در آنها ولایت بر عجز ملک کند و ملک
را در اکثر کارهای دنیا و امور ملکی عجز و فروتنی جایز نباشد سیاست
در بنو کار با خلیل باید حکما فرموده اند که **حقیقت سیاست دهم دنیا**
یعنی بانظام سیاست و ام ریاست و هر که تیغ سیاست از
نیام از مقام برکشند تیرفته را بر سپهر حمایت و خوار کردن و آنکس که
بیتیر قهر مینماید و در زیر و زبیر نهال امن و امان را در کشتن
زبان نموده کاشت **نظم** این سیاست است بر افتد بنیاد امان و تپا

در فست

در افتد آن بلغ زار منی شریافت که تیغ سیاست انجور است
و هر کس صلاح ملک نماید بر کنه کار باید که تیغ سیاست را در خنده
که انکس قبول طبع و موس حل بوده باشد بدان التفات نیست
فرموده یعنی که حکم درستان اگر در ب فلک پیش و تا و از لطف
بر در دو خاک مکتب افلاک نشاند و شیخ سعدی در بیت
فرموده **نظم** است تا و حکم چو بود کم از در فرسنگ باند که دکان در بار
پس شمره در خیانت و بندیشی سپهر تمام و بیاد نمک کجایم
کوش ملک فرمودند و گفت ملک را بقایار چون روا باشد که شایسته
بعد و ملک این دو بدخواه بود سیاه قوت العین خود را که نوز و بدید
و شمع سر بر چو گویان بوده باشد و دو سال در زندان نور عی و
مذکرت بیکانه پس فرماید و بعد از آن که بر ملک نهال ان بیکانی شهنشاه
دوران و ملک خوبان ظاهر کرد و خفمان و بد گویان از عفو فرماید و باز
تر بیت آن بی ادیان رسم حرمت و قاعده عزت و حرمت
مریاد و در ملک این معنی پوشیده است که بی دولتان در تیر

لازم نیست چنانچه گفته است **نظم** کنونی باید آن کردن چنان است
 که بد کردن بجای تنگی و آن بمستوی که در این سبز خرمگاه
 ندیدش نوز مهر و بر تو ماه ندیده حق نعمتهای شانی بنافست
 و در دند و کوهایی چه خلق است این ملک را شکار که بگوید باید زندیش
مدار ملک را چون تحقیق کشت معلوم چو زایش نکند و حق مظلوم
 و حکما فرموده اند که سگ را که طوق مرصع در کردن افکند بجای است
 بطهارت مبدل نخواهد شد و اگر دندان نوک را در زکیرند خجاست
 طینت او طیب نخواهد گشت و نکته **کشتل الحما عجل اسفارا**
نظم بکهر را علم و فن و مومن تنوع و ادب شد بدست راه زن تنوع و ادب
 در کف کنی است بکه آید علم کس را بدست ملک الارواح
 چون این سخنان را بشنود مومن بشنید سخت خجل و شرمسار گردید
 و گفت ای فرزندان آنچه فرمودی تماما محض موعظه نصیحت بوده و سلفا
 کمتر ملاحظه و نیز نیز مرا تکلیف انکار می نمود و من اجمال می دانیدم
 و اجمال بتحقیق دانستم که تا حال در این امر واجب تقصیر میکردم
 اگر چه از آن

اگر چه از آن وقت تا این زمان ضمیر من بایشان صافی نداشت
 و راجحه و فائده را در دو خاطر داشتم که سناری ایشان بهم میگویند
 حال تاخیر و تا مل جایز نبود قضا را بهرام تمام در انحالت و رنجش کرد
 سی زین نشسته بود و این سخنان می شنید و درین دم محض است
 که غدر زبانه گوید و سوء معذرت پوید و در تدارک کفر معنی
 گوشت ملک الارواح آنرا بهی بخنداشته باندک سال زد و بضر
 مودت جلد و نسیم در دم برگردان آورده آن ناپاک از آن کمر سی زین
 نیز کیشیدن و دست و گردان آن را بسته بیرون بردن و همچنان
 نیز از جرم سر اچا داده را که در خدمت غلام را بر شگاه نشسته بود و درون
 کشید و بخاری و ناری هر دو را در میدان آب نگاه برده بر در کشید
 و تیر باران کرد و ندو سر هر دو را جدا کرده در کنار لغزه جادو بیافکند
 و جد هر دو را در آن خندق افکند و بختند تا خلق ترسیدند
 و سیاست ملک شاه و امانی در دلهای متکبران شد و شاه را در عهد
 سجده شکری گاهی آورده بهی بخند و کشوند و امانی را فرین نموده گفت

نظم یکی شهرت است بپای بر سگال بر زعفران هشتاد و هشت سال
میان غمزدن طیفور وزیر ملک لاسرورج مایه بابت تو کج و نامی غمزد
بیت فرودن ملک آید عجزی عذر و عقد بسین با شایو
واری در ساعت **سپید** سحر از مشوه سفند مایه رسید
تلف غم کوهی که اینک است کمین چله دی مبارک باوت اند
رفتن وی بمبین در شقه مایه ابر سفند که شد با چهره کش تاسید
کنون سفند شد روین تنی کن تبریر او رنگ کیانی بهمنی کن تبریر از آب
ناب شیر و تاک می جبهیدی اندر جام شاک مکن لیکت
اندیش آن فراموش مباد زنده بر ندرت چون سیاش بد
نبال تو هم که شیزوی هست که اسان می تو زنده بر دوت از دوت
بترس ز مکر آن بی بخت که کام که دور نفس جوانی بود نام تر از
خوابش آن اهرمن زده بشه توبای طاهر کرده معشاد مباد از مکر
رعیس مطلق قدم بیرون که در می از زده تن صورت ایلان
حکایات و چهره کشایان عریس روایات چنین گفته اند که روز ویکه

طیفور وزیر

طیفور وزیر در طالع صبح صادق بخلوست خانه ملک جن رفت
صفات حمیده شاه ارمق بر زبان زدند و تاکید می در باطل فرج
او با عذر داد و گوش پوشش ملک فرود زد و گفت **نظم** درین کاری
می و زنی تغافل گذشت از استخاره و زمانه مکن نهان زمین
معنی کناره موجود کار خیر این استخاره زکشتن بر کلشت کیانی
پیش کلی باشد که زیری بر سر نویش غمزه و آن وفایاد
باش چو وقت فرصت اند کار رو باش شاه جیان گفت اری
امروز ویکه عذر می نمائند و توقف جایز نیست اکنون کار من در پیش تو
نوتست لکن کن که مصلحت در آن یعنی و دالی طیفور در همان مجلس
نامه داشت کرده بخندت غفور چنین فرستاد و ویکه ملک سلطین
که در حد قباله و تفاوت است هر ی بی بقا بود و در
صل مقرر فرمود در آن جمله نامه غفور چنین بدین مضمون بود که انا
بسم الله الرحمن الرحیم در ملک جن و مری و
سلطان محالک مودت کسری سالار شیطین و طالع شرق

خورشید عدل و احسان **فیها صباح** آفتاب فلک
دوات و نصرت و قهر ملک شهبال ابن ملک
صلصال ابن وال این ملک فرخ فال کجرام اینجاست
سپهر تنب کیوان رفعت مرتج صلابت خاقان
بن خاقان و سلطان بن سلطان **المومنین عند الله الملك المکرم** و صاحب
بخطاب **ان الله یامر بالعدل والاحسان** انخوی ام شا
مغفور ابن خاقان رسال و عیبه شافیه و تسلیمات و رفیه و اصل و صل
باد بعد و بر ری سلطنت سیرت و مخفی نماند که اعدای جناب مالک قات
سلطنت قیاب خلافت منافع و شیدر کاب بفرشت اب
سلطان البحرین و خاقان اشرقیین و مغربیین زنده و
آدم و لاکوک العرب و العجم سحر سحرین و در و در و خضر و سحر
سلاح شکنده کردن سلاطین القاهره و مهندم حصار نصره
ساحره امیر الجن و مخدوم الانس سند در ای تخت سلیمانی
فرمان فرمای ملک جهان بانی و کتیبتانی دو قرن ثانی نو باد

چون بلقیس مدرس مدرسه علوم تقدیس علم و نبی سید خاقان
و دقایق ابن شاه ناصر بن شاه منصور بن ملک شهبال ابن ملک
یعر ب بن ملک قحطان بن ملک قحطری و می شهنشاه و امیر
درین دلا توفیق الله تعالی تسخیر دیار پریان و مملکت بختیان
بعلا و مغربیه و طلسمات عجیبه باور و در سماء اسی و کلمات العلیا
بجمله واری کامله و در این جانب از جمله باعیان و دعا یان رو شده و در
و متابعت شاه معظّم الیه که خد مکاری و جان سپاری برین
جان بسته و در روزه خاطر بایانش آن است که علیا جناب علیا و
کبری در تاج شاهی و زمره انور و کاهی شهنشاه و جهانیان و ملک و
و بانوی وریان غنیمت شهنشاه و عذر را و در حباله تن و کج و در آورده و طغیه
آنکه آن سلطنت پناه بلا توقف درین سور شریف حضور و نور
از نانی و داشته ظل عاطفت و مکرمت و درین حدود مدد و کرم
و انیده باقی ظل اعلی ابد پیوند باد و سلام علی من تبع الهدی پس
منهار باطراف و در سل و داشته بر و در عزم سهرای الله بدیدن پیغام

که مستعد باشد که وقت کار سازی عروسی بخرد از زیاده کار
و اموال از حد متجاوز شده **نظم** پیر ستاران دختر غافل از کار که در غفلت
آمد که باز چون صوت نشانی از فرشته شوند در صد خلد بر کار خود
سماح توئی از سر پانمی یافت ز بهشت اوی خنده لب چنانی یافت
پس بطلط روح افزا که مایه غدا را بود شیان حرم فرموده نامه
بشکر خست دختر مغفور چین نوشته آن را بایر خست و مبین با
و سایر خدایتان حرم محترم طلب دارند و همچنین بخواتین ملوک و سلاطین
پیران که در فرمان ایشان بودند یکی را در آن عروسی صلاهی آمد
در داند و تمام حرم سر را بر زویر برادر استند و طوی خست و نه دشن
ملوکانه بر پا داشتند و طغور وزیر بارش شهر و محلات مملکت مشغول
کرد و دیده از پانی شست تا تمام کار سازیه پیاپی گشت در نظر
جوانب قوافل و کاروان **نظم** فرج از راه میر رسیدند و در غمت
شاه و اموال در صفه دیوان با رعیت نشسته مثل مغفور چین
و سلاطین و کیم جمع آمدن **نظم** ز جابلد او را دیوان و جوانب

چنین نامه

چنین نامه جابلقی مغرب رسیدند زره دریا و ساحل
زهر جانب قوافل و قوافل طلب که در از زمان مغفور چین شکست
آن کار مره چین را بجای بلب او را شد مغفور روان شد و خود
قبه زره نشسته خست و نخی موافق مقدم بر سلاطین نزد اموال
القصه مطربان و غنایان بزور شکاری خستند و ساقیان هم
ساق و بادبانی رواق بخضار مجلس و ده تمامی را ستانه خستند
نظم نوحی چنگ بود و نغمه عود که بودی در اثر چون صوت دادند و نغمه
چکان می در پیاله چو شبنم در صفا در جام لاله می عشرت فرا
چون شبنم گل چکیده که می از منقار بدیل قومی کفنی را کفشت
شور که بود آینه با خون منقوش زمیندار قدح از لبش شاره و خون
بچو از در ستاره نغمی بل شعله چون حسن نای چکیده چون عرق
از روی نورشید **القصه** پس بخان و خزان یقین عشت سعد
نموده با تقضای قضای منفذ دانی و حکم قدر نماند بجای و نماند
و انظار خود و استعانی آن دو سعد سعادت یکدیگر و آن دو کوب بلند خستند

در چینی که متصل بود بانظار تشکیل عنایات الهی و انصاف
تدبیر الطاف متناهی و در ساعی که صعود آن از دویست و شصت
خالی و مضمون بود در وجه قرآن و جمیع دانشها و حصر و دبیت و غم
و نوح در یازده هم چنین سایر اشکال و بیوتات و مرکبات و شش و طالع
اشکال شش و ده گانه که منسوب و مرکب بغضایر و ربع اند و هر یک
تات شرف دارند و مطلوب خود را در بر گرفته بود پس در این عین
که از تاثیر کوشش فلاکت و در و کیاب اتفاق افتاد خطیبی از فضلای
پریان که اعلام الزمان بود خطبه بر خوانده داشت هزاره و اربعه و شصت
عقد بر زبان جنیان و مصلای عبریان تلفظ نموده عقد قدر را با واهی بستند
و بعد از آن در محفل نشستند **نظم** از آن روز و در حرم عیسای گمان کردی
همچو مریم پاکدامن ملکستان در ملکستان شدیم افروش کلید
صنوبر و شش بر دوش **نظم** مجلس جمعه در پیرایه ناز بهار و در ویرانی
نه چنین آمد شکوه خست خطای **نظم** از خورشید روشن رکب می پر خست
و همین با نوزدگان بدان ازاده مهر و پاکدامن **نظم** بنفشه و کون و کعبه

سر زلف پریشان تاب آوده **نظم** تاجان خلقی با در هزاران **نظم**
و بری چایک سوزان **نظم** نشسته از دو کوتر و یک غذا **نظم** شکر خفت
از چوب و ز رت حور **نظم** و شش هزاره و اربعه و شصت **نظم** شش
آن و بیای **نظم** چند از پرورشیدهای حضرت سلیمان علیه السلام **نظم** باتج
گرفتند **نظم** آنحضرت که ملک شهبال داده بود و ملک شهبال از فرشته
بیرون آورده بر سرم تبرک و معنیت و شش هزاره و اربعه و شصت
ملوک و سلاطین اطراف **نظم** از فرشته و فرشته و فرشته و فرشته
و در حرم سرانیز بدستور مذکور قیام نمودند و همین معنی را منظر و آوازه
و بعد از آن ملکه خوبان قدر را در میان زد و کوهر را در دستهای خود نهادند
بروند **نظم** نه غدر را بل می نمایند چون بدر **نظم** خوش چن بدر **نظم** کوشش
شب قدر **نظم** بهر از مار کبیر سایسته **نظم** بهار چهارده پیرایسته **نظم** بدورد
ایشان **نظم** مشکین کلاله **نظم** و منب **نظم** بهر دور **نظم** ماهش بسته **نظم** ناله **نظم** زار شوی **نظم**
آن **نظم** سر و قامت **نظم** تفاوت **نظم** و شش **نظم** حرفی **نظم** باقیامت **نظم** خوش **نظم** مهر **نظم**
ماتد **نظم** کوکب **نظم** که بود او بدر **نظم** ایشان **نظم** ماه **نظم** نخب **نظم** چو **نظم** رست **نظم** از **نظم** پیر **نظم** ایشان

در پی بر سرالکان راه عشق با زنی و در وی کشتن میخانه پاکبازی آن
معنی مبین و روشن است که در میان عاشق و شوق اگر چه بقدر بعد
بشرقی مسافت یکه ده با که در آمدند ناز و نیاز و هر که در جوش عشق ناز است
و شد و رفتن قاصد خیال و در و درون مشدود ایما و در قانون محبت است
پس در آن مجلسی که شاه اوتی نشسته بود و بر آن مسند تمیز زد و گوید
نظرش با حضار بود و اما دیده و شش شده طلعت با بر میزد و اگر چه بر آن
ظاهر با اهل مجلس سخن میگفت اما لبان باطن پیغامهای شگفتا
و کنایه های با اختیار و در نای معنی می گفت: از دل سوی تو در یکجا
خفته ام پنهان ز تو با تو عشق بافته ام و مخصوص در آن دم که مشط
از کیش غدر امید او و در و نای ناز بر زلف رویی است و در امیدی
فشته می کشت و گوید با بر شاهزاده صورت آن معانی را در و نای ناز بر زلف رویی
معانی جلوه گرمی دید و بدینگونه پیغامها میفرستاد: چو شد مشط
با و رویی با رویی زبان حال و اوتی گفت: او کلمات آن شیرین
در در و نای تو لب مزین بر چهره کل نشاید خانه بر خوار نماید

نزدیک و سه برابر و در عید نزد شش چون شانه بر زلف قمری
نزد و در وقتش کایت نه فرسای: اگر ناری کست از زلف جان
نه من هم بکسلان رشته جان چنان استم بر زلفش ناز و مند
که جان بجوی او است و پیوند نیم من غیر تار از زلفی وجود من بود پیوند
مونی: ایولانی است عشقش وجودم که بود بر سر روی نمودم و لی
از عشق او کو هست با رم که ز روی یکی هر غم در رم کنی که کیش را
سر مه کاری رسد صد فتنه در و نای در پی: کشتن آن سر
چشم یارم که در عشقش شیدم و کارم ز کجی ز کس خانه من
سینه خوی نمودن خانه من: مزن و سکه برابر رویی که اندر نیاید
تبع ز نیکار: میلا آن ملکستان را در بعاظه: همان خود رنگ به کلای
تازه و تو نیکوایی ز رویی شوکتی: حنا بر خنجر خورشید بندی و نوا
مهر از کیش فرایید بیضایی: شاد فای میلا در نیکار آن پای
تاساق که شد پای او صد خون عشاق: نکشته ز خاندان پای
ملکون مسرور و بر زدم در پای او خون کنی آن سر و سیمین بلی

پوشش که چون شلخ کل گیرم در آغوش نهال سرور ادیبان
که بی سیریه و لهامی رباید ز راه وصل پیمان در بشارت زبان
حال و نقش در آتش زارش عذر انحراف تو می گفتی که
بر برایش نظر داشت هر نفس در غمی جوید صوری مخصوص
جفای رنج دوری ز یادش شکیبایی بود زود که ناکه باز بنیدر
مقصود شب نندوه و حجرش سراید مراد آن راصح دولت بود
فلک که در بکاش بخت یاور که کردش مقصود در بر چو تیار
کرده پرواز بهای وصل کرده سینه انداز عروس لای انجلیک عیش
دختر این رویت کرده آنکه چون کار عروسی عذر اتمام رسید
ملکه خوابان ز در جمل نداشتانید و خورقین حرم پا انداز و شمارا کردند
و چون نوعروس شب جمعی شام یکله در آمد چندین هزار در شمعهای
کافوری و عنبری روشن کردند و بخورها و عطرها مانند زلف تن ماهیا
بر آتش نهادند و شاهزاده دل از دست داده در بارگاه شاه چون
پناه با رخساری روشن تر از ماه تابان و مهر خورشید بابرگان و

و بادشاهان و در میان و امیرزادگان نشسته انتظار زمان وصال
و شربت لذت از روی وصال در جام انتظار میخورد در آستان
عیش اندر و میدان نسیم عشرت آمد دروزیدن بگوشت و می
آمد مرده و می که شمع از انتظارت سوخت تا کی چو در آستان
آتش نگیرد که شمع از فرقت پروانه میرد ستیند این شعله
عشق کسرش بخت از جاسپند ساچون آتش طیغوز زبرد ملک
شهبال رخسار یافته دست شاه و او می بکفرت بوی عجب عروس
مدان شد ملکه زده از هجوم شوق از جای بر خاسته نمیدانست که بسرباید
رفت یابا و بنیان و دل می گفت بیت برای میکده و از بهوش
رفتیم بیاد جویش خم افتادم و بسر رفتم تا آن را بدر و آن طیغوز
ملک را ز عذر او کرده بر سنده و مشکایی که گویا در نظر بنیده بود
و استبرق میزد و در کنار آن جوی قصور بنشاند و خود باز کردید نظم
نمود از شوق کل آن مرغ و ساز چو پروانه بسوی شمع پرواز قدم
بنهاد چون در خلوت و دست تن از خوشی بچند در پرت خویی

یافت چون جنت پر از نور چو جیب صاف مطلع نور بیکم
تو این حرم و بانوان آن پرده بیرون رفته آن کلانی تویش خاشاک
یار خالی از اغیار گشت نظر کرد و نازنینی در غایت حسن و جمال غیب
دلال و زاده سردی مشاهد فرمود در نهایت عنایت و جلوه
بلک افشایی بر لوح کمال چو می گشتند بر مشکای از دیبا مثل چو زیندیا
بر سبک فلک خضر **آه** بقی بر لوح خوبی رشک باید فکند
مشکایی چو خوشید چو مهر از ویب سندس محلی نشسته
ی از تجلی نه نوری مستند بر روی سندس موی تابنده بر جرح زبرد
چو غنچه آن بت کل چو دلبوی زبرک کل نقاب بکنند بر روی
ش هزاره در آن عالم بخودی که رزستی عشق سرشار بود خرد
خبرنداشت و ستاده پرده نقاب از کلبه چهره آن رشک
نقاب برداشت صورتی دید که عکس رخسار طلوع صبح
مایه روشنی دادی و زنگ زلف تابید رخسار غالیه فروش شام
مد ظلام فرستادی دیده سپهر بنیادی با هزاران دیده بنیادی

نظیرش

نظیرش جز در آینه آفتاب شاه نمکوی و نقش بند خیال
تیز نظر مانند تمثال بیاویش جز در عالم خوابیدی رویش
شبتان بودی و لعل شیرینش در شکر ریزی مثل قلمی پرستان
نمودی **آه** نقابش چون زرخ برداشت و رفتی برون آمد بر یک کل
شقایق عروسی نیت حسن خند داد چو کل زاریش لغزینی در
رخسار ز خال همچون ماه پرده منقش بکیری چون لعبت چین
چو کفتم لعبت چین چه یار که باشد مثل خوشید دلاری بدین
صورتی باب و بارنگ نه چون کار مالی نقش زنگ **آه** نقاب
ش خیال از به شمندهی نموده شکل آن را نقش مندی خیال چو
پر در مناش **آه** بخت معرفت و خیالش خرد و امان نمکین
از دست شده ز باوه دیدار دوست بهارستانی زر حسن
بخت **آه** نکارستانی نقش و تجلی معصوم معنی باب و باب
منقش چهره چون نقش بر آب نقش آینهی با صبر رنگ چون
حسن نو بهار و عتوه فروشی با هزار نیرنگ چون روی روزگار

خلعت صنعت بر روی بیک گونه لطافت چنانکه دانی چهره و لبهای
آن را بر رسته و صیقل قدرت بجای بند و چین نه عارفان را
روشنی داده **هم** تجلی بیکری چون صورت روح که بر روی چمن
گشته منفتح تنش همچون جلالی لیک پر آب زلالی بخند در
مهرباب زلال صورت و جسم معنی بود و در وجودش اسم معنی
شدی از صورت آن منظر نظر را رویت معنی میرسد و رسد
و عونت را عزمی بود و معنی جلوه های او پایی روی که نورشیدار
از رنگ غدار و خشان او نرفته شدی و زلفی که رنگ غبار از غیرت
نافه کیسوی او بکوهان کشتی **هم** همان روبرو آن کو منبر اهلای بر رخ
نورشید خاور ز ابر و بر رخ آن روز فردوس شده قمر و خورشید
توس دو چشمش نیم باز نهانیت هم شده لیک شراب
غریب کرم بجزگان نیزه در آن ماه کمرش دو چشمش فتنه بود
کمانش چو کردی میل لطف از غنچه تنگ تبسم باقی از لعل او
لبش اعلای انما شکر خند نشسته بندوی سوداگر گفت فلک

هند را بنیزه لغیر مال نیاید ملکی او در نه مال دو چشمش نه بر و مکران
جهانگیر چو ترکان با کمان و ترکش متیز تبسم از لبش غلطان شدی
صاف نه استادی مکر در مکر ناف زلفش شبر و زنده ما
نمود عشق ساز آن عیش **هم** نوازه چمن شاهی از شوق وصال با خفا
از خود رفته ملکه خوبان جهان آنرا در انوش کشیده و زنده کنان
یا قوتی لب و ثورت حرمت تبسم و نمک قند لکیم و حلای چاشنی
پوشه های متولی آن مست لای و بای را با خود آورده شفا بخش دل
بجزش کردید **هم** ملک را آن برت طاعتش تهنات بسی عزم
تجمل در دور حال دل جامل کل نمیده بود از آن معجب شد کمال
در آمد و کنارش بخود اند **هم** سر پا در سماع شادمانه برت شکر
لب شیرین شمایل که بر او معنی فزون می بود مایل کشید شمع
خودش در میان تنگ که شد میدان آن چاکر عیان تنگ
شاهزاده پس از مدت دراز که از حرکات و کنایات آن
کلماتان نماند با خود آمد بسیار می از او پنهان را از نو مندی با او دراز گفت

نکاح

پس از ملاقات از پری بوی شهوت بروی زور آوی نمود
 عین استیلا روحانی میل با خصل طحسبانی فرمود **چو دامن پری**
 اندر آوازه ملک ساوی شهوت بر دزد راه سوی کلین در آمد
 موزون و شکست از دزد و پیش رفت بیرون از آن پس کرد
 انگار کسری کلین بکشود بهر نیزه داری در آمد از طریق اندر
 بر روی حلقه از نوک نیزه چنان نوک سنانش بر سر زد که آن
 خواره از ملک گریختند چو آمد در کشش شمع فرخ پیشش
 آن پری رخ بدالت آن بر سر زد نیزه چندی که شد نوک سنانش
 بر سر بند نهاد و شمع کل بر قیچ تر روان شد و دوش نامه
 زرد هنوز از آن قلم نوشته یک حرف روان کرد و از دواست فقره
 شجره **بزد بر مکمل زر میل تمام** زر میل از مکمل بر مکمل
 سفید آب چو مید آن بر گیت شاه شد تنگ **ز مغرور پیا**
 افتاد شد لنگ چنان رفت که بر او باخوت که در جهان
 باخوت و گاهها از آن پس در سپیدت بودت نزد میکشند

برون ازاده

چون شاهزاده دامن و بانوی با آن بعد از فرغ آن بی فاصله
 با دوش غسل کامل بر داشتند و روی دل را بجنود تمام متوجه
 قبله خستند و بعد از سمیت شکر الهی و تهیید نامتناهی فراموش
 استرحت انداختند و در آن خوشنمیکه که خفته از نامی گشته
 باز میگفتند و از ناسازگاری جریخ و از نون و حور و دست بهر
 قلمون تعجب مینمودند که آیا این صورت که مشاهده میکنیم خوب است
 بود یا در بیداری است که جریخ غدار با مادر مقام و ناسازگاری
 است **هم بیکدیگر دو عاشق را در گفتند** حکایتی دیرین باری گفتند
 که از شوق لب بر لب نه باوند که بی در پایی یکدیگر قیامت گرفته
 ازصال یکدیگر بهر تعجب که در ناسازگاری و هر که این ایام کند
 عمر انتخاب است **بیداری است یار** یار است **ولی شهادت**
 دور بود این خیال که خود کرد عشق تو منزل انداختن آن سزای
 تیغ و سندان که خود به کشت عشق او یکی صد **از لباس دوی گیتا**
 و صفت پاکبانی و دینی و غدار و خوشی مجازی و تعقیب خاک و وصل چرخ

عشق کیم است در دین و دنیا بر سر امکان راه محبت و
و عارفان منزل عشق و اتحاد پوشیده نماند که در میان عشق و هوس
فرق بسیار است تفاوت بیشتر و هوس شعله است که در
کشتن که باندگی نمی آید وصال یار جانی بشرط احتلاط جسمانی
منطقی شود یا بعض دوری بسیار یا تغافل بیشتر از یار جفاکار
نیز آن اوس مطلق زایل و معدوم میگردد و لیکن عشق بلا بوی توکم
جفای تو می خون آشام برعکس هوس است که آنچه در باب هوس
گفته شده از وصال و لذت یار تغافل و جفای مجرب سازگار و در
ملاست طمع ناصحان روزگار افزون گردد و در وصال امکان یاب
هر قدر در پی که از کرمی عشق شعله پدید آید فروزان و فرخنده شود و از شش
سوز آن که مثل شراره های دوزخ به آفتاب است دریا منطقی نه شود
نظم میندرد ای بجز آورده تا شام که عشق از صبح وصال آید تا تمام
خوش کنس که بجز آن سازگار است که رنج جفاکار در وصال یار
تو پنداری شندی در وصال اهدم که نشسته ایم بجز رستی از غم

بود پیاری عشق لب سخن سنج که افزون می شود اندر دوار سنج
مرا فیض عشق را هرگز و نیست بدین پیار مهدت غایت ز که
نامه لیلی در نزد مجنون زانو زد و چون بخون اغیار بوصول یار
و در وصال خود داشت که آن را طاعت شریعت شهادت وصال نیست
بداروی تلخ میجر آن سازگار تر است لا جرم مهربانان آن را گرفته
لیلی را و در دم باهل قیل و کسان بود سپرد **نظم** پوز و تکیه مجنون تها
زانو ز مانی شد لیلی روی بروی فتادش خیال اندر نهادش
کثران غم رفت لیلی هم زیادش بهر وجه بر نشیندش انکار و جان
بگرفت آن را ساربان دار بهر چه چون جرس در بانگ فغان زبون
دل بدین معنی بدی توان که مران حاصل نمیکین **نظم** که و حلقش
حاصلم را نبی او میتوانم بود خرم بنا او میتوانم زلیت یکدم بدین
تا بد آن می نزد بدوش بخور که نزد منسوبان سپردش کی می کشد
ای بجز دانه چو بجز از دست و دوی در فخر جوالش و در بون کبریا
مکن از آن سودا دل پرا کند که عمری این سخن که باز از غم ترا کی کشد

این معنی توانم نه از اصل این معنی خبر دار مهر از من خیزد
عشق ز بهار سپهر جعفر نامق بوجاه غدا رسید و با دم
انگوش و همیشین کردی شوقش فرزند از حد و عشقش
همیشه بلیدار بود چونک محو بر خوار بود مزه بر هم
نمیزد در که محل بهار از لعل سبب واقع شود فصل تا کار کجاست
که عاشق و معشوق دوی کند اشتراک از لبس کاینکه کجا میکان
دانه و بچند ام نیز کجاست از غم فرق میسکند و امق جعفر
عذر می گزیند نامق را میباید و عذر را درین حال
وامق همان عذر را میباید می فرمود چنانچه مولانا در این
مضمون تمثیل نموده پس را و آمدن ختم از دست مجنون منظوم
ختم نشدیم ایلا آن ماه مشکلب شبی ناکریدید باز
چون خورشید شمع شمع و فاداد فاداند در میان بیاز جواران
و فاعلت منکر گشت از لعل غراب کفیتی فتح بر گشت شدن ایلا
جلد تریاب جوع و ضم بد در شحال غراب همه منصوب اند جوافع

کر که گزیند

که آن کسر را سازند از لعل دفع وای و جعفر الف کس فاده
ز صوف آن سرود 4 حرکت داده شد و با خیال اعراب و فاداد
نه تا قافه نساک الف و ای قدش که جعفر الف مثل سکفم داشت
دش حرکت وای از حد فرزند داشت کرش دل را کن دی نور
بدین اتفاقا اسکنین بود چو در رسم عریک به معمول کرد
یکجا دوس کن نیت معقول چو لیلی نیز دستور عرب داشت از آن تن کشت
دل در عقب داشت از آن میل سکون کرد آن وفادار که ثابت قدم
در آن کار و زانش دل طیبیدی آن دمام که در عشق جایز نیت ار
بنودش جرات آن افتاده عشق که پایدون نه در زباده عشق چو رنج آن صدم
از حد بیرون شد دما و مضبوط در رنج او فرو نشاند طیلبان اند آن ایلا
بدان گفتند گاهی سرو نهالین ترا پیدار بود بر شک و خسار مگر فرغی خون
کرده به کلزار مس بهل گزینی امروز در فصد بخون و بهما میکی قصد
شنید آن پردگی از غایت شرم بدل کفیتی نهان کان یار خون کرم باز
نسان در دلم ما و گرفت شد که کوی یا در کجاست پلی یا گرفت است چنان

نشسته زخم بر دست خود چون که خون کرد و روان از دست مجنون کلفتی
 این گفته کنی صد ندیدم بود که ناکفته بخون تهم بود بعزم خون گرفتن برود
 روان شد قاصدی چاکبخت از باد در انداخت جان استاده جام
 که بر زدن او چون باده در جام روان در دست لیلی نیست ز درک لیلی
 ناکشته سوراخ که خون از دست مجنون ریخت که ستاخ ز مجنون خواست دم
 بانگ و فریاد که دست خشک بادای مرد فضا در چهره بر دست لیلی مریا
 غیش که شد در دوران سینه ام ریش ز لیلی جسته کوزه هر یک
 که چون بیرون نیامد خون از رک بدان که نشسته و یکسر با نیم کمر
 خون کشدن را تو انیم چو بشنید این سخن کمر زد و ناپاک که بر در و حجاب
 روی دلدار بگفت اندر آنکه بی شرمی است گفتن رو بهم نیست خون که نهفتن
 زدی نشسته مرا بنود و درین شک که اندر برک مجنون ندان برک
 چنین عشقم سبیل بنماید که من بیارم او رک فی کشتید ازین نشسته شتم
 من خبر دار ندانم رک بل رک کشت و کما مرا این بس خون در رک
 از آن بود لغو چون نمودند چنان بود نه خواست که روی نمودن شاه و اوستی

و شکسته بخون کشید

از بخت شاد

از بخت شاد لغو و عروسی از غفلت **شاه** طعنه از آنکه در دل نشسته
 بکیر ز روی هر یار یکچه بندی بسی از کار و انان مجازی بنزلی
 بری از روی بازاری تو نیم بستی همی مرد و رو بیا بکند ز بهیرانی
 رو بود میره کسی که اصل جاوید سر روی قدم بیرون نهاده
 مباد از عاده شرع رو قدم بیرون گذاری یکسر مو طوطیان
 شکسته ستان سخن روی و بلبلان خوش طمان زبان آوری چنین گفته
 که چون شاهواتی از سر منزل عشق مجازی علم بر لوح عقانیت و کمال
 نهاده مانند بلبل عشق آن نوکل را بهانه ساخت و بیاد کلزار تحقیق در آن
 ترانه مجازی پر دخت تا آنکه شیبی شکسته رفت و غتر فغور بین باقی
 همین بالودر خلوت خانه خانه غدا بدیدن شاه و اوستی رفتند ملکه را
 چون چشم بر شکسته خست چینی اقتاد از روزگار ماضی یاد کرده استقبال او
 و آن را در بغل کشید و سر و شمشیر بر سر داد و گفت که خواهر چه خبر
 مبارکت روشن گشت و کینه مار کیم از فیض قدم شریف شک
 کشتن کردید **نظم** هم پای که مرز بین نهاده ای جبر چشم من حزن نهاده ای

۷۵۱

در محفل عقد بنیت دید و یکی از فضلای جن باتفاق و امانی عقد شایع نمود
بستند و در مجلس عیش و شرب نشسته **نظم** ملک چنان کرد و عقد
پیری را بنزیره سانس و محرم شتری را بنزیره بلک و روستایی
کلاستان را از دی نشانی در آورده و در ایوان کاوس متش
پیکری مانند طاووس خردمان بوی جگر و شاداب فدا و از روی
او در مجلس مهابت بغزه نرس میگون کشاده بستر جگر کلک
نهاده چون پود پودیده و بیای زبانه و دو سجلی پیکری شد آتش آلود
شکر و صحت و همین با نوحه را شده بهر انوی آن ماه سیاه بستان برود
دی از بهر کفاره کل مهابت شمع اندر نظاره چون زن فرخنده نشسته
پای پیغمبر اندر پیکر ترا سسی لبش در لب کفایت چون لب جام
چو می بکفایت از لعل لبش کام خوش آن عبت که ناکه تشنه جان
رسد و چشیده آب دلانی لبس چون آن به کامه با تمام رسید شاه
غفور و سلاطین و دیگر تمامی شاه و امانی و ملک چنان را و در غم نموده بود
مر اجعت که درند شکر و صحت و همین و خواتین و دیگر هر یک بهر مقام و دنیا

گشتند

گشتند **نظم** بیای بیرون مهابت نزد شاه و امانی و سلاطین و دیگر
مبارک اند که بلبل بار و دیگر زبیر بال بیرون آورده و سر بهار آمد که چون عهد
شبابی به بند و بر کف خیال خضایی در خرب پیر را بخشد و بوی
مثنی سازد آن را زنده گانی را و بیان اخبار چنین آورده اند که در آن ایام
که شاه غفور و سلاطین و دیگر هر یک و بشهر و مقام خود آورده و عقد
آن زمان فصل نور و فیروز دی ماه نزدیک بعد چون بهشت گشت و بیای
به فیروزی خلعت نور و دی او بر کنند **نظم** مگر بود از زمان هم مثل امروز
امروز دی و ایام نور و در خان مستعد بر کشته غنادل مجلس
دی امر کشته کل بلبل زرشح و صل سیراب بجز نانی که بود و
بیتاب قصار و در آن ایام نور و شبی شاه ازاده و امانی از حرم بیای
بیرون آمد و بجلوت خانه عبادت رفت و لطف نانی خبر یافته بهر ملک
آمد و بر شهنشاده سلام کرد و گفت زندگانی خداوند اید مقرون باد
از مرآت دور است که ملک باشد به مقصود و مطلوب و است در
غوش آورد و در حال رعیت فروماند و خود بخاطر مبارک برسد **نظم**

درین فصل چنین فرمودیم بیماری که گفته بر یکی دست نگارسی ز سرش
بدلیل شوریده است چنانچه چو آب شام تنی دست و پا و دو انگشت
انگیم که از مشربان ملک بنود میگرد و رفاقت چند روز و ملک آن
بمطلب رسانید و این بچاره که از جمیع غلامان و کانیان نمیدانم چون آن ملک
مرافق را خوش دارد و به احوال من نمی پردارد و **بغضت** بر یکی پری
کلبین نشسته در پی عیش و تفنن چو قانون در نوای سرویغهاست
مرافق بود و در سینه چاک بنیاد سرو و در رخت و شون کنون
افتاد و ام چون بید بخون بستان سرو کل با هم معانی من از خون
دلی چون شقایق می عشرت به کس در پیاله مرا کاسه بران خون بچو
لاله تبسم مینماید غنچه در باغ مرا مانند لاله بر جگر دلف کبود و جویست
جامه یاسمن را میکرد و آتش کوی یاسمن را و لیک نیک نمند
ست قصه بر غنچه من بان کاکه بدلیل ز باد صبا میکنند و مؤلف کتاب
این تمثیل را در رشته نظم کشیده **سخن** که بدلیل دیدم خوش آورد
که با قمری چنین میگفت این را که از باد صبا آورده شنای امیدم بود

در حاجت و راهی که چون کل را سحر که بنمکان حدیث می کش
کل رساند چو بکفر است سحر که کل در انوش نمود از حال این
فراموش کنون خوابیده در پیر این کل چو اند جان بیدار می بین
مثل مندان عالم را مثل است با فز این مثل کو یا بود است که کردی
و امن سیران بگذرد اگر روزی کرسه صبر میرد کنون بود ملک که
خبر دار از که ای چو ثانی بنام چون تو بی کرمانی من کسی از کسی
کونانی من کمر فنی زلف کافر لقب **چو** دانی حال بیداران شب
ش هزاره از استماع این بخان مانند صدق پسته لبش خندان کرد
اگر چه از بادش غنچه میچکد پس گفت معاذ الله ای بلور چو
که من از حال تو فراموش کرده باشم لیکن این تاخیر من از آن سبب بود
فغفور شد درین زدوی از نزد ما عازم مملکت چین شد و باز درین
سرعت خواستگاری نبات ملک و رنزد اهل سکونت لاله سیلی
تکینی و عدم دانش و قلت صبر میکنند و بوی از سبکساری میدهد
والا نه آنست که مرا بجا طر نماند و بشد پس چنین است صبر کن تا فردا که من ملک

با خراسانی تازه تر از بزرگ شقایق از گنادر حرم سراسی گشتند
بیرون آمدند در بارگاه شاه جهان پناه گشتند و ملک جهان در بر
سر پیشش بوسید و در کنار سریر سلطنت معیشت نید شاه و دینی
شرط پس بجا آورد و گفتند کانی خدو ندر زمان و بدو زمان
بنده را استعدای است که فرمان ملک با عرض کنم گفتند
شی ایچک و خند متکارم شاهزاده گفت که این صف ثانی پس وزیر است
و پدر بزرگوارش برادر زاده و صف بن برخیا است و اصل نسب حضرت
اصف بن برخیا امروزی بر عالم و عالمیان روشن و واضح است که از ملک
حضرت موسی کلیم الله است و شرف اولاد یعقوب اسرائیل الله است
مجموع بنی اسرائیل است و خود داشته اند و بر ملک بنی طاهر آرد
زمان که ما در شهر چین بودیم صف ثانی که اصفیت شکر خورشید و نا
ویده بروی خفته شده و از آن زمان تا بدین در آن منیال طمع و دغمال
در دو بر ملک طایر شده است که من با او برادر میگویم و آن را بایان بر
میدانم و احوال چاره ندر ام غیر اینکه دست و دامن دولت ملک نه که که

که بگویم

که بخوار میبایون خطور کند و این محنی را بغفور چین رساند و در نواری
او خود را باز ندر دوزخ بسیار محنی کرد و ملک بنی طاهر است این تکلیف
مینمایم بدین امید مای شش در شش که مهای تو مان کرده گشت
ملک گفت ای عزیزند دل مشغول مدد و شاد باش که حقوق تو بر حق است
و اگر صد ازین مشکلات باشد که در محل آنها خود را معاف نسیم و او هم
نامه بغفور چین نویسم و طغور وزیر خود را بدین تو کار می ارسال درم
مطمنه من غالب آن است که بغفور چین ملتس مراد نمکند و اگر نیز کند
آن وقت چاره غایت غیر آنکه ترک ر و ابط قدیم نموده بالود و محبت
باز کنم **مهر** در رسد کار بجان از سر جان بر نیزم شاهزاده و شاد
بر ملک امیرین کرد پس ملک را در منشی را فرمود که بدین معجون
بغفور چین نویسی منشی تمام بر داشت و نامه بغفور چین نشان کرد که
بدین موال بود نامه نوشت ملک شهاب محنی بغفور چین **کتاب**
شکر خورشید بنام صانع بی مثل و نماند که هست و بر خدایند
خداوند است و فلک زمین کاخانه حکم است و بر عرش

بسبب عایت و کتب مغفور شایسته ای که پایی بر نه بگذرند و
تمامی او میدانی که هفت منزل مسافت است و صدای کوس که گشتی
ازین منزل بدان منزل نه می رسید و در هر طرف دو کاکین اهل حرفه
و باز در بیج و شرابی مردم چنین بود و هفت شهر چین و ماه چین زیاده
بر این است باطناب سید لهذا قدم شکفته رقم دست از آن برداشت
و میگویند درین زمان هم قتل همان است و صحبت پیوسته القصد چون
طیغور وزیر داخل بارگاه کرد و دید هفت جانین خدمت طلبی بسایند
و عادت نهای شاه بقیدم رسیا ملک آن را بنوخت و در صدر جای آورد
و از ملک جن و شاه و رقی باز پرسید طیغور نامه را بدست مغفور و او
مطالع نموده متفکر بر خاک و بدرون حرم رفت **مشورت نمودن مغفور**
با اهل حرم در باب مصلحت نمودن با هفت شایسته رسیدن به پیرخت
مادر شکر خیزت و وضع نمودن مغفور نخل بند آن گلستان سخن و نیان
این دربار که چین روایت کرده اند که چون شاه مملکت چین و چین با
ندرون حرم سر را بر انداخته و درین اندیشه سخن در ماند و متاسف بود و

بنابر گفته

و بنابر گفته المنتشار مومنان با خود اندیشید که در باب تنفیج شکر
بدست مادر است و در هر چه حبل شروع مشورت از زنان را اعتبار می نیست
درین مکان از مصلحت برای و تنفیج شکر متعنی تواند بود که مادر خود
و دختران خود بطریق مهربانی که زنی کفایت در دست اکنون اولی و کرامت
و کسان او اول تدبیر کنم اگر برای ایشان موقوف تدبیر من نهادند
کیستم آن کنم که برای من بدان اتفاقا کند پس بریدخت مین باور
هر دو را در خلوت خانه خود مضار فرمود و حکم کرد تا در بر روی بفرستند
و ایشان مثل دو ازاده سر و سببی از دو کمان کلین شایسته نشسته
تقدیر پیرخت مین بانویی را خوانند بدانشان زین حکایت گفته اند
که بود خود سر و خودین مغرور را بس کردن کشی از حکم خود مثال
چیل بر و خود پسندی و غمش بخونده از بلندی پیرخت مین
بانویی طاعت از مغرور می و دو بالاناز در ناز پس اول روی پیرخت
آورد و شکر زین کوستان بکوشش پیرخت را ندانم و مین نامه که پیر
برای او خواند و بعد از آن صفات حمیده و حسن پسندیده و صورت و سیرت

اصل نجابت و فضل و کمال و نبوت و شایسته است که این سلسله نجابت را
 و میریزد که گفت ای جهان جهان تو مادر این دختر می آید و این باب
 میفرماید پیوسته بی تا مملودی ازین سخن در کتب کشیده و بر پایه سر
 لغی بوسه داده گفت اتفاقا بقبال خداوندی بفرق این غادر محله
 و نیز دل با جهان اختیار مانند کان در دست تقدیر حضرت شهریار روز
 کار است و این کنیز کان را چه قدر این کورین امور مدخل کنم لیکن چون شهریار
 عالم سایه عاطفت بفرق این نیکان عبودیت کرده اند و مدعی کثیر
 باین مورد صلت هیچ موافقتی ندارد زیرا که ایشان دو قلندر جهان گویند
 زنده کسی را صدق سخن ایشان معلوم نیست و این شاه و ملوک را که ملک
 از بیم خیر کردن در اطاعت نموده از بس یاری فضل و کمال آن است
 و ملک جن نیز آن را شناخته و دانسته که رست میگرداند و با او باد
 زنده است کسی را در نجابت و بزرگی جسم و نبوغی نیست و خواص
 نموده با آن مورد صلت میگویند نموده و این صفت زنده کسی نمی شناسد
 و حجت و دلیل در نجابت و پیغمبر زاده که ادعا میکنند زنده و مابعد هم دلیل

در این کلام

داریم که از اولاد و صف بزرگوار است شاید این سلسله نجابت را
 بر خود بسته بودیم که گوئیم ملک شهاب و اکنون چگونه ملک وین کارتن و مدینه
 و با شخصی که اصل و نسب او مجهول باشد و صلت و پیوند میکند چنانچه گفته
 ای نفعان از یار جنس افغان بهمنشین نیکو پسید ای جهان
 اگر ملک با من مشورت میکند در ضایع و اطهر من میگوید مرز و دود و این است
 که بر بنای جنس خود نیامیزم و پیوند و تفریق نکنم تا بنا جنس چه رسد
 تو عزت بجای دور از این جنس باش رفیق خویش هم خواستش باش و ملک را
 همین یک نفس زندیش نیست و روز و فصل است و در بوی بار زنده گانی و
 ملک تان شب نشو و خوابی نگردد و در کلان و جوانی رنگ طبعی نمیکند
 چگونه روا باشد که آن را بجز وی سپاریم که ندانیم که نام و نشان بود
 و سلسله اصل و تبار بگیرد و بگوید که توان گفت شیهه تر زده او را
 شکار چون توان گفت جان خود را سپرد و بزرگی و این معنی فرموده
 مرده بودن بزرگوار است که زنده بزرگوار است پس ای
 آن است که ملک بجای دم از مورد صلت نند که در نجابت هم گفت و

با خود گفت امروز وقت آن است که بنده خود و وفا خاتم و زرعده را بگو
ون ایم **ایم** بیا بدولت نیکو نهادش ز کرمی نای شکر درخت یادش
بدل گفت از روی دوستداری که نده از نیرمان به کام یاری ز درختش
مثل را در دل نهند که ایکه کار و اند بر سر بند پس اول مرد تمید
این سخن نموده زمین خدمت پیوسید گفت **نعم** ماستر و بدست
دایه چنین کرده از نجین لاله و خسار ارغوان کلزار دولت که دارد
نسب خلد محفوظ باد و ز شرفارت خزان بجای که ملکه دوران خیرت
در مهبی موافقت کنند سخن این کینک چه وفادار دارد و چه اعتبار لیکان
بنده کان رود اجابت که از نفس الامر و نکر نند و سخن حق بر چنگ تکی
ست جرات نموده بگویند از سخنان مجازی که بنا بر مزاج هر کس گفتنی
در کد رم نادرد و ز قیامت محاسبه بشوند **نعم** من آنچه شرط بلایست
باتو میگویم تو توده از سخنم پند گیر و خواه نیکو برگاه شهر یار جهان نو بیا
تحقیق اصل و نجاست اصف تائی نموده باو یقین رود درین معنی حاصل
و یکبار بهشت اندیشه نمودن و دودول بودن از چه سبب است ایکه نهد

با نمان و ز هیچ کار مشورت که عقل زمان ناقص است و خود را در امور
و جهان در نمی و پند و تر و کج حکما گفته اند که هر کس که چهار کار کند چهار مرتبه
باید بود اول هر کس که ظلم کند هلاک شود و یقین باید داشت دوم هر کس که دنیا
کردن و صحبت زمان هر نفس شود و بر روی فقر و در لیشی بدلیل **ایم**
یون غافل غفلت امداد باید شد سیم هر کس که بخوردن طعام غفلت
بیماری را مستعد باید بود چهارم هر کس که بر روی بخیر دان غفلت مشورت
زمان اقامت کند ملک و دولت را بدرود باید کرد و ایکه توان ملک را
مستغنی توانی بود چون رود با که بعد از چندین سال نمک خاک کی و در
قدیم در کاری که و صلاح ملک و دولت و موسس بنیان مملکت است
و خلاف امر آن را جایز و ای و با شاه و امیر نامی که خود صفت فضل و کمال
و جلال و میسکنی خاصیت و زینده نمای ملک و دشت و باو شایسته
لبس سخن مان زمان ناقص عقل و یران می سازی **نعم** بشانی باو ان هدایتی
بشش با خاتم و مال کار میباشش تر در شاه و بی اختیار است خلاف
حکم و پس عیب و عار است بشان کشته زدن رویت که دریم

باتو استمداد است کمی کمتر کز لطف و دوستی زندان تر فتنه
حمیت ای ملک جهاندار می منزلتی رفیع و مقتوی منبع و عالی است
بکوشش خود پایی از دور بر آن نهاده و جز بدست یاری و دست یاری
بمردی بخت و شاد است در باب عقول بدان در جبهه توان رسید
چون با قلاق حسنه این صورت میسر شد آن را عزیز باید داشت عقل
بمیر از دست نباید داد نظم شده اراد زنده و امی شنید است چه شور زنده
کوارید است ندیدی بر سپاس چه بود و نکشش لغو و جلد و هم او
نخستین مرد و منت پذیرند نظم که مذهب بی برورش از تو گیرند و مناسبت
دارد و احوال ملک با احوال آن ماجر که باج بختن عاجیان نمیداد تا آنکه قاعی اول
و صنایع آن را بتاریخ بر نهاده و موافق کتاب این تمیز کند که را در شده
نظم کشیده نظم شنیده هم نام یک چند از پیش که از قاعدون تمول
داشتی پیش غرور این مردم در بس خوارف نموده و حرف مال اند
معارف نموده و پنجه در چنگال شیر آن در شش که در بس با باج گیرند
ز بس با بگیران بر سر جنگ نموده و مرصه بر طعنا جیان تنگ چو

صفتش بر مملکت شمر شد امیر با جگر آن را خبر شد فرد و اندر بر اسپا
هی بر آن از هر جوانی سبب ای چنان بودند اسبابش فراهم
کزان حشمت فاشش کید را هم بر بودندش زینا اهل عاده کباش از
تن و از سر عامه کزان اند مران را و ادن باج بنیان خوشتر با
ساخت محتاج ترا سر مایه همی منت و فرد لغارت می بر و نای
و دوزو خسیان همه از عالمی خبر دهند بدو فال گیر و خبر سپردند
یکی از بزرگان فرموده که حال مرد بخین همیشه از قرار یکست و دو پنج می شود
هم از آن متقی ندارد و ندارد همیشه شهرت بخت بخت و دیانت دارد
این نیز مثل همان است که بزرگی فرموده نظم هر که گریزد ز خواجاست شاه
بارکش غول بیایان شود نظم ای ملک را بعبقور همیشه از دشمنان فضول
اخر از کرده اند و در سم دارا هم ملک داشته اند چنانچه گفته اند بیت
همی تا بر لب بد بیدر کار نظم را می دشمن بد ز کار و ناز چو سخن بین بانو
تمام شد پیرخت بخت بدیدی همین بانو زوده بانک جان ندو گفت
بمیر خود از طمع سخن را می توانست که تا کی است نا و این تو ای نادان تو

تهدید میکنی و زرش هر اوقتی میترسانی و این معنی ندانسته که و این
دولت مغفور شاهی که از اوقتی غایت الهی تابان است لکن چون ما در
می مقابل آید کاسته و ناقص گردد و اگر بر ما هیچ چیز جایز نباشد
که نمودار سایبان افتاب است مانند خورشید تیغ کشنده قیامت است
نظم تویی دست کر مایه در می کند چون لک است کو پاتی در می کند
ملک او در وقت حاشا که من درین وصلت من در دهم باین مرد
غریب محال القدر تنزیح کنم ای ملک بیدار که باو شایان را لازم و در حاشا
که کند زنده که خسیان نا اهل و بد که هر خود را با دم میل و پاک طعنت در
مقام برابر می آرند چون بسیاری ضرر و مالکان هستند که خود را با بپوران
میدان نجاست و مروت همچنان می پذیرند و در مضار کفایت شایسته
فرموده خود را با برق برق روانشان دوشش بردوشش میدارند
نظم با جام جم چو تیر تواند معارفت در خود بدو اهل موقع شود فعال و کمر
عیان و با تلافی و مرتب از میان برخیزد و در امانی و اعلای با یکدیگر
یک کف نشیند و او ساطع با شرف از ازل با ساد است لاف مقابله

زننه سبب جهاندار می باد شایان را در میان در و غفل و غفلت
در کار ملک پی می آید و درین سبب ده که ملک مافی رحم است
کنند آشنایی که مردم فرموده و بد اهل خطایا و زند و مسایل و تقاضای
که چون رسم و تکرار نیست که در باب وقت و معرض اصحاب دولت
در آیند و در پیش بر بند پس درین صورت اهل دولت خود کار اهل وقت
نمودند که در اینجه هر چه در معرج و در عالم پیدا آید و لا جرم حضرت و در روشن
شایع کرد و بلکه بیم است که نطق کارخانه حکیم علی الاطلاق در هم
نظم کسی را کوی در کیمی فرو نمند که دل بر گوش در زد و گوش بر بند
پس بر آینه چون سواد که ملک است از خود نیز بردارد و بدو می آید
همین بالو گفتت بیجا است بیجا است این فصاحت کو گفتی چیزی دیگر است
باین مشورت نادر و این جواب معنی سوال نیست لکن درین باب بزرگی
فرموده است نه سخن از دهن بیرون آید که سخن از سخن بیرون آید
از سخنان تو چنین مفهوم شد که ملک باید که یکبارگی با هر کسی که کند و
رعایت و اخلاق حسنه نیز منظورند و بلکه عیاد با ناله با خدا تعالی نیز

کوس باغیگری زند و دست حکم حسن خلق نیز بر دارد و با ملک
 و شاه و امیر کار بیکد کند و گفته **لو كنت فظا غليظا لقلبت في نفسك**
لانت زاناستنیده انکار و ندانی که سعادت و خوبی و مراد است از خودی
 بحکم و نیکو خویی و بسته است **لنم** هر که در وسیرت نیکو بود آدمی از
 میان او بود پس وی را بداد و بد گفت ملک را بقا باد **لنم** غنیمت
 غنیمت جان و در خوشدلی بستان که در عالم نمیداند کسی از او را
 امید میدارم که تا بفرمان حضرت خدای تعالی شب کند و روز ندید و کل
 شکفته شود و بلیس سر آید شب طالع شاه بجمع مید و نوید مبدل شود و
 کل مراد ملک و در کلب دولت و تقابل شکفته کرد و وظیفه دعای این
 بندگان ضعیف که مزاج مبارک شهر با عالم سلامت باد و بیکد و بی
 بر ذرات همایون **تخیزت مر ساد** که ز وجود ناقص مان زمان بخیر و چندان
 نیست که مملکت و دولت حضرت را تقوی بیاید و روز و یادی روی و
 ایملک بیکد قوت مال خود بیش و روز بود و روزان و فرزند و فرزند مبارک
 محرابش خنجره مؤلف که گفته **لنم** جمال اند و خلق فرموده تن که در اوقات

خود و پادشاه زن چه بیکد و بی جمع آوردن مال که در دست از آن
 چه میانی بیکد و بی و دختر که باشد و بی او مفت شد هر غم خود را
 امر و زانی جهاندار که میداند که فردا چون شود کار ایملک بیکد
 از کوشش و هوش بیرون آید که من چنین می بینم که بهار شایسته
 که ولایت مبدل شده و نویت شریعت نزدیک **لنم** چون سیک
 زنده و شایسته باید شدن **لنم** صبح چون روشن شود بیدار می باید
 عمر با کار تو با گفتاری که در بود این زمان که در سبب گفتار می باید
 ایملک قد خود را بستان و اوقات بیکد می سپرد و غم و در وقت
 روزه و صرف ساز و در غم زمان و فرزند آن اندوه بخور و اندیشه مال
 انجام کار خود را بر همه کاری مقدم دارد که گفته اند **لنم** کثر سیج نباشد
 بپوشستی بهرست و به تحقیق بدان که چون بهار بولای بخیر و بی
 در آثار ضعیف اطراف بن پدید آید سر و روز دل و روز را بر خیرت
 بنده و نهال قوت با که میوه مراد با می آید در سکوم عجز و بیایکی
 در پیر مرده کی و او را کی نهد و بی طرب تند باد قوت و عقب منطفی شود

دلب طشت از بجوم امراض و هموم منطوی کرد و **طشت** طوبی برین
جوی که آب آن باز ناید بجوی و بر رکان گفته اند **طنجی** نطن
که دولت قیامت بعد از کین باغ عمرگاه بهار است که خزان و درین
باب مداف کتاب تمثیل منظوم نموده و نیک مانند است درین معنی
نظم شنیدم ماهی در خشک رودی به لب لب می گفت که غم نیست موی
امیدم است بعد از این قیامت بجوی رفته باز آید و کتاب بدان
فوس کو یان طعنه زد و لب که چون از جور کردن خشک شد ترا بر تپ
ازند زنده زین رود مرا سازند میخورد آن نمک و تر و دام و مراقبات
کیر و پس از ما که جهان را آب کیرد چه بود در سعادت و در یانبا شیم
جهان هم کو می باشد ما نباشیم کون باید که شده فیروز باشد ز دنیا گز
یکروز باشد چه حرف زدنش کوی باید پیش از زحمت می بر جان
رایش از چو زلف من مکن پیش ازین پیش جهان را جلد است آن
برخویش تو می باید که باشی بنزد خرم چه غم کنی بر سر تل
شود کم تو خوش باد بر یایان حرم باش درین فردوسی که یکصد باد

مباد و خالی اندر قمر حیات پدید خست و بین با نوندا است
پس بار دیگر روی پیر خست آرد و گفت ندکانی ملک جهان می
باد که مباد که در سخنان من که تمامی محض حق بود عبادی بر تپ نه
مبارکت یافته باشد و بر راسی زهره ضیا ظاهر است که هر چه من درم
زمان عقیم دینی فرزندم لیکن حق در امانت که شکست چه و یا
فرزند بیکه حکم گرفته دلند من است و من جان شیرین خود را فدای او
میخواهم و بدخواه او نیستم اکنون ملتزم من است که ملکه در باره شتانی
که نو باد چه من به بن بر خیز است منیر و حضرت موسی است و معر
افاق دارند و اولاد حضرت یعقوب است این است این نوع سخنان بجا
ندارند و جو آن مرد معروف را فردی و مجبور خواند که نیکو نگار و **نظم**
بگو چون آل صفی در جهان کمیت که رمی تر از آن عالی مقام
تو خود باین کمال کنه دانی چه معروف مجبور الی بی چشم کم بین
در اقل قمارا مکن رود و دمان انبیاء پیر خست نیز بر سر انصاف
بنابر اینکه سکوت علامتی از رضا است هر چه بر لب خاموشی کردی

عقل محتاج که کوهر جایی دارد بر سر تاج **بکس** فیدوف فرد آزمای سخن
چنین گشت برقع کتبی که چون اسباب عروسی با تمام رسید
و آنچه در غیر ایشان بود میبایست که هفت تالی غلغ و تلبس خلعتهای گوناگون
و مشحون تاج زر اندود خنجر و آنکه دیده فضلای عصر باشد و امی نشسته را
شمار عقد کابین شکر و خنجر را نصف ثانی بنسب شمع و دینی که در آن زمان
بود **ببستند** **شهرمان** بر سندان این نشسته **مرد** و خورشید را کابین
ببستند و در حرم سر امشامکان شکر و خنجر را بطریق که باید و شاید
زیر و بر آتش داده و در حقیقت خانه خاصه برده بر تخت مرتفع و درین محل
بگواهر تین قرص سیاهی و نوع طول و عرض و دور زده و در سطح ارتفاع داشت
و تمام توایم او را زینا قوت رمانی و زینت و رمانی بود و ملک فقیر از خیرین میران
برده بشکر و خنجر بخشش فرموده بود و در آن محلی نهاده و غذا و دوا و دارا راست
و چوبی تفرقه گرفت **ببستند** شکر و خنجر آن کار سرد بالایی پوشید
و بر روی دست را آبی بشد بر تنهای سندهای زولولو و بیضه و زو و بگوشت
چشم تمام اندر بلانش چکان رتبهات زر نقد آتش مرتفع

جامه چون شعله کمرش **فروزان** آتشی بر روی آتش
سراپه و آبی موج و در موج سپاه باز با روی فوج و در فوج تنی اغزند
رکوشن چو کباب چو سردار و لبرنی موزون و شاداب **و در آن جانب**
اصف ثانی در مجلس بر بالایی سندان رکاب کرد و در تخت نشست و امی
زده بودند نشسته و مانند پیرشان محو مانده و اصلا از خود خبر نداشتند
و شش در بر می طبعید **ببستند** زبان شوق از عشق جانی صلاهی او و ثانی
نهانی چو ثانی در تخیل نهانی کل از کف دست او مثالی بر سرش
بوی طوبی شکسته میان او سر و دایم گشته **چون** کس تعجب کفای
ز کس عازم آموختگانی زده افکند و برابر روی که اندازد ز شش کفای
اهل چرخ دوازده امید و عنبرش بر روی کافور ز اعلش بر سر سینه
خطش بر روی آن لعل شکر خند زهر سوپای اموری بر عسل بند
پس چون ربی از شب منقعی شد و کاکب سیکر و ثوابت و حبت
سجده در پیش شرف سماع شدند طغیر و بارگاه غفور رفتن و فان
گفت و دست هفت تالی گرفته با اتفاق شد و امی آن را بجزید و شکر خنجر

رسنیزند و باز گشتند **نظم** سپهر سرور بیاض زندگانی پوشش
کل گرفته دست ثانی **نظم** سربلندی تنش ز رشوق تقاض سپهر آن
خاص چون اصف ثانی در کنار آن سرور بیاض زندگانی بر فرزند تخت
کوهر نگار برآمد و نقاب لبریز از روی آن رشک ماه و شتری برداشت
نظم نگاری فیت رشک لاله کل ز بس غمی تجل در تجل بهاری تازه
در عین و میدان زلالی بکشد عین چکیدن کل رشکش و مهر اند
شفق بود کلاب از سرم آن کل در عرق بود اصف ثانی نظر کرد و دست
دیگر نقش فطرت هرگز بر نیامی او بر لوح وجود چنان نقش کشیده
بود و دیده مقصور فکرست بر غنائی بود و لغوی دور و جویه خیال شکلی چنان
نظم لبش از روی باد و آب سده مثال می غبار ز دل ستوده
زند آن چون نمودی عقد شهر کسی لولویا و می بازار قدر
بالف چن شد مو از آن از آن حیرت آلف کرده بکمن چو دیده
سر و شس از آلف در ز بر آورده آلف گشت نهاد مکر تر قات
دل نهاده که پیش بود آلف پاستاده زغال عارض غیش آن گمنام

گرفته گشت

گرفته گشت بهر ماه انور زلف و لکشش بگفته عالمی را در بخت
کشیده و در غم زده گشته نشینان را باده فروشی بر داده
نظم لبیاق توستان شوخ می شام خورده بر لب از لب عیال نموده
در بوت باد و خوشی شکسته رونق لولو فروشی ز لولو عقد کرد
بند و لوله ز پرده بین حیدر کوئی فقط براه بیاض کردن چون بر طوط
کشیده جیب افواره نور اصف ثانی چند آنکه نظاره را منتی سختی
و بیدار آن ماه رخسار پر افشای آن جور بیشتر نکست را بیشتر صد
برابر از نظر اول زیمایه منظر در آوری چون دیگر باره بکمر بستگی
مهر بیکر ماه منظر که نور رخسارش چهره آفتاب استوار کردی و بوی زلف
مشکبارش مشام آیم را معطر ساختی **نظم** دوزخش از دوزخ سوایم فروخت
نقشه رسته با کرد و شقایق سیه با دام او در سر سره کاری
سپافته در و نباله داری دل ثانی ز وصل آن نگارین فراموش
انچه بر آن بارین در آمد در کنار او دانی تنوری دید که گرم بست ثانی
پس برود با یکدیگر مشکم شده با هم بستن نیاز از نیز عشقه و نیکو درآمد

بر معامدان بازار دنیا جلوه داد و فروختن چرخ کوهر فروخت
ز باران گردون برآمد و خوش اصف شاهی ز خوم سیدی
شاد و سرور در بارگاه مغفور در آمد و بر صدر نشست و مختار بجان
باد بر گشودند چو نمایی شد ز شکر خورشید روشن کشید کرد و در آن
مغفور ز فرشتگان تاج خاقانی مزین بر پیشانی مغفوری معین چو نمایی
اتمام سرور و عزتی و اوقار از مغفور چین و ستوری رفتن نور ملک
و اصف هر دو مانع رفتن شاه جم جاهد شدند زبان مغذرت آهاس بر گشودند
و بسیار مبالغه نمودند چو اوقار فکر رفتن داشت پیر بزرگوار
منش مغفور چین و ست کمی لایق بود و در آسایش چین از دودستان
کردند جدا اگر لایق بودی رفتن در تر اخلاص هم کی کمال
القصد چون میان یکسال بر زبان ایشان گذشت و اوقار از مغفور چو نمایی
گشت چین و اصف موفق افتاد و بود و اوقار چو نمایی چین چو نمایی
روزی چند رجا زت نیمه شب چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی
کردید و همچنین ملوک چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی

مرجعیت نمودند و شاه نعم با غدر و جور او منسوبان دشمن چین چو نمایی
مغفور چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی
گفتید و بر برگشت چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی
ای بود و رسید کمی چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی
کمی چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی
با اتفاق مغفور و چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی
و چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی
نماید چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی
عجایب چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی
می چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی
که چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی
از چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی
تا روزی چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی
غدر او را و چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی چین چو نمایی

چو رواند بر چو این شد سفیدم مکن یکو به پیری نامیدم **مبش** آن این
اخبار او به نام و مرقه و رشت نه کان به جور آن منزل انتظار چنین
کرده اند که چون موعده یکسال منقضی شد و راتق را شوق دیدار مادر و
اصف را از دهنده ی لقای پدر غالب گشت ساز رفتن فرمودند و تا
دور نکند طرح جدایی افکند فغور بین و حد و زیر چون غم نشانی
و در رفتن جرم دیدن بسیاری بگریستند و تافتند و نون و بر یک
میگفتند **من** بودم و زلف تو مبارک خبر کرد بر بختن هنگام
که خبر کرد **من** بودم و کجی و حریفی و شاهی غم که نشاند و در بکار
عمر کرد چون چاره نبود بکار رفتن ایشان پر خستند و بسی خواندنی
خسته و ملکش به حال نیز در روز و موعده به خدمت چشم خود را به بهر جا
رسیده بر کس ایشان خستد و بکار تهیه ایشان پرداخت **خوان**
در خزان کج مکن **مبش** که در مکه کج قاصد **پس** اول ساز و برگ
و تهیه شایع کردفته از راه با و کجی و خوانی هر چه تمام تر روانه شهر بیکان
فرمودند و شایع بود در کردن شایع کرده ایشان را و دایع فرمود

و بسیار

و بسیار روی کر لیت **از** آن رفتن نزدی و پیش **بجز** بخارج
انغمش **لیکن** چنین مفسر سر و عهد از ایشان
گرفت که در بر مدت یکماه و ماه مینوبت ایشان بشهر بمانند
و یک هفته بمانند و باز بشهر تا بکن مراجعت کنند **ف**
نمی بودند از آن حرکت هر سان که او در دست پریان بودند
و همین بالونیز از فغور بین مرفوع گشته بر اتفاق برادر زاده و ملکه
خود شایع دور خدمت ملک **مبش** و رای از هر دنیا روانه شهر بیکان
گشت و تمامی کرمان روی برده بودند و چون نزدیک رسید مردم
تا بکن خبر یافته بستانقبال بیرون آمدن و شایع برادر و دل تخیل ملکه
قرار گرفت و حور و در حرم سراسری و دایع خاطر نشست **مبش**
بدیشان هم موافق که سر و کل نرسید بی تحقیق **پس** دایع
بار و دایع از راه راد و دایع ثانی و شکوه دخت مادر خود بریدخت از
ملک شهبال و شایع فغور راجازت رفتن خواستند و کرمان و دایع
ایشان فرمودند و به جور آن چندانی بگریستند که از مدتها از نزدی و کجی

دیوان تمامی آن خردین و اسباب و غلام چشم ملک بار و برادر
و ملک شهبال و غفور با هر دو دستور یعنی سعد و غفور قریب پنج
فرسنگ ایشان متالیع می کردند و از آنجا که میان باده کشند کشیدند
آنهمه اسباب آن کنج بکل نمره دیوان سخن بگویند و چون قریب
بر کشیدند عووض رز دمان نامیدند خزان کشته غلامی
پرستارنش از لولو شمع شکر و غنیمت که در عمارت بدین
فوج کشیدند تمامی بمانند آن زمان غفور و شهبال بکیرت می
ایشان بدینال القصر بدینوال می آمدند تا روزه میزدند و بعد از
شهر بار سیدان و هم بکیرت می نمودند همه در امتی و نیا
باغزاره سور رز دمان بکیرت و بکل می کردند و از آن
در بهر آن کنج قارون عمارت در عمارت از بهل نامی همه چون
در خرگاه خانوس پوشاک کل بدین حسن بکل ز فرشان جبارانه
چون کل شنیدستم که در عصر دوم روز باقیم فست فود
پس روزه آمد آن خود ز پیش سرتان و چون منتر ایشان بکیرت نگارین

شماره امتی و بر خیا و زیر سپهر روشن ضمیر رسید ایشان ازین
اول از پیش فرستاد و بعد از آنکه با خود آمدند شاد و قلم بکیرت
و غرض داد و رز دمان شهر بسیار افتاد و بزرگان شهر بسیار جمعیت نمود
شهر را باقی هر چه بکیرت می کردند و اسبابی اغان میباید
چون آمد مرده نزد قفس پیر جوان شد و صبح رز با و شب بکیرت
این مرده در گوش نگارین که ملامت کرد آن عیش مارین نگارین چون
ز آنجا که سال دوباره زندگانی نیست حال ز شادی رشت
سر و خنده کل نیز مرده رز شد و میداد فردا و کل مرده حاج
شکفته چون شقایق بر سرش تاج زبان بکشد و کعبه حید و او
بکشد و آنکه آمد بکیرت یاور بستان بلبلان رز و منند بکیرت
در حمد خداوند پس نگارین در عمارت نشسته اتفاق زیر سپهر تمامی
شهر رز بزرگ و خود با استقبال آمدند و بدیدار ایشان خایه و هر
مند کردیدن شمار امتی روی بر پشت پای مادر نهاده و شهبال پای
مبارکش میداد و زبان بعد تقصیر خدمت میکشاد و قفس نیز در پای

پیر خود افتاد و کرد قدم شکرش از تو بای دید به همان بین خست
را بمغدرت می سپرد خست و پستان هر دو فرزند عیاشان بلند
خود مندر اور بلخ کشیده بواسطه شکر قیام نمیدادند و کرد چشم پوش
مبجور نوصل آن دو یوسف گشت بر نوز در آمد و در و را در میان
به بیمار آن حیران جانی از نو بهار آمد پس عهد خدایی نه زود آمد
را بولانی وزیر سپید بعد از چارده سال الف کس و آن قدم کشید و چون
وال پس تعیین عیاش و در نیمه شکوه او میان بروی زمین
و پریان در روی هوا آنچنان چرخان کردند که فلک مینای با بزرگان
دید و بینائی در آن خیره میماند و جبریس در سر تقدیس دفع مضای
ایشان آیت در آن یکا و میخیزند پس بدین طلاق داخل شهر گشت
شاد و امق در همان شب بخت سعد و همایون بخت سلطنت جهان بانی
و سریر خلافت سلیمانی تر در گرفت و وزیرت بهشتانی در دوس
و دیگر باره نگارین با اهل حرم بقبال خدا و شکر خست قدم نه
فرموده ایشان را در بر گرفت و هر دو را مانند مادر مهربان جان شیرین

فدا کرد

فدا میکند و تالایشان را بجز سرای خاصه خود فرود آورد و خدا را در لوح
و شکر و خست و پیر خست را هر یک بخت کوه نگار بخت فرزند
او پانصد زده نام نمودند و نه نای و کوس در ساز و شادمانه سپاهین و اس
ترانه چو آب بخت از بالای افلاک فرود آمد ملک بخت مرکز خاست
سر شکت ایشان در بر لب غدر و تقصیر در آمد و رکن را در پیر بخت خود
شعرت جایی آن داد و نه رکنان بوسه مایه پایی او داد و چشم بخت
بیدل کهر بخت مشار از دیده در پای پدر بخت و در آن کس
نگارین نگارای که بقبال شکر و خست غدرای در پستان فرزندشان
قوی بخت ز حسن بر دو فرزند آن مرکز شست و شش چون شست فاع
از غم در رخ مشار پای ایشان کرده و بخت خوششان آن رعیت که
مبجور آن بیدل رسند از بعد غرت بختی منزل **کوه**
شادمانی پیش بهر **سپاه عدل** کردن **مال** **مستحق** **تاکت** **تعالی** **ان** **دست**
بالعبدان **الاحسان** بدان **الیکامکار** **کامجویی** که عدل آید و تن شریکی
مردان قهری در کان شنیدی عمارت بختون در پای ویدی منیدش

ای ز بهل اندر خدایت که بر پای ستون ماند عمارت ندری که تن
عدل بر پای بقدر سلطنت ممکن میفرماید که خواهی بقویایی عتبات
رعیت رعایت کن رعایت و ز بهل انصافی که نوشید و آن حال
پس خود هر روز کرده منحصر در قانون عدل و رسم داد و دیود و حق و معصیت
رحمه الله در کتاب برستان خود بنظم یاد کرده و این ضعیف همان مضمون را
تضمین نمود **نظم** شیدم که شعی فیروز یک گفت نه پی تنیه هر روز
رعیت هیچ و سلطان چون درخت است درخت ای نیکی جوخت زنج
سخت است پس چون شاه و اتقی بر تخت سلطنت تو گرفت بطیعی
در سو عدل و دوا خویش نهاد و خاطر پیاوین داشت و تخم عدل و نیکی میکار
که درستان روزگار گشت و گوید که سر بر و نیز در اکثر از ملک مانعی
یا و میگردند و که در میان دور تو بر نه میخوانند و می گفت که ملک را رسم
بعدل و در و شاه اتقی و یکدادم و متبع او تو دینم کرد و با آنکه تو میر
در میان ملک بحدال مشهور است خود همیشه انصاف میداد **نظم**
متبع کرد و آن نوشید و آن داد و چون متبعی از خط استاد

و در اتقی همین سخن پیوسته با حصار میگفت که بزرگان گفته اند که مقرر است
که اگر شهنشاه عدل بگذارد احوال رعیت اتمام بنماید و در وقت بهستیای
ستم و مار از روزگار خاص و عام بر آرد و اگر بر تو شمع انصاف
تاریک و و مندر آن در روش نمانی نه بخش فلکات ظلم اطراف و
جوارب و محاکات چون دل تمکرات آن تیره و در **نظم** ملک نکستم
از دهر میگذشت رعایا را رفاه حال میخواست ز بس کنز طایان
میر خیت نامن فتادی خار نیز از شاخ گلین چنان و روز جهان کرد
ید و نمایب که روز و شب عبس میبود در خواب ز عدالتش هر کس
مسکین شده هم شایان بایاد و شایان که بگویش بنیر بکشتن قنار
ز نو لبش نه میگردید بیدار به پیشه بر آید و دیدی ز شایان
پستان می میگیدی ملک کنز شده همان نجیر میکی اگر کرمش و شش
شیر همیشه بر زبانش این صفت که کید بر هم کند از رعیت
و سخت چند کار از تخم صاف بود که هیچ باو شانی بر از ملک
ما فی رحمهم الله آن کار میسر شده اول آنکه بند از اهل زندان بر داشت

تبارش از آن نام صدف بر گوش مانده است که می بیند در گوش
 ریش و مورخین چنین گفته اند که چون مدت کیال و نیم از موصلت
 و غذا را بر آید آثار حمل بر غذا ظاهر شود و بدو گشت و شام جم جاک همیشه در آن
 بود و فرخاک و شادمان گردید خبر در دواقی را که غذا نشد شش
 حلقه ای شکار شکفت از آن خبر شده و دواقی چو کشتن نسیم
 صبح صادق همیشه فضل حق را منتظر بود که کی باشد که بنده روی
 مقصود چون ایام حمل سپری شد و دواقی در از غذا پسری که کوه
 نجابت از ناصیه او تا بل و شعل سعادت بر صفت حال می خوشان
 گشت مهی بر راج به بر حال طالع شد که کس ندیده چنان مایه
 هزاران سال نجسته طالع روشن دل مبارک پی فرشته طالع
 نیک و خرم و مایون فال از آن نهال شرف تله گشت کشتن ملک
 چنانکه تازه شود بر کمال زیاده مال شاهزاده در چشم جهان بین دیده
 مملو و دلبسته از این روشن و گلستان مرادش از آن توکل کلین است
 و دین کشت کردید نگارین قوم زندان شاهزاده بنامش ناصر ثانی

نهاد شاهزاده در نو خیز م دواقی فرغی تازه در چشم خدای پسر
 را بدایگان سپردند و بجای شیر و الیگان ان را بشیر و جان می پرورید
 و اندک نمی متنی از ایام منفی شد که غذا را دیگر مایه حمل کردید چون خورشید
 خاور گشت و از مقادیر آن و کوکب بعد کوهری شاهزاده در دواقی
 ریش منقعه کردید تا آن بول چنین در رجم لبر لبر می گنج
 صورت از قات طلعت که دلایل حسن از نمایان داشت تا طلق
 کردید علت است بزرگی بر ناصیه او داشت لاسع و شارق سپرد
 سواد گشت بن مش شاه دواقی فغانه منصور زود بر
 ریش بسی دآن و سرور بد از آن دواقی در رجم آن میا شیم
 قبول نفوذ دیگر نوده ز میاد نری ملک کوکب نیک افزای از دواقی
 متولد گشت که دینه و دواقی ملک مستقیم مثل از نه دیده و از بر حق
 روشن ضمیر استای او نشیند نگاری فرزند زاده دلبسته فراتر
 صفی نام نهاد و همچنین پوسته کوی شاهزاده در نوازشی بود
 شاه دواقی راجع امید از مطلع بر آید بمساعار نهاد

بیل طرش بر کین شادی در ترنم آمد و همچنین از صلب اصف
نایب درم شکر دخت فرزند آن پیر آمد و از انچه اذل و
پرسی متولد گشت که ملک بوقول بر این دهر آن کردی
یکسکه انتهای شل او بر اوج ملک طالع نشسته و از کریمان صبح
صادق خورشید مانند او شارق گشته **از حیط فضل زیبا**
کوهری آمد پیر بر پیر شرح رودش افتری آمد پیر **صف**
نایب فرزند و پسر ابوسف ثانی نام نهاد و القمه در ترنم
بی گوشه تابش کلبش در رسیدند دور جویم از نوک
بشود و عجبی بجز **نعم** در آن بی نامرد سفور بقی
نشود در دستان بهر ترنم ملک خود را تقسیم سیر
گشته هیچ جت منزه تبار که تا گشته پیر یک جویم
زبوی علم و دانش آب خورنده زینش از معانی است
پس ایشان را اولاد و قوم بهر شایان و قاعده بسیار
یاموزند و از تمامی هنر و مستور گشته سر آمد و درین **نعمت**

نعمت شاهزاده دانی **نعمت** شاهزاده **نعمت** شاهزاده است
حکمت اهلان را که از حکمت گفته که شهنشاه در تواریخ منظر است
که شقی از بزرگان دین روزی در مجلسی مامون را شریفه بستانده نشسته بود
روزی از عدل داد او بگشت یکسکه و دانه را فی مفسر و یکسکه
ایامون بنده بگذاشت این چهار فانی نگه کن و برین صفت چند روزه
مفود سببش را بی چکی پامنه مانده و پیش از تو ملک ادول و الهیه
دکچ سپاه و لشکر پیش از تو داشته اند و همچنین یگان یگان مرده
رود نقاب تراب کشته و ملک و سلطان بگیری که گشته اند و تو
بیزان و ایشان زیاده خوانی خود و ازین گفت پس از کف و خوانی
نعم تا کن که افزور و زردن خوانی بر کف با جویش برون برون
ملک دستا گشت و با تو مالک منی الک الله ملک در کثرت از
فرانزی برین دامانه قارون پنهانی ایامون سوال بگو که گری
نات ایمنی خود بر دیز با بزرگ اتیمه و زیر او بیکه بکر کرده هیچ
شیزه مامون گفت که اگر تو باز گویی خود شرط نمی دهم بیا آورده

تفاوت وستم که تا در خنده مغروران سمرت که از دنیا برون رفتم
تهی دست که رفتم شرق و غرب از مردی در روز نبرد هم هیچ از آنها
یکت و کور چون سخن بزرگت که با تمام رسید پرویز از بیانش
اینکه بگریخته که مرغان شد و گفت بغیر مای تا این کلمات که در اول قیامت
تاج من لغزش کنند تا باز مانند کان من بعد از من ازین نصایح پیکر بزد
که نیستند **نظم** چو بشنید این سخن بگریست و نیز که بویس این مثل تاج
من نیز تامل کن که شایان اولو العزم چنان بیدار دل فرستد ازین غم
قال الله تعالی وبالْحیوة الدنیا الا متاع العزیز **بیت** این که نه بر ما
که دنیا نام است پس مانده صد بزرگ خاص و عام است نبی است که آگاه
مدرج شد است کوری است که گفته که صد بزرگ است **نصایح** کاروان
و نه بیان حکمت بنیان چنین رود که ده اند که چون سخن شریفش
بر آید نامشانی بچهار ده سالگی رسید و در بویار زندگانی نشو و نما یافت
و در فضایل و خصال در نظر عین الکمال بی مثال میزد و از مصلحت
شجاعت و از در حسن و دولت و در سلطنت از بخت مبارکش جلوه

میفرمود ملک و امین نیز همان شد و میفرمودی و تحقیق منصف غنچه فانی
و بی ظاهر میداشت خورشید آن را از زوایا و غنچه چیده آگاه نماید و شبیه بلبل
تا در کار دین و دولت و امور مملکت کامل شود و با اهل مصالح و ابر
و بر آینه ملک واجب است که در عهدی قایم مقام فراموشی و غیبت
در علم حکمت شهرستان شعور ایشان بر شایند زیرا که حضرت علی
سجانه و تعالی پیوسته میرد و خواننده عدل و خلق حسن است و کارنا
شایسته بطور قیامت **نظم تعالی از قصید به علی و حسن و حسین** لا حرم
و امین شاهی در غلخانه در آمد و در بغیر است شایسته در کار پیش طلبه و کتب
خود نشیند و گفت ای فرزندان بوش و شعور با من دار که بر من و بر است که
از به تر نصیحتی بچند کنم و وصیت بیاورم که فرایده آن در دنیا و آخرت تر باشد
و در راه آنکه قبول کنی و عهد نمایی که در بطلان و خلاف آن نموشی و عاقبت
نکبسی مگر ایسی پوششی شایسته نام برده نام برده بود و در است به یونانی
و در امور حسن کامرانی در آن حسن چند آن عاقل و فاضل و کامل و کمالیست
و صفا نمود و گفت زندگانی خداوند جاوید باد و حق است که درین مبتدا

در آن روزی که ملک بلفظ گوهر بار خود را نصیب فرماید که از نواد
او هرگز همراه نه شود و بر پیمان فریب بلبیس غدار در چانه افتد
شمار فرمود که ای فرزندان اول وظیفه تو آن است که در مبداء و معاد خود
تامل کنی و بینی که اول چه بود و بدایتی از کجاست و نهایتی
بجا خواهد انجامید ای پسر اول که تراقی تعالی مخلوق سخت از بیم
افلاک و عناصر چندین درجات منازل بمنازل طی کرده تا به صورت
تخلو منی از کثافت غذای لطیف نهاده از کشف جدا شده در صلب
جاده و بعد از آن بفرمان او در رحم غدار قرار گرفته بعد از صورت
علیکی و مضطکی که از کواکب سیمه تربیت یافته ای تعالی ترا بدین
شکل و صورت فرید بدینا نرسد تا و آن را بیکتانی بشناسی
و پسرستی او بدستیکه این سه فلک بخوم ثابت و کواکب تیار غلام
از جبهه بره درین کارخانه در کارند تا غذائی که رزق است تمام رسیده و
بانه خلیل تو در دیکر آن شود پس نشاید که تو غفلت کنی و فری
و طاعت حق بجای نیاری **پس** بر و مود و نورشید و فلک در کارند تا

تا تو آنی بکف آیی و غفلت کنی **پس** بر و مود و نورشید و فلک در کارند تا
شمار انصاف شبا که تو فرمان نمیری ای پسر چون بدینا آمدی و در
و بعد از آن نام رضا صبی اکنون که برین بلوغ و تمیز رسیدی و تکلف
در وجود خود تامل کن و خود را بشناس و خدا را فراموش کن **پس** بر و مود و نورشید و فلک در کارند تا
لطیف حق کشتی مکمل تامل کن چه بودی بعد از اول **پس** بر و مود و نورشید و فلک در کارند تا
بود کرده از ملکستی موجود کرده اگر خود را شناسی **پس** بر و مود و نورشید و فلک در کارند تا
تو آنی شدت شناسائی خداوند ای پسر من سی کن که تا حضرت نقره
خود را بشناسی و تامل کن بیکه که آنچه حضرت حق سبحانه تعالی کرده
تمام عالم اتفاق و نفس خلق نموده در وجود تو نیز موجود فرموده پس چون
دانستی و بجهلی از فرمایشش شکل و ترکیب اعضاء خود رسیدی **پس** بر و مود و نورشید و فلک در کارند تا
را بدیده عقل بنکد و آن را به غایت کمال شناس و شناسائی
از فرمایش خود تعقل کن و آن را همین بس است زیرا که هرگز بیکه معرفت
و شناسائی خدای عز و جل نخواهی رسید سجانده موقوفه حق معرفت
پس بر و مود و نورشید و فلک در کارند تا

ای پسر مبدای خود را کشیده کنستی و در معادن خود بر اندیشی انجام یافتی
خود را نیز بنگرد و بدان ای پسر که قایتی نیز در انجام غم انجام کل نفس
ذالقیته الموت جوفه ای کشیده پس حلت یعنی کفن خوابی پوشیده
و چنانکه سابقا ک بود مبارکیم کل شیء بر جع الی صد
مانک خوابی کشت لیکن روح تو چون مبدای او از عالم بالا
در عالم برزخ خوابیده تا یوم یفخ فی القبر و بار حق قیام ترا
بکر لست و قریبش در روز حق و یقین بهمان موت که الهی
مشت بهی بر می انگیزد آنچه کرده و خورده و پوشیده و داده و ستود
دیوان من یعل ثقل ذلت خیر از روی یعل ثقل ذلت خیر از روی
بار حق نیست تمام ایفر نه آه از آن روز و اگر تو در آن روز مؤمن و مومنی
باشی دانی که تو و نفود با حق یار غیب قهاری طوبی تر از آنکه از روی
در تکرار و مستی رحمت و مغفرت کردی حق یار که نه در هشت با تو نفوذ
ارزانی فرماید ای پسر اندیشی و تبری از روز فرخ اکبر و جنبه کن خرد و
شدن و نزد خلق و آو کمال سید عزوجل یا ایها النبی القوی بکم

ان زلزله است عتشی عظیم پس تو این که اگر او در درج
در پیش و در هر عزت و در هر جنت ناب از دنیا و معیت
دقیقه فرزند کنه آری اگر هیچ امری از رفو مقربین از عهد نبوی
و دعوت پروردگار نبوده و با کان و موهوم کان پیوسته کل شیء بخ
ما بعد ناک حق موفقت عبادت میگفتن لیکن عجز و کبر و تکلف
نفس الا و سها آنچه به آن مامور شده بر تو سهل و آسان است
در زیاده از آن بر تو کلفت نیست شرط بر آنکه تری آن نفس
سرکش است دیو هوشی و از فکر شیطان شهوات
خوشت است ای پسر دست یار به کن مشورت
طلب افکنند که کن ای پسر چون آغوش است و عبادت شی
و فرمان بردار حضرت است بر تو مقسم دشتی اصل بنده که دعوت
است که از فرمان نسبتی سولان خداوند کند و دینی و حکم است از حکم
خداوند نیز که سخن است تمام دینی است چون نصیحت نماید کردی ای پسر
کامل او باید که از نسبتی طلب محبت نماید که آن رسم مهال است و یقین

تقول و بفعل ایشان صادق بوده و بعد از انبیا و ایمان باوصیاد خلفای
ایشان و شایسته پستی ایشان را نیز مقصود منصوص من عند الله و این بود
مینا که گفتیم ایمان تو تمام است پس باید ای پسر که از کونی لغوی علمای ایشان
بع و میر و ایشان پستی و دیگر بدان ای پسر باید که از ظلم اقرار کنی
و حر از کونی و خلق خدا را از آزادی تا دولت دنیا و مافیها بر تو باقی ماند
ضایای خدای عز و جل حاصل کرده پستی **نظم** کونی کن مکن بیگانه بد که تا
کمر دی از لطف حق میرید چو راستی زبیدی قرة العین رسیدی
در مکان قاقب سین ای پسر و بعد خلیفه من موی و بعد از من
چون بر سر سلطنت ممکن کمر دی سخی کن تا تر از بادش عادل نام بر
و ظلم و سفاک و فاجر شوند **نظم** پس از من چون بالطف الهی نشینی بر
سریر باو شایسته اگر کوشی بعد از او در دو اوصاف بعضی مانند که در
تمام مکن بنیاد ملک از ظلم و بیداد اگر خدای اینانی ملک را بد
ای پسر اگر مردم این عصر را می بینم که بگویند میر و بی نفس خیاوی مطهر
و خلاق دیمه چون عرض و صد و ظلم و عجب و بد و عورت و نیت

یغبت

و غیبت و مانند او واقع شده اند **نظم** بخیر و بی چند ز خود بی خبر عیب
پسندند بزرگوار دود و دودند بر بد لغی رسند یاد شوند از کجی افی
رسند و در و ایشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند با
وجود این حال کجا بدیکری بر دزدند خوشتر سر زندان کوکاست
نیز رکان خود و بلند آن پست چون آیند و طایفه را از یک کمر و
ساختی و نیک را از بد شناختی از بدان بگریز و بایگان تو نیز از
بادش بیدار دل و شوخند آن است که خود بغور مهمات رسد نفس
نفس نقیشتش کلیات و جزئیات نموده فرغ رستی از کجی شفا
از تیر و کی استیاز کنند **نظم** چو زبیدی رعیت بر کنی خاد بدست خود
کن در آن کار مباد اگر فردی تا بدار ای بامید کسی او بیکندری
چو شرای پسر تر نرم از آن کار که بر خنک خجالت لا و بار خدر کن
زده مسکینان مظلوم که مینالند ز جور ظالم شوم ای پسر ملکی که دل
در دنیا اسس سلطنت او ز خلل ایمین باشد و در عزت بد و است نجات
و رفعت و سعادت رسد **نظم** هر که درین خانه شبی او کرد خانه فردای

اباد کرد ای فرزندان رعیت تحت پیا مکن و کینه ترا کف است
و از مال رعیت نبه تو سیاح بهمان قانع باش و سینه مفلسان بچاره را
بسرمان اطلاعات و طمع مخزنش رعیت را مکن از من فزون ترا
اگر مردی مکن ندان هم که و کاست نه بینی بر فلک اینهمه شو و شو
مطلوبان سپهر رسد و شکسته از پیوه زن که بکیر در نظم بر فلک
ب آینه شان انکاس که شد از راه مظلومان به فام نه چشم ایتام
غلم آلود چهره و آنها که کرده منعم زود ای سپهر از غم و دگر باد شای
و نخواست سلطنت اقرار کن که نخواست قارنی دعوت فرعون است و بی
آدم زود بفرشت بر شهبوت و غم و نخواست که راه میشود و در چاه
می افتد مرده بود یکی ای رست که دراز که چوب کج تیش شد سوز
ای سپهر از آتلاف مال و شهراف در چرخ اقرار کن که اندک سوسه
شیرینی است و غم و دگر و خود بینی از آلود و باینکه عوام و جهال تر اید
بر کشت که تو سخاوت و در می بدان مغرور شود که اسراف از
سخاوت نیست **که ان الله تعالی عز وجل ان الله تعالی عز وجل**

اشارت

اشارت بدین معنی است **که ان الله تعالی عز وجل ان الله تعالی عز وجل**
الکسوف بیت بت بر مردم عالی که بخیل زهر فاسد بنمیزد
پس چون از بدی این فرستد آتلاف نفیم شمره از خباثت او و بی طبعی
نیز بت و بد آن بدستیکه هیچ عیبی از بدی او فرستد و بخیل است
نظری و دون بهی نیست و ممکن در آخرت و کار بی ندهد و پس
باد که از بخیل و در پاشی که مرد بخیل در دنیا بدنام است و ندهد و ممکن
وقت مظلون و دشمن کام و مال بخیل عاقبت به تیر تاراج تلف
میشود چنانکه در کتاب انوار سبیلی آورده اند که که مثلاً و غیر
که پیوسته از بدی اینها در می آید و باند زده مدخل مخفی نهشته با
لابد از هر طرف را میرون رفتن جوید و از هر گزانه میرون ترور و زهر
در اطراف میور آن و غرض فتنه و خرابی مردم و ویران شود و مثل است
که دنیا در ملک که مدخل بسیار در و در و جرح اندک نه می خورد و می
خوراند لابد مردمان همه با بدی دشمن میشود و مال آن را بعضی در و زود بعضی
فال گیر میکنند و بعضی حاکم و بعضی باج گیر میکنند تا نظری کنی همه باشند

بنامت و خود بهمان شد **نظم** مال گزوی بخیل مهر و نیت **مرث**
تاریخ برادر با دشمن ای سپردنیا را بسپارد و دست از کف
نزد **نیمه** **نیمه** دوستی دنیا سر همه کسان است نه بر کسی در
عالم دنیا گفته **نظم** ستم بود کف ز آل ستم بهترین او در کجا
الم مصرویی از نیل بنامی زن یوسفش آلوده بخون پیرین
مومل او بر سر راه فراق موعدا و بر سر صد فراق قصرویی از کله
صد تا بعد از **نظم** بجز روی از خون محمد سفند یار پس باید که بدین
متعلق مختصر نظر ننند از وی و بدین باب محقق هر چه هست و فوایدی
نظم بهای تو تو فالقیدری میل استخوان حقیقت **نظم** در این دانستی
دولت که بر سر درازند از وی و بزرگان گفته اند **نظم** بر خوان و هر کس
از دولت مکن دراز **نظم** کاو که کرده اند بنور این نواله را و دیگر بدو کیانی
اخلاق از میر محمد حسد است باید که از آن اجتناب کنی که هیچ بخشی
از حسد عظیم تر نیست زیرا که هر چه بود پیوسته از شادی مردمان میماند
باشد و از رحمت و کبریا آن در عذاب **نظم** آن در و که در مان نپذیرد

حسدت آئین حسد قاعده دیو دوست کویند جو خشم مردم باشد
که رسد که نکودر کنجی خشم خود است چون از عقد و حسد و بخل همه گفته
حکیم نیز از آن جمله است آئین از آن پر نیز کن و دور باش که هر کس
بداده انعام و کرامت خدا تعالی قانع نشد و راضی نشود و در گرفتار
حسدت بکفر انجامد **نظم** حکیم با ننگد مال هر دو عالم میر همیشه اش
کویند که شمشیر او در **نظم** الغیر زنده تا تو زنی از محبت ناله بماند بر سر و کمر
بایشان نیامیزد و از نقل طایفه که هر آن بکینه و یار موفقی و دشمنی و محبت
لائق بدست و در صحبت او نیز از آن جمله کسی است که مکارم و نکلا
و میاس حسد و طینت او شسته باشد و قلم که مرستت جو اندر وی
و نموت بر صفیات و آلات او نوشته بود و نقل طینت کسی را
از مشغولات روزگار دان که هر گز به بیعت محبت و نصیحت و نصیحت و نصیحت
از آئینه دل محو توئی که در جو حضور آن طلمات لغات از نفسانی سینه
مرقع توئی ساخت و زنی است که گفته اند دل که نینه شایسته
غیابی او را در از خدا می طلبد صحبت **نظم** شش ماهی مرد و دو شش

صاحب دل ز نور دین و زینت دنیا است **نعمت** و **مهر** و **پیار** است
نعمت بر ز رفیق کی است **تا دوستی** با طایفه نیکو است اول از
 با علم و عبادت که برکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل
 کرد و دوم اهل مکارم اخلاق که خطای ترا نشانند و نصیحت از تو دریغ
 ندارند **سوم** جمعی که بغیر از علم طمع نباشد و نیای دوستی بر صدق و اخلاق
 نهند و آخر از کرم و زود دوستی است طایفه لازم است اول فاسقان
 اهل فحش که کمیت ایشان بر مشتهات نفس مصروف و در محبت ایشان
 نه بسبب حرمت نیابند و نه در جنب محبت حرمت بقوی او دیگر
 در دفع کویان و در بار خیانیت که صحبت ایشان خدا را بعلم و معاشرت ایشان
 بلائی عظیم است **دو** پیوسته با دیگران از تو مخفیان غیر واقع بازگویند و در کار
 یی با دیگران بیغایمی و حشمت میزنند و نیز بخلاف راستی باز نمایند
 بر تو و آنند و عیب تو بد دیگران رسانند **هر** که عیب دیگران پیش تو
 رود و شمرد **بیکمان** عیب تو پیش دیگران خوانند **سوم**
 اهلان و خیران که نه در جز منفعت ایشان اعتماد است نه در دفع

مغرب

مغربان ایشان **نعمت** و **مهر** و **پیار** است دشمن و نامهربان و دوست **اوی**
 تو دل از مکارم اخلاق خلق خوش و علم پر و بار است اینها را
 اخلاق و اطوار انبیاء علیهم السلام و نبی کی فرموده که چون عالم را
 مغلوب کنی مدح کرد و یعنی که نمک و بیابستی که علم نمک است اخلاق
 پس اگر کسی در تحصیل جناس مکارم بر اقران مبارک است **نعمت**
 النوع فضايل از اهل زمان کوی مسالفت در باید اگر در شرفی
 و شک و کساری و تردد بروی ستولی باشد چون طعانی **مقابل**
 هیچ طبعی نخواهد بود و در توبه قبول نخواهد یافت و خاطر را در سخت
 مزاج و رکاکت های این کس لغزشی پیدا آید و **دوست** و **دوست** فقط
علیها القلب لا یفقهوا من حولک تاویل این است حضرت صاحب
 و پیر مکتب یعنی حضرت ابراهیم خلیل الله صلی الله علیه و آله حضرت
 و در شان لایمی فرماید **ان ابراهیم لا یفقه** بر این است که علم خود
 قلوب میباشند و دل های خام و عام همه با اهل باورند **سوم**
 بر داری بود **سبک** شری بخواری بود **اوی** پسر شتاب کار

بار باب خود نسبتی ندارند و خلیمان کامل آن را از دو سو شریان می
که **لایق من است و تعجیل من** **شیران** مکر شریان است تعجیل و شتاب
لطف رحمان است صبر و حجاب **دبی** فرزند یکی دیگر از تو بعد از طوار عظمی
و خلق انبیا که خدا شدن و تنزیح کردن است حکما گفته اند **مرد در آن**
نیکو و چهره دولت فروغ تابروی زن نیکو و دروغ خانان **تا** بید کن
که زن و دود صالح و جمیل بدست آری و بدان **الف** زن که زنهار زنهار که
اشتی پیشه و هوس زنانه نباشی که من در بلای عشق کشته افتادم
و بخنجر عظیم بر دم تابان مقصد رسیدم و بداند که در طوار من زشت فیاض
و جهان با تمام رسید زیرا که من شهوت پیرت نمودم و در من پاکم که زنبور
خاسته شده و نایا دیگر بی بد آن مقام عالی که من رسیده ام رده و
بر و وظیفه تو آن است که از جاده شرع قدم برنداری و دست بر پیروی وین
کهار بی آگاهی پیر زنهار که از رسته نزع زن پیر کنی **اول** خانه دویم من
سیوم غناه خانه زنی است که میوه باشد و منانه **ان** زنی را گویند
که منت بر شوهر نهاده است **سب** ال غناه زنی سوگویند که خدای

خود را بینه خود را بر سر زو بدین سبب بر او ناز که زلیس و دیدار است
طایفه زن بر شوهر آن هر عفت تباکی می دیکست **ظ** زن بد سیر
مرد نکو **هم** درین عالم است و فرخ او زنهار از قرین بد زنهار زنهار
غدا ب آن زن بد که جوان سال باشد و در رسیده بود که نفس سرد
عجایز نفوذ بالله منبها مانند باد خزان است که طراوت بهار زن عارض مرد می
و مباشرت و مباشرت با آن زن ضعف استی می آورد **ظ** آن زنی را
که ریش نه چو کمان **نفسش** را شمشیر بود **ص** صحبت و فخری که جهان
زهر قاتل بود چو پیر شود و فخر آن که تیر قد کشت چون کمان به که کشته
شود در آلودر سپیدی آورده اند که دختران رزنه سالکی تابیت سالکی
موضع امن اند و محل تمیز و زبیت سالکی تا سی سالگی رزم و طربان
و مکان لذت و رفاه و در مسمی سالکی تا چهل سالگی خداوندان مال و فرزین
از باب است بلند و زچهل سالگی تا پنجاه سالگی در بند نام و ناموس و عقیقه
رتق و در سالوس تا از پنجاه که شصت بلای سیاه اند و رفت مال و بکشتن
خزان دیده و عمارتی چند که بار آن رسیده چشمه انباشته و زمین ناکشته

کمال
بر کمال
عمل

که برکناره طاس عمل بستی پرور زکنت و مکسای که در میان طاس عمل
پای ایشان بشهد تعلقی فروخته باشند و وقت پوز در زنی پای ایشان
از آن شهادت جدا نشود بلکه پای ایشان نیز لاوده و کنده شود پس جلوه کیک
رو از آن طاس بر جرد تعلقی میرون آورده و بال ایشان برکنده و فکنده
و هر چه اسلاک کند پس نیک است آن مانند که آن طاس و نیک است و شهادت
نعمت نهاده تنهای او است و مکسای که برکناره طاس اند و فقر و اهل قناعت اند که
باندک ز مایه و دنیا فرسند شده اند و آن ملک است که در میان طاس پای ایشان
بجعل نباشد است و میرون نیز بر تنه اهل حرص و از آن که بر چند بیشتر کار
مهم دنیا مشغول باشند لغیر و به ایشان از دنیا بیشتر خواهد بود و از مغفون
الذی مقصود غافل مانده اند و استاد حله ای که باور زن در دست دارد
بحر قیاس حضرت عیسی علیه السلام در حدیث میفرماید که در دنیا بر کناره طاس
باندک سیمی از آن مرد و آن بی پرند و شبانه **نعمت خداوند بیک**
پرور نمیکند و آنها که در میان طاس نشسته اند چون وقت بیرون میروند
بیشتر کوشش دهند و پرور زکون کنند پای ایشان فرود میروند پس معنی **شم**

فقد نه اسفل السافلین بمانند و مال ایشان بشقاوت و دود باز بماند
آنکه **نعمت خداوند** چرا این لغوی بیاید چشیدن و زدن
پس اینهمه خوار می شنیدن بجز سندی که برای بی بضاعت
که بود هیچ کجی چون قناعت چنان وقتی به دست از زمانه که که کردند
و هر که روی روانه ای سپردند که در دنیا و دنیا دار و دنیا دار و دنیا دار
و فاسق اند بلکه کج فریاد و در کج در شوی است و مردم در دنیا
دل ریشی **دمی** فریاد و دل به دست آنکه کسی هزار ساله و فریاد
نبردند ای پسر شسته از غفور بر خوانده شده و لاکا باشد که سیاست
و بهر یاب و زیر که همیشه غمناک پیش نرود و کار و ملک تنها باور انجام نیاید از
با وجود محنت بی نهایت و محنت بی غایت حضرت عزت یکنام
قهار است که بسبب او دروغ آفریده شد تا که فرآن و تقیای که محبوب
سیاست و عذاب باشند ایشان را در دوزخ نوزاد عقوبت فرماید
و یکی از کارها بر باب سیاست **لو** گفته که اگر چه حکم نباشد نپی
کند خدمت و در حقیقی پس یکی از قواعد جهاندار سیاست است

مفع ششم بر ششم پیشه عدل است و در ای بسر تعقل کن که ایاد اجد او تو
ملوک اولاد او بوزند و بچند و بکجا شدند و مرا نیز می بینی امروز در کبر کن
بنویس که شده ام که بدیش آن خرفیک شوم و این مملکت با تو کنه درم و تو
باو کنه آن خوبی گذشت **لظم** تفاوت نیت مرک شاه و درویش
که را دیدی که برود از کهن پیش که را دیدی که نوبه تا بد ماند بخوابد
چوین بر کدر اند منده دل برین و فرزند و املاک کنزیت آن فرد و خوبی
رفت و خاک ترا هر که آید از پی فکر و کن شمار خویش را
از مردگان کن بامیزش از خلقان منفرده باش بر فتن چون سفر
مستعد باش شاه دامن چون این نصایح با تمام رسانید و بسیار
بکریست و فرزند از جنس در او بغل گرفت شاهزاده نیز گریان شد و روی
خود را بر پشت پای پدر نهاد و بوسه بر پای مبارکش میداشت نهاده
دامی مضمون این وصیت تمامی در توقیت نامی نوشته شد و بدست او
بعد از من دستور العمل تو این است باید که بمضمون او کار کنی شاهزاده گفت
زندگانی خند از در باز که مرا از کفر ای بر تو در و در خند و تعالی آگاه ساخت

و من این کلمات البسمع رضا صفایم و دم و شعله شدم که تادم
مردن فراموش کنم و هرگز خلاف این وصایا بجای نذر درم **لظم**
در زمانی که درین عهد ششم با تو بقیامت برم این عهد که بشم با تو
ملک دامن بروی آفرین خواند و عبادت خانه رفت و شاهزاده نیز
در قدم او نهاده همیشه طاعت قیام میکرد و هر روز یکبسم
فصلیت ادبی در امر مملکت بشم آورد و تا سالی چند بر آمد **لظم**
لظم در این عهد ششم در ای بسر تعقل کن که ایاد اجد او تو
ملوک اولاد او بوزند و بکجا شدند و مرا نیز می بینی امروز در کبر کن
بنویس که شده ام که بدیش آن خرفیک شوم و این مملکت با تو کنه درم و تو
باو کنه آن خوبی گذشت **لظم** تفاوت نیت مرک شاه و درویش
که را دیدی که برود از کهن پیش که را دیدی که نوبه تا بد ماند بخوابد
چوین بر کدر اند منده دل برین و فرزند و املاک کنزیت آن فرد و خوبی
رفت و خاک ترا هر که آید از پی فکر و کن شمار خویش را
از مردگان کن بامیزش از خلقان منفرده باش بر فتن چون سفر
مستعد باش شاه دامن چون این نصایح با تمام رسانید و بسیار
بکریست و فرزند از جنس در او بغل گرفت شاهزاده نیز گریان شد و روی
خود را بر پشت پای پدر نهاد و بوسه بر پای مبارکش میداشت نهاده
دامی مضمون این وصیت تمامی در توقیت نامی نوشته شد و بدست او
بعد از من دستور العمل تو این است باید که بمضمون او کار کنی شاهزاده گفت
زندگانی خند از در باز که مرا از کفر ای بر تو در و در خند و تعالی آگاه ساخت

بپای جان توان شد عرش بجای اگراد شهر بندن کشتی بپای بگو
کی تیوان شد سوسو افلاک توان شد کشتی خاک بر خاک
درین پنجه غولانند و نوزاد پی غولان مردن نهان نهان اگر خود نفرت
از مردار داری مرد چون سکان در جیفه خوار پی طنهیر این مصرع از
یادگار است که دنیا ی دینی بی اعتبار است منهیران اسرار سخندان
و صرافان در العیار معانی چنین رود که در دند که یک شمشاد اوق
در خلوت خانه باغ در انشسته بود و در جمال و لاری یار مینگر است و در
وید با چرخ حسن و لپه شیرش رقم ایستاد مخونند و غنادر از ایستاد
شدم قطرت کلاب کرم بر جبهه کلبر کزک می نشاند و دواقی
در دخیالت میخون در خاطر میکند درین از شدم و من ز شوق بیدار
تا سحر کردیم کلبر از آن رنگ دوازده غزل می گفت شب که
مشالکی عارض جانان کردم مژده را شانه آن زلف پیش آن کردم
لفظ مرد مک وید و بنو ناب بر شک سودم و مرد آن نکر تن کردم
عشق فرمود من دو دو سی ار بر حیط ایک که من دو دو سی دیده و دو ایمان کردم

بر سر شکی

بر سر شکی که زو ناب که مایه شد و من فت ندم هم بر مژده
تا دوان کردم از سخن بگردم کل مسل و لدم مژده
غیرت شیراز و خراسان کدم نوعیم من عجی ما وج سلطان
عرب کز سخنی سبز ز ش خط چسان کردم و غذرا
کای بیکی بی سرمه آمبر عشوه انکیز از لب نوشنی پیر افتد
چنان شیرین تستی کردی که دو من روز کار پیش کشتی
بزن یک خنده و دوان عیش م پیش کرد دوان غم تبی کر پیش از
بر کردان و دواقی در بر بر آن کوشه چشم جاد و چنان نکلی لطیفه
کفتی که کبر بالاس ذهن و قادر سفتی که بزرگان شور در عالم کنند بی
نم بر غبت لب تهادی بر لب یار یکف یکه فته می غضب است
یکی از شوق مستی رفته از خویش یکی از شدم مرد افکنند و پیش
یکی از آن غمی لب را گفته یکی از آن غی حرف نه نا گفته خوش
خلو که معشوقه می اگر حرفی ملای ناید از پی لیکن بر کز خون جمعیت
بی باد پریشانی بوده و ساقی زمانه بر کز صاف و حق و است سرتی

بی درود و خجسته و خجسته نیم بود من بودم و کجی و خجسته و خجسته
غم را که نشاند و داد و بلا را که خبر کرد نگاه فوجی از پریان قدم
در ایوان نهادند و سلام کردند به خدمت پادشاه و پادشاه
مومانی تولید در کلبه های شکسته و سینه های پنهان خسته غدر
هر روز از جادو نامه از خاک ایشان استغفار فرمودند یک از چنان
پیش آمده مکتوب بهر دست ملک شاه هر از آن برشته برده
فرمود نامه پیش فغفور و خط طغور فغفور و فغفور
نوشته فغفور گرامی سوی و آتش که از فرزند نامی فغفور و فغفور
پیش که در جنت فرامیدان میخوف و آتونه از همان جان برده
دینت با غم و دست کردن ترا کرد از ای مردن و پنهان کنون باید
کنی در اندیشه تو میر آینه شایان را که چون اند و عودی نه چون از
صد فرزند اند و مبدل کردی اندک از دین و یار من رود از دست پر
مکتوب که یک است نباید که می داند ز من کاری نباید که گیرم
ایه توقف چه در اندر نفع و از متف بحمد که شانه شایان

خلف دارد سر فرزند گرامی بجای نجویا را کرده تا بهرین با
رو نهد یا رای صاحب و آنرا از آتش است باری که صف
هم کند این با کنه آری تو میر آینه که فکر من همین است و راهم نیز
روزد پسین است خدا داند که در هر روز نه خورم من یکدو نهان از دنیا
چو در کتی سر آرام زنده بماند نه آتم نای خود خیر نای نه سیه این عزت
ردی در راه که دل از دست غم گشته با گفته شایان
طافت خانه بهایی های بکرت مکتوب است عزادار او
نیز فید از مظلوم جزو شید و همه های از لقا را نه کل برید و کجی
های عزیز بر خواره نازنین پریشان است و طرح مایه خست
دنا زدن بسیار بوز که از بزل شد نظم سر تنک از زکی عزرا
فرد بخست نقابتی بر کل خسار رخت ز ایش سوختن ز پادشاه
تو می گفتی بخیر یا بستی مت ز بسن کن کل می کوفتن بر در
میرفت چو یخون ز کلین شد از لبی شیون و خیر و افغان و مرم
دران معیت است عزان همی در و در دانه و دوم صحر کبی

شورست و گاهی عشرت و سوره **بخت نشاندن شاه و مت**
پسر خود را بجای خود در تخت و در شهر جلیلا و شستن بخت ملک چین
و گذراندن نمیدانی طهر از فرزندش که مقصودست غیر از اصلش
بگویم کمیت بیاندازین راه کسی که خود نمی باشد درین جا
خبر درو که شکست داند سید چرا که در دو چرخ دور چرا
ثابت آن یک میزند کام چرا این دو جبهه در آن منقلب نام چرا
برعکس هم سطح گردان مزاج هر یکی باشد و کون شده هر یک
کردی راه و دور از سعد و نحس با او تربیت در بسی جزیش
در ماست بنزد هر یکی چندین اثر ماست بهر آن هر که در دور است
یکی دیگر بجان روشنند مکن با کار استلال در تخم درین معنی طهر
رشته را کم نظامی آن مثل مندفون ساز درین مضمون چه نیکو گفت این
راز که از این رشته بهر کی میتوان یافت **هم سر رشته در وی توان یافت**
که از عرش برین نامر که خاک بخوانی نشخو و آن افلاک
عجب گفته اهل معنی باده مالی ازین غفلت با گاهی شتابی ازین

افسرد

نفرد و مجمل تا مفصل بحیرت مانی نذر حرف لعل بدند لیش ای
محرر کو که غرور که این منیر آن منیر و بد بر آورد لا چون طلیعه تابان می
اثر خود در قلم طلعت شب از علایق خانه فلک می کشد و از قفسه طایفه
شاه ناصر آفتاب عالم تاب عرصه زمین و مساحت زمان روشنایی
گرفت و در این شب غم برده و قلم خود **بر فقر خست میرسد**
شرق شته غربی که خون گشت غرق شاه انس و جن و پیا
و ملک لیان و نگاه از خلوت خانه بیرون آمد و در بخت شربت
بفرمود تا بر خیای منیر بر سر روشن منیر را که در آن وقت در کبر سن
و آن حضرت نشسته عبادت میفرمود از عبادت خانه بیرون آورد
شاه بتعلیم آن پسر بزرگوار از جای برخاسته و دست او بگرفت و
کنار خود بنشاند و صورت حال بار و تقریر نمود و همچنین مجموع سلاطین
و اهل اراک و بزرگان و اعیان شهر را بخواند و در هر همان روز اتفاق
ساعت سعدی افتاده بود و فرمود تا انقاره خانه دولت و کور که
جلوس سلطنت یکبار فرود گشته و تاج و کمر بند حضرت سلیمان

علیه السلام از خزینه میزدان آورد و کجاست تبرک و معنیت بر خضای منیر
پیر تیغ مبارک بفرق مبارک شاهزاده جهان گیر نهاد و مکر از برایش
بست و شاه را منی بدست مبارک و مکر بند آن را گرفته فرزند و بست
بر تخت بلقیس و سینه خلافت سلمان نشاند و از تکیه از خندان فلک
پیر رسید و جمیع مبارک بگفتند و شاه را کردند و شکر از عظیم بجا
آوردند **در بدست یافتن شاه جوان تخت گرفت** شش پادشاه نیکوخت
افروز و آن زمان در ایام که نوزاد نای و کوسه تمام زبانک او کون
علامت پدید آمد و در آن کشور قیامت آمد و هر چه ریختن از هر چه مردم
نیکوخت رسید و پس توهم پادشاه تکیه زد و چهار پادشاه تخت از بر او
نوازت داشت چو بر تخت شاهی کرد استوار شد **پادشاه صمد فرامین در شمار**
پس امراد سلطان افرغان شاه ارمق پای بوس شاه ناصرتانی نموده
در سمعیت تازه کردند و با میان خلافت و شاه مراد حجت فرمودند و نوک
و سلطنت بر روی قائم گشت **رفتن شاه ارمق و غدار و هفت تنی و شکست**
شهر با بلایای پریان و پادشاهی نمودن شاه ارمق و در شهر خیان و رفتن

بشهر عین در تخت نشستن و پادشاهی و تمام کتاب بیکر نظم

کسی را از آن مکان چون کشته شد پادشاهی بجز رفتن نداد و هیچ پادشاهی
و خضای چون رشته را ساخت پادشاهی نه پیوند و یکدیگر دوباره در آن رفتن چنان
بچاره کردند که مکر زنجیر در دایره کردند و در آنجا زد و منزل گرفته نسی است
زدن بدول گرفته بکشتی تا با غنایک میرد و غنایک را کدین خاک کرد
بی آرم چه غافل مردمانند که مکر کشتن این معجز نیستند نمیدانند که از دود و کجا
مرد که جمیع از دین مال و هر کس **فرمان طغیان از دین سخن کرد** و کجا
نویز از این مدانی ماحش آمد **مردودیکر و دلقی نور شید** **فرمان فتح و نصر**
قهر فیر و زه فام جالب ای شوق برافراشت و غدار ای صبح صادق نماند
شفق حجاب طلعت تعزیت شب ز پیش ایوان صفا سپهر مینا کون در
نظم **عروس افتاب خسار** **ازین نیلی تخی نمود دیدار** **شاه تمهید**
رفتن گرفته مسند جهان بانی را بود شریعت پناه **شاه ناصرتانی نمودن**
ساخت و طرح رفتن زندگشت **شاهزاده ناصر را با لاهل شهر و دود**
لکارین مار خود را در نزد شاه کور کرد **دشته و خود با بر خیا و زیر پیر و صف**

خوارا و دوزخ زند و دیگر در روح افزا و شکر و خشت باغ فرزند آن و پیر خشت
با جمیع عنوان خود با ایشان تمامی درجه های کمال نمره دیدن و سیاحت
و پیران روی لبش هر جانب آوردند و فغان از اهل شهر باو یار
و کین برآمد و شاه امر داد اهل شهر بسیار غلام و خاقان که میباشند رفتند
بودن کرمان بارگشتند و شاه ناصر تخت پیروز نشسته بر سر العرش
آن جناب بعد از دو روز شغل گشت پس شاه امر داد و فغانی دیگر بجا
رسیدند و عزت ملک شهبال شد و بساعت سعد و فال بجاوان
شاه و شاه بر تخت ملک شهبال میاوشای نشست و بطریق سلطنت
فرمود که از بیت و صددت آن زن زاده و محاکم جی فتنه تمامی از روی
حساب برداشته در رسم عدل پیش گرفت **لهم** ملک اتی بفر
اقبال بر آید بر فراز تخت شهبال کلاه دست بند و پیش و
دلو ز عدلش بکشد کردید آباد بر افکنده نهیم ازین گرفته
به پیش هر جا بنگین ز عدلش عقده کرده مفتوح **ج** غلبه شده
در اکثر روح بود و از طریق نشان **نظم** از روح افزایان را

بدر از تمام آن صورت شاه فقور و خیر در زیر و صفای
در شکر خشت شاهو آتی را چه رود کرده بشهر چمن رفتند و باه
جستیان مان در رفتند و فقور چون در آنوقت در کمر بود
دلیعه بر صفتی داده از آنرا بر تخت سلطنت نشاند و
با اتفاق خیرین بر کوشه طاعت عبادت **ف** رفتند
شده شاه همنشسته بر آید دلیعه ز لب کمر نشاند و زبان
چنین از منت لطف معبود گرفته انجی عزت پذیر مقصود
دیو شسته هر چند گاهی باه و جستیان رسد در سایل انجی غف
دیانت یکدیگر در اصل و متواصل بود گاهی به آریکه کر نیز میرسد
نظم در تمام از قاصد آن هر هفته یکبار یکدیگر رسانیده بر خاست
شاهو آتی در چهره جستیان مانه و دیگر کیمی از وفات او خبر داد
بیت سخن برد از این راز خوشی عزت انجام حکایت باین
داد آتام کیر دیگر پسین در ستانی نه آواز دامت و عدل را نشانی
والله اعلم بالقواب والیه المرجع والیاب و صلوات الله علیهم

خلق محمد دانه و اهل بیت را جمعین الی یوم الحکام

و البته که بتوفیق حضرت حق سبحانه و تعالی کلمات و بیخ انداز
و ائمتی در آن را با تمام رسید و بطریق که ذمین که در طریح او
بر صیغه خیال کتبه بود و نیز ترازان کرد و بی صورت
ادسوره مجر و دی و ت اطر از معنای اقامت قبایل و دولت یافت
عاریت سکین اشعارش هم غنچ و فریب طره مشکین الفاظش
تا بوجهی از کلامش گلشنش انوار دولت شد زن راست
چون اسرار علم از سینه صاحب یقین با لطف و سعادت
پهنایت حضرت از در دیده حرار آمد کتبه و ذرات در
بجای شایسته **رب الشرح الی صدر میر و سیر الی اوی و اصل**
عقبت من فی دلفیق و اوقالیب ایامی مکرر از
الاصاف فرمای از سمنه نخوت و لاف بیایی
فنادا یکو منظر به بین و رای منصفی لولو تر لبلک
یکه کرد در شهر و آری چون لولو رشته اند و نمود آری تا لفظ درگاه

معانی

معانی در آن سر رشته لولو نشانی و خلدی بر اوج و اف
پنجم از آن در آن در انصوت گزینیم مد اعم در گزین از
اشای چون شهر الفعال و ستایی بمنز و خویشی مقدری
را البی بنحو اهم و کمر قدری من از کس قناعت میکنم
نخستین آنکه از کم شریقه دارم زیانی مثال قرص خور در زهر
ابرم از آن کم شربت و مجهول قدرم اگر چه یقین می دانم
که این این عصر را بعضی از و نوسه شیطانی و کتب تعلقات
نفس فی ذکر دمی از کم فهمی فنادانی بر نی از کم انصافی
که لانی در موشکافی بمنز و کذ آف بر نحو بی بنه **بیت**
درین دارنده ویر و از کون عصر گز آن شبه من را به فضل
تقر بری از هر عرفان عام تا فاسی چو زره در هوای کشته
رقاص زلبس قرا بهال و قف و زم زمال و قف
جسته میم لازم فیهان را شتم طرف حرام است
برایش با بکون لحت عام ملذذ این شرح از نه اقام

وزان بر خود شمرده لغت عام چنان لا تقربوا الی الجناح و انتم کلام
نبی لام اوردند شده از حرف ص کوی خود یکم ز رف لغت نبی همان
همه در علت حرف و نه معطل مباحث در مضاعف کرده اول تعجب
بین که مجهول معروف از ایشان حرف علت نیست مخدوف
ز نجل لقاده خوشن بالفعل لازم بی قطع تعدی کشته جازم خلاق
از معارف کت کومه چو طفلان بر زخارفه از راه اگر در پیش
خشن پوش بگرفت یکی از کسی کوشش چو بر است نشیند بگو
برایش از خوی کرد نغیره اگر کوی بدجال شکم که عیسی تو دردم
افتاد ز شکایت درم از انبای مردم که گاهی چپ برینستند بیدم
خصوص از شعر ناهمان قاصر که بستند این زمان بامن محاصر ز قدر خویش
پاییزون نهاده همه که دانش و صاحبان مدرسه هر یکی در پیش
مرایت از اماند گشته ابلهست سر را بچو زبان پر ز باد زیمغری یونی تابان
بفریاد یکی در عیب جوی با نطافی یکی کرده رنده روز شعار جایی چمن این دور
این هنگامه دیدم نیا گاهی قدم بیرون کشیدم لاجرم هر یکی از اهل این دور

بسی ازین اسباب لطافت بخواندن و شنیدن این کتاب اند و قدر
وقتی نبی شمارند بحر و بر را همه در زیر قدم میروم نزد هر کس که رسیدم
نرسیدم کسی در می گویای در من بدیل شستاید بجز بدیل که قدر مکمل
ازان کل در چمن آید شش پوشش که باشد نزد نو بدینان فراموش چو بیند
کرم زان هنگامه خویش صبار اجداد در جامه خویش ازان افتاده بنیم سنجو
که دعوی ببنده می کنند تک مکن بپس ببنده افتادی زده که این لغت بیا
پیش نیزه نه بینی تاک که بر سر ببنده است ز پیچ و تاب ایم مستمند
شویون تاک مست سر ببنده ببندهایش از غار مستندی و دبی نفس
ای فاضل از کار مکن در روز محشر خویش از غار بر حلت نفس را پوشش بیا
عدد در دست خودی پرورانی بنفس خزون و دین کاستن چند تن خود را بر
در استن چند نژاد که موسوی از بدن است چو نیکو با نرینی دشمن دوست
تمثیل درین معجزه شنیدم بود تصالی بجا بجا بوی یکی پشیم رسن در بارگاه
اوی رسید که گفتند زلف و لبست مر این پشیم رسن در بای اوست
بدستش تیغ تیز چون کتاره روان کوهنده اندر دست ره کزین حسرت خزان

ترسید ز ششم که بستی اجل از پیشم نوشتم نهی در محشر
مکملان را که افتاده بنید زبان را کوهی دوده بر روی دست و پیش
تجلی کرده بر روی مابویش تو که خواهی کنی اورا کنوش
بطاعت یار او را دلالتی ترا بخش در افزونگی روی و پنا
سش داری از کر و سردی سخن در کم فخر اهل سدر خار بود
کیت نیز زنت قلم از آن راه رفته بمیرد العوج ختی دیگر
نمود زنی از دهنی پردن ایر که سخنی از منی پردن ایر
الکون مفصده است که مراد رنجی ایر از او را الفاظ و بقر
این داستان که از تقریر رسان در رشته بیان کشیده شده و صلی
کد در دکان نادراد مانده روی باز از رشته باشد و بیخی
در پیش و میز ارمانه یعقوب عزیز خود در پی فرار ترود
کنند از روت جریخ کفر فتاد و فتوت بی الفاف روزگار
ریخته **ب** حکیم چشم آسمان کوست حکیم کونی روزگار
کو یاد دایم پیش سخن مبدآن که او را معانی سفته اند همین

مفنون در آفر میگذراند **نظم** منزه گفت یاقم سر بر سریم است
کجا ردم به تجارت برین که در مناع لیکن انرا که منزه است
از کد در دکان خواهیست دور پس پرده بیند از خاموشی
خواهی نش **ب** منزه چون بود شک کر نهان داری زنی را
یاد و شام از خیر است **و الحمد لله رب العالمین** که این داستان عشق به
بر سنگام به نخی با تمام رسید که موافق طبع شکسته این مخزون
خسته نیت اگر اکنون الفاظ و لغزیم آن هر که چون کشیده
لبان شود را بگز است و معانی جان فرایشی چون طره بر خطه
دلا و میر **ب** و نش چو زلفان چکل همه جبار جان است مای
دل معانی در زیر سنگین نقاب در خسته و چون مهر
از نقاب سر که کاتب است آن سر ابر خط کش بر او خط
او بر سیاهی میخور لیکن آن قدر نه آنه چنگ از شک
کل بر فلک راه افشاندن بیست و شش و غیبان چندین
از صبر لایقین رویت میکند که در دلا و ستوران

باغبان بود بری که ایستاده فصل هلال
که ساحت کتی بر زیر قدم سباحت بسی زودیه و غرت
دقت و فوا در ادرودن بتر کشیده و شربت کوا کریم
دور در زکات چیده و سفر کرد و مجرور بر کبر نذیر خود
هر بیتی ترکی دوران افزون کانی در لایم پر زوده کیها
جوانی در ملک اسان سکون غم و باغبانی منقول بود
دور عارضی و ایسی الیها غنچه کانی کله از نظاره میفرمود و با
دران زمان از کبریت پشت امیه کشی چون تاست شکم
کردیم و سینه زنجری چون دل خود فرشته شده و لیکن از فنی
زنده و بی خوف جوانی بمنمود **طیفه** دامن مادر زرد از بارم
کبریاوت آدم خود که او کنم **دبانی** خوشی و فرم دلی
تازه و تر از گلستان ارم بکه با فرم می توپچی پیاپی نشین
اعمال بخیر و خیر و یگان روح افزا ای و باغ عدان
خیر **طیفه** کتانی جو کله از جوانی کشتی بر آب بر زده کانی

زوی عند پیش عشرت کز نسیم عطر پیشش رحمت لایز اگر
سبزه آتش **بوی** بفرستک سبزه کی نماید زعفران رنگ
و بر یک چرخش کلینی بوده تازه تر از نهال کامرانی و سرسبز از ترشح
شیر و شادمانی باغبان را مونس است برکت خستاره او بود و پیوسته
حسن خست او عشق با نری میخود تا هرگاه که بسلام او اندی دیدی که هر صبح
روی آن گل بکین چون گل خدار و لایبان ناکتانی و خستار کن بر غنچه
بوی اشک طبل حکیده و بلبل مالان روی بر محیف آن گل مالان در میان آن
گل جویند جلد از لافران را به تافت آتش بار از یکدیکه سینه و دورش
را که قلم قدرت بخلی خفی دران شرح از دیباچه معرفت شسته بود
کرده و بر خاک رسیده آری **طیفه** بلی که بکل در مکتوب شده سرشته
از تاشش از دست شده باغبان چون پریشانی او را کل مکتوب شده
مانند گل کزبان شکیبایی به ست پزین جاکت و مثل بلبل غنا کشته
در و ناکت که دو گفت ای بی ادب این کستان تو زکی است که این
چنین دست طغیان از استیمن عدوان بیرون آورده و با یکدیکه شسته چرخ کرده

که دایه ایراد را چون حکم پر در ده تا بکلیه ادر از نه زبانی
پردن کرده و مترقی دفتر بگر غنای در پرده نه تو نهفته با آنکه
درین صغیه دم خوشی نموده و بفرستید مبارک است
جدا و او تو قرار او نه است و شناخته و منور جان نمیشد
چنانچه انشی نه خنده بر میناش پرباش کردن و در فک
راه نشانی دایه مضمون مکرر گزاشینه و بکر اهل
عزت و در گفته اند **نظم** مقصود صحت است در نه بوی گل
الضاف اگر بود زها می توان نشیند اکنون بکینه که در کلان
خیال این سکیه و مسیه و کله سته که است باری فکر
دانی اندیشه گز نخلینه ی شده مثل همین است که انکی
که اراده مطهر او کند بکینه او نه سیه و قدر او نه است
منش ادر آن ان بکلیه پرباش نشی سازد و در هر جا نظر
جمل آن خسته نفس الا و مطلب و لطف عین مقصود ان را
شناخته اند از میده مانی دایه پروای ادر ایک طرف اندازند

نظم کاشی در پرده مانده چهره آن شک جگر زانکه میزد
و ادر جلوه اندر چشم کوز اکنون ازین خیال محک گزشت
در راه این مقصود در نوشتن کوز پرباش بیستاهم نفس
باشد و آن موزنی دایه کج نفس باشد و او کر کنه ادر در
دون در کوشته نهائیم تا به از م صحتی باغوشی لبی باشد
فهر از فکر این پنهان مکرر از سخن در بخش که کوفه مکرر
ز نظریه چرخ بوی بر در قدرت چون کوی شتر کوی سردی
نه در طرف سارستان زدی پر نه در سارستان صلح در
نه نام نموده چنانم مکتبی نه در مینامی اندازی شکستی
نه فیض برده از صورت بمعنی نه کار فرست کاری دینی
شباب بهار است و او بهرزه هرزه در شیب او فتاده
کنون ایغاف اندر دیر **عقبا** جو زهر دسگری دین
ره چون عصا فتاده کی کن و زان لبی ادعای بنده کی کن
چون کی باجفت است گزشت **بشبه** از نه و ارقیم اللین

چو صبح ز صدق در ایم دم برآور نفس عیسی صفت پرور آور کنه
هر سحر میخانه را در تو پر کن از شراب فیض نافر ز عصیان تنگ
جای بر تو ترا شرمی نیامد وی بر تو ز خجلت انفعال نیست فرس
وز آن بیم و بال نیست نهوش کنون در این مگوشتی نیست تدبیر
بغیر از بازگشت عقد و تقصیر اگر مردی ترک یکن رخ و دل راه و دل
خدا اگر خدا جویندگان کین که سپردند ز لطف حق بمنزل راه بر جوید قدح
خوران که دل از دست دادند ز جام اولین از یاقادند خوش و دایم
چون سحر و مکر و زور که از بار تعالی گشته از او بر بسین جز شمس و منور
ستاده در کعبه محمد و در ریاحین و گل ارج بریزان بود چو بستی تلخ
خوانند ز پرور ز مکس جنبش نور بگردان شده چرخ شورش بکیرت مانده ایم نجای
من و دل کبی مایل بخت که سر و پا کل شمرده و نفس تسبیح از کار و لیکون
بغل تنهایی بیدار قدم در کعبه نهادیم روی در در کبی یادوت همدام کاغذ
که روی در راه باطل پانهادیم بسی از راه حق دور افتاده بر زدنش ز دل
ناموشیاریست اگر ترسی کند فردا هارست نشو چون بلبل از بستی شکسته

که در بر نرفته

که در هر لغت خوابی عمر را خردم فیه بیهوشی ز این زمان بویست
چه بر طبع و غفلت میزنی دست مدقانون این اندیشه از چنگ
اگر در روی به سوی توبه انگشت ز کام نفس اگر خوابی کند شستی
بزن از توبه طبل بازگشتی کشت اکنون برای عرض حاجات
گفت میید و روی در مناجات سفیده دم که عارض صبح میری
از شکن زلف تا بدور شباب و جوانی خوشیدن آغاز نهاده
ستشما مهای کاو روی موی سفید لعوض خالیه نامی غنیمت بر رطوبت
پیدا شده از خواب غفلت در آمد کم کریان و دل از سرست لایق
النبات عود بریان شنیدم که بیکند است حلقه بر در و دم کوفتین سخن
بجلاست می گفت راعی چون سیاهی شد ز مویشیاری باید بشدن
صبح چون روشن شود بیداری باید بشدن عمر کار تو بافتار میکرد و بر بود
این زمان کرد در بیکفای باید بشدن لیغافل بنور و خوبی زمان شیبست
تو هنوز در استرحمت خواب لایم شبایی بر خیزد وقت توبه و زناست
و زمان عرض نیاز و حاجت پس غار تقصیر بر محیفه تشنج موده امینه

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات مرقوم گشت **مناسبت** الهی سبب کن
 گشت امیدم مهمل در آب رحمت امیدم در آن ساعت و طم
 یعنی ده چرخ مرده ام را روشن کن ده شبی دارم ز روز خود سپهر
 شب و روزم رحمت کن منور چو هستی از کرم اثر ز کارم بفضل تو شوق
 کن رستگارم شکاری کربک بند کافم پدید آری چو لغت
 از زخم بدین آید و در بهما که در ایم قدم گستاخ هر دو میکند ایم
 چو طایر از تو می نیسم رحمت که مهابی تو مار داد و جرات خداوند
 مگیر این نکته بر ما بزرگی کن ز خود آن عفو فرما زنه بنا که دست از پیش
 در ایم با مردی تو کردن که در ایم تو او کن که خداوند آن سزاید که شکر
 برسد کی از ما نیاید پذیرا کن تو از ما بندگان مفرماندگش منکها
 ز تو مادر بس است این شرمساری پس آن بکر نهان از خلق در می
 مطیعان از عبادت شرم دارند بهر شب خجالت اشکبارند
 چون خود در ملک ایشان نیستم من درین در که نه انعم کیت من
 ز لطف خود کرم خیر لای ترا از سود ما نبود زیانی زنده چون

بر چو انعم مر مرارک کلم بر خورده کرد باغ به برک
 تو روشن کن تو ز خود و بر انعم ز زحمت بزرگ کلزار باغ
 بکب رزق و تحصیل عذبت تو هم با چینه ممنون خلدیق
 ز وحدت کی چنان خلوت کنیم که هرگز ز دنیا اهلان بهنج
 لک شیار و کرم خود مستم ترا بویچ هم صورت که مستم مرا از طریق
 خویش آگاه مباد از نفس کشش کم کنم راه
 تحت تمام این کتاب دیوم شنبه سیم شهر ربيع الاول ۱۲۹۱
 من نوشته ام حرف کردم ز ذکر من نه انعم خط بماند یار
 کار نوشته بماند سید بر فیض نویسنده ز نهیت فرشته
 نوشتم من اینک خط غریب و لفظ امن الله فتح قریب



خداوند حق و مهربانند صد بار

بچاره نویسنده که غایت

در پشت کتاب و در میان خط بنویسند بیای کار بگذار

که در شیار و در کفر و در ستم ترا جویم هر صورت که هستم
مراسد از طریق خویش نگاه مباد از نفس سرکش کم کنم راه

خط اولم نرفتم از کتاب من خط بنویسند

نویسنده بنویسند بر قفسه نویسنده بر قفسه

نوشتم در دفتر و در خانه بنویسند بر قفسه

از کوی بیابان من که کوی کبوتر است از کوی که نه

قریب لایم بکسیر و شریک

لایم بکسیر و شریک
در شیار و در کفر و در ستم ترا جویم هر صورت که هستم

5
N/0/11